Bibliotheca Alexandrina
0431181

هذا كتاب المثنوي المعنوي

بسم الله الرحمن الرحيم

احمدك اللهم يا مجيب كل سائل واصلي واسلم على من هو لنا اليك اشرف الوسائل محمد
وعترته المعصومين من ذوي الفضائل والفواضل اما
بعد فهذا كتاب اشرقت شموس تحقيقه وازهرت في
سماء الفهوم نجوم تدقيقه قد اخذت البلاغة زخرفها
واشبه الروض من صحيفته احرفها ولما افرط تحقيقه
في بحار تحقيقه غايته وعلى في علاء تدقيقه نهايته حق
ان يستفهم المستفهم استفهام الدهش الحائر الهائم الذي
فيقول هذا كتاب مرقوم ام رحيق مختوم او مواقع نجوم
ام عقد منظوم وهذه نفثات السحر ام نفحات السحر ام
نسيم الارواح ام نسيب الادواح فهذه فقرام درر وهذا فصل البديع ام فصل
الربيع وهذه رياض ازهار ام غياض افكار تجري من تحتها الانهار قد اطردت من منبع
البلاغة انهارها وغردت بالسن الفصاحة اطيارها وزهي وردها وحلا وردها وراقت
غدرانها وشاقت نضارتها وملئت بادلة التوحيد خضرا اوراقها حتى توصل السالك
الى الغريق الفاني من غير الله الباقي بمقام يقول فيه رايت الحبيب بعينه وراني بعيني الله
رزقنا واياكم ولقد احسن كاتبه وبانيه في تهذيب هذا
التصنيف واجاد في انطباع هذا الترصيف وعلمنا كيف
يكون الاملاء وان الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطق
لساني بحيرته عن حسن كتبه وطرزه فاستعجم واستنقد من
جواد قلمي في هذا الميدان فاحجم فنعم القول قول القائل لما

كم ترك الاول للاخر وهذا هو قول الذي عليه التعويل ومن
ذهب الى غيره لم يهتد الى سواء السبيل فان فضائل الله
ليست محصورة في قوم ولا مخصصة بيوم دون يوم وهو من
خليل الله الرحيم وتلك حجتنا اتيناها ابرهيم وسلام على ابرهيم ورزقه الله المقام في جنات النعيم والدوام
والعكوف الى مجاورة سيد اوليائه الولي الكريم العلي العظيم امين يا رب الرؤف الحليم

دیباچهٔ مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول
اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین
وهو فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر و
برهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة
فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح
وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان
منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل
سلسبیلا وعند اصحاب المقامات الکرامات
خیرا مقاما واحسن مقیلا الابرار منه یاکلون
ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون
وهو کنیل مصر شراب للصابرین حسرة علی
آل فرعون والکافرین کما قال یضل به کثیرا
ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء
الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق و
تطییب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون
بان لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من
بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه
وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب
اخر لقبه الله تعالی بها واقتصرنا علی هذا القلیل
والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر
والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد
الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن
محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهد

تطویل

تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب و
النوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات
وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني
كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي
ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي
وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين
مغيث الورى امين قلوب ذوي النهى ووديعة
الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه
لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش
امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن
محمد بن حسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت
جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضي الله عنه و
عنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما
قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه و
ارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت
الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم عليه اضواءها
لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة
الامال يطوف بها وفود العفاة ولازال كذلك ما
طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر
الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين
السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف
القبائل افضل الفضائل انور الدلائل امين يا رب
العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف
البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد
وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

دفتر اول مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید — پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند — قصه های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی

یکدهان نالان شده سوی شما — های و هوئی درفکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است — کاین فغان این سری هم زان سر است

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست — های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر — نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش اسیر هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما از او — قالب از ما هست شد نی ما از او
بر سماع راست هر تن چیر نیست — طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ — چند گنجد قسمت یک روزهٔ

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شرحه
پاره

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان برهم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست / موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم گر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک در آن بیماری او

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است / هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناآورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب او
شه چو عجز آن طبیبان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد

عاجز شدن طبیبان از معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

اشاره

استثنا یعنی گفتن ان شاء الله آمده است کما قال الله فی قصة اصحاب الجنة فی سورة القلم اذ اقسموا لیصرمنها مصبحین و لا یستثنون

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سراپایش همی بیخت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی‌دوختن بردوخته
آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و خامت بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود او لیک بس درویش رفت

حاذق: با فطانت و زیرکی
حاجب: دربان
ورد: گل
ضیف: مهمان
آشنا: شنا

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوه شیرین دهد پر منفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هر چه ما را در دلست / دستگیر هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بیخبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بروی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست / تن خوش است و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان شه رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد / مثل او هم میتوان تصویر کرد

لیک آن شمسی که شد هستش اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است / آفتابست و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه بردم نام او / شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافته است / بوی پیراهان یوسف یافته است

کز برای حق صحبت سالها / بازگو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دورست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق

هر چه میگوید موافق چون نبود / چون تکلف نیک نالایق نمود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که آن را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع / فاعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

ترجمان: تفسیر کننده

استعیذ الله مما یفترون: یعنی پناه بخدا میبرم از آنچه افترا زنند

یعنی میگوید بخوران اسرار را ...

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو رنجم مده ای بوالفضول

غلول: خیانت

پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل و جان جهان / لب بدوز و دیده بربند این زمان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون

دهلیز: دالان

خانه خالی کرد و یک دیّار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندران شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک

قرابت: خویشی

چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع او بر میجهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد وان خار محکم‌تر کند / عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداد گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش

شهرتاش: یعنی همشهریها

تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر میبودی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماهرو / آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این آتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم باصواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب

غاتفر: نام محلی است از سمرقند

گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه شاه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وا نمودن

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو بر مصلحت / در چنین غم موجب آن نصیحت

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند / طالب این فضل و ایثارش کند

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش سودا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گویی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آنطرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

کای فلان شاه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

پیش شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی‌عدد / کانچنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را

مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست

تاسه: بیم و اضطراب
ایثار: عطا نمودن
اوانی: جمع آنیه یعنی ظروف
سوار: دستبند
مادون: پست‌تر

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بوده نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌لرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه‌ای / بوکه یابی از بیانم حصه‌ای

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سوئی گریخت / شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

خاشاک
جفا
[illegible]

در خبر است که اذا مدح الشقی غضب الرب و اهتز له العرش یعنی هر گاه ستوده شود شقی غضب کند خداوند و در لرزه آید عرش ۱۲

کل
اقرع

با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / وز تعجب لب به دندان می‌گرفت
دم بدم می‌گفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور می‌کرد جفت
تا کهانی جولقیی می‌گذشت / با سری بی مو بسان طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر وی زد بگفتش در عیان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وانخورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی بیند آن استیزه جو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / لیک باهم مرغزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو تا معنی آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد

جولقی: ژنده پوش

اشاره بآیه واقعه در سوره یس قالوا ان انتم الا بشر مثلنا یعنی گفتند کفار با انبیا که نیستید شما مگر بشری چون ما

اشباه جمع شبه بمعنی مانند

مرغزی: مردم منسوب بمرو
رازی: منسوب به ری

اشاره بآیه واقعه در سوره رحمن مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی دو طرف دو دریا بهم ملاقی شوند متصل گردند ولیکن آن میان حایلیست که بهم نرسند

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را برشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت رهزن عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرارجو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری در مکر او

تخریب: ویران کردن
صفیر: بانگ مرغ
سلیم: مار گزیده
کد: مشقت و گدایی کردن
بومسیلم: نام شخصی که دعوی پیغمبری کرد
میلان: میل کردن از طرفی
حکم مر: یعنی فرمان تلخی و درشتی

انکه

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور

چون شوند آن قوم از من بدگمان / کار ایشان سربسر شوریده کنم

در میانشان فتنه و شور افکنم / کاهبان خیره شوند اندر فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان

چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیششان

وز حیل بفریبم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه

تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو نان و سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک

شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما

از جهود و از جهودان رسته‌ایم / تا بزنار این میان را بسته‌ایم

دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان

چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله چون صید ابتدا

چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت

کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

چون چنان دیدند ترسایان ورا / میشدند اندر غم او ناشکیبا

حال عالم اینچنین است ای پسر / از حسد میخیزد اینها سربسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز

او بیان میکرد با ایشان فصیح / دائما ز اقوال و افعال مسیح

او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس

گفت زان فصلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن

موشکافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

دل بداد او داد ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بینوا

دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم

می نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

کاهن: فال‌گیر و کسانی که از غیب خبر دهند

انگلیون: در اینجا نام انجیل است

کرفس: نام گیاهی است

[illegible]

خلل: رخنه

لا صلوة الا بحضور القلب در حدیث وارد است

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مائی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان بی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمهٔ زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفت در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
بازوان گر صیت این رو بو شها / ختم حق بر چشمها و گوشها
گفت لیلی را خلیفه کان توئی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخود است / در طریق عشق بیداری بد است
هر که بیدار است او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به / مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال / آنچنانش کرد و او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه اش / میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

فالق الاصباح: یعنی شکافندهٔ صبح یعنی ظلمت را شکافد تا صبح پیدا شود

غوی: گمراه

خطر: قدر و اندازه

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

در تحریص متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الافلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب / پادشاهی از حسد گردد عذاب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب و قند زهری ریخته
هان مشو مغرور ز آن گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بیشکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

درمیان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
ز انتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است در حکایت حال خلیل فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الافلین یعنی چون شب بر وی درآمد و تیره گردید ستارهٔ درخشانی دید و قوم بر آن سجده میکردند پس ابراهیم بر سبیل استفهام انکاری یا تقریری گفت اینست پروردگار من پس چون غروب کرد و فرو رفت گفت دوست نمیدارم فرو روندگان را

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ البقره است وعهدنا الی ابراهیم واسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین والعاکفین والرکع السجود یعنی عهد کردیم و امر کردیم ابراهیم و اسمعیل را که پاک کنید خانهٔ مرا برای طواف کنندگان و معتکفان و رکوع و سجود کنندگان

اشاره بکلام مولای درویشان است که نعمة الجاهل کروضة فی مزبلة

اتباع
تابعین و متابعین

قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهود جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر او

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر که ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری
وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یک رنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

دها: زیرکی

از حضرت مولای متقیان علیه السلام منقولست که فرمود کل ما شغلک عن الحق فهو صنمک یعنی هر چه ترا از خدا باز دارد بت تست

زحیر: رنج و علت

معسر: دشوار بدست آینده

زلت: لغزش

سماک: نام ستاره

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند خدا عزّ و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان عنایت یافته است / کافتاب عدل بر وی تافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان می‌شود / زمهریر از قهر پنهان می‌شود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاساز است چه بود کیمیا / معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حیّ قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را به خود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امّیش آن عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح می‌برد سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این به غایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و صد وزیر و صدهزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

یبوست: خشکی
سداد: استحکام
ضریر: نابینا
سیمیا: علم نیرنجات و شعبده
لایزال یعنی همیشه خواهد بود / لم یزل یعنی همیشه بوده
سد: حجاب
ریش گاو: احمق و ابله
مسخ: مبدل شدن از صورتی
سفول: پستی
وزر: بار معصیت

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهر آب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند

آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سازیش من سودائیم / ور سبب سوزیش سوفسطائیم
در سبب سازیش سرگردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه میکنی و ما ز درد / می زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بوئی کی بری

سیر بیرونی است فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکر است و فناست

تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن این هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو

چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته

چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها بر آرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان

مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون بر آرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توئی / خشک ما بحر است چون دریا توئی

سوفسطائیه طایفه که عالم را همه خیال دانند ماکر مکر کننده

ضراعت تضرع و زاری

اشاره بآیه واقعه در سوره فجر است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای نفس سکون یافته در دین برگرد بسوی پروردگار خود راضی و راضی کرده شده ۱۲

با تو ما را خاک بهتر از فلک ‌‌ ‌ ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است ‌ ‌ با تو ای ماه این زمین تاری کی است
با روی تو شب تاری کی است ‌ ‌ روز را بی نور تو تاریکی است
با تو بر خاک از فلک بردیم دست ‌ ‌ بر سما با بی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را ‌ ‌ معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست ‌ ‌ جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن ‌ ‌ لا تقنطوا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید ‌ ‌ پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر امیرم متهم نبود امین ‌ ‌ گر نگویم آسمان سازم زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست ‌ ‌ ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون ‌ ‌ زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست ‌ ‌ گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان ‌ ‌ آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک ‌ ‌ گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی ‌ ‌ زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست ‌ ‌ ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات ‌ ‌ برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان ‌ ‌ تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما ‌ ‌ تو وجود مطلقی فانی‌نما
ما همه شیران ولی شیر علم ‌ ‌ حمله‌مان از باد باشد دم بدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد ‌ ‌ آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست ‌ ‌ هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را ‌ ‌ عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر ‌ ‌ نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیست جستجو کند ‌ ‌ نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر ‌ ‌ اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود ‌ ‌ لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم ‌ ‌ عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه ‌ ‌ عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند ‌ ‌ گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع ‌ ‌ نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت ‌ ‌ گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست ‌ ‌ ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است ‌ ‌ ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار ‌ ‌ خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست ‌ ‌ وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست ‌ ‌ خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او ‌ ‌ ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی ‌ ‌ بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماری است ‌ ‌ وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو ‌ ‌ می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه ‌ ‌ می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین ‌ ‌ جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا ‌ ‌ می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو ‌ ‌ هر که را درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر ‌ ‌ هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو ‌ ‌ جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند ‌ ‌ چوب اشکسته عمادی چون کند

یعنی نومید مکن ما را که اندوه ما طول کشیده و دراز شد

ما عدمهاییم و در طور معنی شده
بعضی هستیهای ما عطف بر ما کرده‌اند یعنی ما که ماهیات ما باشد و هستیهای ما که محض وجود را باطل است معدوم و نابودیم و هست چنانچه هستیم و تو که خود وجود مطلقی صیقلی در نظر ما نقص را فانی نمایی و بعضی هستیهای ما را مبتدا گرفته‌اند یعنی هستیهای موقتی ما از تست که وجود مطلق و اصلی

اشاره به آیه واقعه در سوره انفال که در غزوه بدر نازل شد فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی چون کشته شدند اهل اسلام مشرکین را ایشان کشتند خدا کشت و چون تو تیر انداختی نه تو انداختی ای پیغمبر خدا انداخت

کی اسیر حبس آزادی کند — کی گرفتار بلا شاهی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند — بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان — زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو — ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان — قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست — اندر آن جبری شوی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند — کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار — کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش — میپرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند — سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند — سوی علیین جان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام — کاندرو بی حرف میروید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما — بازگوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد — کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد — کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین — وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست — بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام — رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب — من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین — بر فراز آسمان چارمین
و آنگهانی آن امیران را بخواند — یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی — نایب حق و خلیفهٔ من توی

فریفتن وزیر امیرانرا هر یک بنوعی و طریقی

وان امیران دگر اتباع تو — کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر — یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو — تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن — دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح — یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا — نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او تنها عزیز — هر چه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد — هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف — همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن — پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست — خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد — بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او — موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد — از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش — درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی — کرده خونبار از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان — هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان — از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام — تا که کار ما ازو گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم — دست بر دامان و دست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ — چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار — نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب — بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان — نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب — گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

سجین: موضعی که درو نام کفار و فجار نویسند
علیین: جائی که نام و اعمال ابرار نویسند ۱۲
حطب: هیزم
عطب: رنج و مشقت
اتباع: تابعین
اشیاع: دوستان

نی دو باشد تا توئی صورت پرست — پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست — تو بنورش در نگر کز چشم رست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر — آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد — چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان — هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون بنورش روی آری بی شکی
طلب المعنی من الفرقان وقل — لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است — پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج — تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او — هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را — او بدوزد خرقه درویش را
منبسط بودیم یک گوهر همه — بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب — بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره — شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق — تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد و قال علیهم السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری — لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز — گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف — تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان — وز وفاداری جمع دوستان
کز پس این پیشوا برخاستند — بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت — پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من — نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست — کاین نیابت بعد از او آن منست
آن امیری دیگر آمد از کمین — دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود — تا برآمد هر دو را خشم جحود
آن امیران دگر یک یک قطار — برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست — درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران — تیغها را برکشیدند آنزمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد — تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است — چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است آن شد ناردانگ — وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه پرمغز است چون مشک است پاک — وانچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنی است خود پیدا شود — وانچه بی معنی است خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست — زانکه معنی بر تن صورت پر است
همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است — چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار

یعنی طلب کن معنی این از قرآن مجید و بگو لا نفرق الخ اشعار به آیه شریفه واقعه در سوره بقره است و ما اوتی النبیون من ربهم لا نفرق بین احد منهم یعنی آنچه وحی شده فرستاده شد برایشان فرق نمی‌نهیم میان ایشان و نیز در همان سوره فرموده لا نفرق بین احد من رسله

مری: برابر بحث کردن و کوشیدن ۱۲

جحود: انکار کردن

فتی: جوانمرد

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بیریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آنچه میراث هست اورثنا الکتاب
شد نثار طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آنجانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران هستند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق / درمیان اصبعین نور حق

ذراد: زره ساز و سلحه پرداز
ذیل: دامان
طالح: تبه کار
غزو: جنگ
مستجیر: پناه برنده بجیر
مستهان: خوار و ذلیل
مخبط: لغزنده شده

هر که او بنهاد ناخوش سنتی: اشاره بحدیثست که فرموده که من سن فی الاسلام سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها من بعده من غیر ان ینقص من اجورهم شیئا و من سن فی الاسلام سنة سیئة فعلیه وزرها و وزر من عمل بها من بعده

حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور هر کو یافته / روی از غیر خدا بر تافته

هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده

جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست

گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود

از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیزرو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن
که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود

آهن و سنگست اصل نار و دود / فعل هر دو کفر ترسا و جهود

بت سیاهابه است در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه

بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بیدرنگ

آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجوئی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر از آن / غرق صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او
طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه

طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجدهٔ آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت

اندرا مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم

چشم بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب

اندرا مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق

اندرا و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال

اندرا اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت ورد و یاسمین

مرگ میدیدم که زادن از تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوائی خوب رنگ

این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی

نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات

اندرا مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری

اندرا مادر که اقبال آمدست / اندرا مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندرا / تا ببینی قدرت فضل خدا

جفا: غبار و تیره

منحوت: تراشیده شده

زهیدن: جوشیدن آب از چشمه

موقنه: صاحب یقین

انی لم امت: یعنی من نمرده‌ام

من ز رحمت میگشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آئید ای همه پروانه‌وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آئید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آئید و ببینید این چنین / سرگشته آتش کرم مهین
اندر آئید ای همه مست و خراب / اندر آئید ای همه عین عباب
اندر آئید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی در رفیق
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرجو
اندر آمد مادر آن طفل خورد / اندر آتش کوی دولت برد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت / در وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را بتسخر برد

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوئی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

عذب: آب گوارا
مهین: خوار کننده
ناکس: سرنگون
تسخر: استهزاء
سیمیا: علم طلسمات و نیرنجات

باد و خاک

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست

این سبب را محرم آمد عقل ما / وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باغیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق

هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران

بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق

هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف میراندند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه او بوده است امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پی است

آب اندر حوض گر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

سبب: در لغت رسن است یعنی ریسمان

صفر: خالی

مرخ: آتش زنه چوب

شیبان راعی: نام یکی از مشایخ عرفاست

تا الیه یصعد یعنی بسوی او بلند شود کلمات پاک حالکوئی که از جان بلند شود تا جایی که خدا خواهد اشاره به آیهٔ واقعه در سوره فاطر والیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه یعنی بسوی او صعود میکند کلمات پاک و عمل نیک را او بلند میکند والله اعلم

ترتقی انفاسنا بالارتقا		متحفا منا الی دار البقا

ثمّ تاتینا مکافات المقال		ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثمّ یلجینا الی امثالها		کی ینال العبد مما نالها

هکذا تعرج و تنزل دائما		ذا فلا زلت علیه قائما

پارسی گوئیم یعنی این کشش		زان طرف آید که آمد این چشش

چشم هر قومی بسوئی مانده است		کان طرف یکروز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین		ذوق جزو از کلّ خود باشد ببین

یا مگر آن قابل جنسی بود		چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود		گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان		ز اعتبار آخر آنرا جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما		آن مگر مانند باشد جنس را

آنکه مانندست باشد عاریت		عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر		چونکه جنس خود نیابد شد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب		چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زرّ قلب		لیک آن رسوا شود در دار ضرب

تا زر اندودیت از ره نفکند		تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز خوان این قصه را		واندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخجیران و بیان توکّل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش		بودشان با شیر دایم کشمکش

بس که آن شیر از کمین در میربود		آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر		کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جز وظیفه در پی صیدی میا		تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر		مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاک فعل و قول مردمم		من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم

نفس مردم از درونم در کمین		از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید		قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکّل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر		الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شرست		رو توکّل کن توکّل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز		تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق		تا نیاید زخم از ربّ الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکّل و تسلیم

گفت آری گر توکّل رهبرست		این سبب هم سنّت پیغمبرست

گفت پیغمبر باواز بلند		با توکّل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو		از توکّل در سبب کاهل مشو

رو توکّل کن تو با کسب ای عمو		جهد میکن کسب میکن مو بمو

جهد کن جدّی نما تا وارهی		ور تو از جهدش کاهلی ابلهی

باز ترجیح نخجیران توکّل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق		لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست		در توکّل تکیه بر غیری خطاست

نیست کسبی از توکّل خوبتر		چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا		بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود		آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود		حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه کش		وانکه او میجست اندر خانه‌اش

دیدهٔ ما چون بسی علّت دروست		رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض		یابی اندر دید او کلّ غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود		مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گرد و دست و پا نمود		در عنا افتاد و در کور و کبود

... کلیله و دمنه کتابی معروفست

مضمون کلام علوی است
اذا دخل القدر بطل الحذر چون
داخل شد تقدیر حذر باطل شود

گویند شخصی اعرابی
شتر خود را مهمل رها
کرده بود و گفت
توکلت علی الله جناب
رسالت مآب صلعم
فرمودند و فرمودند
اعقلها و توکّل علی الله
یعنی پای او را
ببند
و توکّل کن

چه بهای

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وئی قابل شوی / وصل جوئی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کین سببها کاشتند

باز ترجیح نهادن نخچیران مر توکل را بر جهد

صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیلهٔ آن قوم خبیث / ور ز ما باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرشان ذوالجلال / لتزول منه قلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر کار / مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار
ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمانی دوید

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان ع و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

اشاره بحدیث نبوی که الخلق عیال الله فاحب الخلق الی الله من احسن الی عیاله یعنی خلق عیال خدا هستند

زاد: توشه

شنار: عیب و ننگ

در خبر است از حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله که اذا قضی الله لعبد ان یموت بارض جعل له الیها حاجة یعنی چون خدا تقدیر فرماید که بنده از بندگان او بمیرد در زمینی جان او بدو قرار رسید برای او حاجتی بدان سرزمین

از عجب گفتم گر او را صد پرست / زاو بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال / از که برتابیم از حق این وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی / هر کسی در خون هر یک میشدی
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است / زین سخن شیر ژیان را لقمه است
هم بر این کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سر بسر را اختیار
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور

جواب گفتن خرگوش مران نخچیران را

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو تو زود زود

انکار کردن نخچیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

بارد: سرد

اشاره بحدیث نبویست صلی الله علیه و آله نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوبست مال پاک صالح بجهت مرد نیکوکار را

مرعی: چراگاه

کز فلک راه برون شو دیده بود — در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد — در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار — خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران — در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پیست — ورنه این دم لایق چون تو کیست

گفت ای یاران حقم الهام داد — مر ضعیفی را قوی رائی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را

خانها سازد پر از حلوای تر — حق برو آن علم را بگشود در

آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست — کوری آنکس که با حق در شکست

زاهد ششصد هزاران ساله را — پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید — تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند — تا نگیرد شیر زان علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست — جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآید سر نهند آنرا بتان — وان درآید سر نهد چون امتان

نقش بر دیوار مثل آدمست — بنگر از صورت چه چیز او کمست

جان کمست آن صورت باتاب را — رو بجو آن گوهر نایاب را

شد سر شیران عالم جمله پست — چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور — چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامها — عالم و عادل بود در نامها

عالم و عادل همه معنیست بس — کش نیابی در مکان و پیش و پس

میزند بر تن ز سوی لامکان — می‌نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد گوش دار — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کاین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین — مکر و شیراندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت — خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش — زو شده پنهان بدشت و که وحوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست — آدمی با حذر عاقل کسیست

خلق پنهان زشتشان و خوبشان — میزند بر دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار — بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست — چونکه در تو میخلد دانی که هست

خارخار وحیها و وسوسه — از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود — تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کردهٔ — تا کیا را سرور خود کردهٔ

باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست — در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیدهٔ — باز گو رائی که اندیشیدهٔ

مشورت ادراک و هشیاری دهد — عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن — مشورت کالمستشار مؤتمن

قول پیغمبر بجان باید شنود — بازگو تا چیست مقصود تو زود

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت — جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کاین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بدانی با یکی گوی الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش ولا و تا چه کرد

حاصل آن خرگوش رای خود بگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

با وحوش از نیک و بد نگشاد راز / سر خود با جان خود بسپرد باز
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموار است و زیرش دامهاست / قحط معنی در میان نامهاست
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبانرا زو حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چبود بستن اشکسته را / یا به پیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته / بر که میخندی چه پا را بسته

وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازان فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را

بر هوا تأویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تأویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

ذهاب یعنی رفتن و ذهب زر و مذهب طریقه ... [illegible]

کل سر جاوز الاثنین شاع یعنی هر سری که از دو تن تجاوز کرد و شیوع پیدا میکند و بروز می‌نماید و بعضی اثنین دو لب را تأویل کرده اند

دمدمه: مکر و خدعه

بلاغ: سخن کی

زیافت: رکاکت

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام　　مدتی در فکر آن می مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من　　مرد کشتی بان و اهل رای و فن
بر سر دریا همی راند او عمد　　مینمودش اینقدر بیرون ز حد
بود بی حد آنچنین نسبت بدو　　آن نظر کو بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است　　چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل چون باطل مگس　　وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای　　آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود　　روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد　　روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم　　کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد　　تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه　　بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مایست　　پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ　　چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان　　این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش　　مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب　　هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا خواهی از آن　　باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست　　چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار　　کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا　　جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست　　بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند　　نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست　　چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر　　قصهٔ خرگوش گو و شیر نر
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد　　مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تاخیر دراز　　تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل　　تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر　　بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب　　میدود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت　　چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی　　صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش　　زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نه بیند دل دهندهٔ راز را　　تا نه بیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز　　میدواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد　　واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر　　هر طرف پرسان و جویان دربدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست　　این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیک آن اسب کو　　با خود آ ای شهسوار اسب جو
وصفها را مستمع گوید براز　　تا شناسد مرد اسب خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم　　چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را　　تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و بور را　　تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو　　شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود　　پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون　　همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها　　وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست　　نور چشم از نور دلها حاصلست

عمد: ستون
چمین: بول و سرگین
بوش: کر و فر
بارنامه: تجمل و حشمت و مباهات
عذاب: عذوبت و گوارائی آب
بور: رنگ سرخ مایل به تیرگی
علا: بلندی

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی‌نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی‌درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی چه باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش شود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیدهٔ را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بود آن نفر
شیر اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم

اشاره بآیهٔ ... در سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار یعنی درک نمیکند او را چشمها و او در می‌یابد چشمها را

ریبت: شک

عنف: خشم

نفر: گروه

گف

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام   مدتی در فکر آن می مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من   مرد کشتی‌بان و اهل و رای و فن
بر سر دریا همی راند عمد   می‌نمودش اینقدر بیرون ز حد
بود بیحد آنچنین نسبت بدو   آن نظر کو بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است   چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل چون باطل مگس   وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای   آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود   روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد   روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم   کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد   تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه   بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشانرا مایست   پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ   چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست معنی مغز دان   این سخن چون نقش معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش   مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب   هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا خواهی از آن   باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست   چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار   کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا   جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست   بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند   نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست   چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر   قصهٔ خرگوش گو و شیر نر
در شدن خرگوش بس تأخیر کرد   مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تأخیر دراز   تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل   تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر   بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب   میدود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت   چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی   صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش   زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را   تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز   میدواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد   و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر   هر طرف پرسان و جویان دربدر
کانکه دزدیده‌ست مارا کو و کیست   این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیک آن اسب کو   با خود آ ای شهسوار اسب جو
وصفها را مستمع گوید براز   تا شناسد مرد اسب خویش باز
جان ز پیدائی و نزدیکیست گم   چون شود پر آب لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را   تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و بور را   تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو   شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود   پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون   همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست   وان درون از عکس انوار علاست
نور نور چشم خود نور دل است   نور چشم از نور دلها حاصل است

عمد: ستون
چلمین: بول و سرگین
بوش: کر و فر
بارنامه: تجمل و حشمت و مباهات
عذاب: عذوبت و گوارائی
بور: رنگ سرخ مایل به سیاهی
علا: بلندی

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا نه بیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بد و همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد / با سلیمان گفت کو کج گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مرا ورا این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای تو خورده دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / نک نهادم سر ببر از گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کافران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مؤمنست / هر که آخر بین بود او سنیست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق از وی یافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

تعب: مشقت

اشاره بمثل اول الدن دردی است یعنی اول خم دُرد بطریق استفهام

کاف: مخفف

علم الاسماء

نک: چون نک، و بنگ و نک که مخفف است

یعنی ...‌ که در آخر اسماء در بزرگی در ارند آدم را نیز بجهة تعظیم با ... طریق لقب نام نهاده و علم الاسماء اشاره بایة شریفه و علم آدم الاسماء کلها که در سوره بقره واقع است

بیدن: در غالب حواشی مخفف بیدین نوشته اند

تحریم: حرام کردن

من اگر دامی نه بینم گاه حکم / من نه تنها چاره‌ام در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی / ور نترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پرکینه بدخواه شد

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرا
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات / آدمی و جانور و جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هرچه در آمد بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
این خود اجزاند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده رو
تا جهان گه صابر است و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خورده ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند موت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزو ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران درد است و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن وار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت / با هم اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت

اشاره بآیه وافی هدایه واقعه در سوره فتح است
که سیماهم فی وجوههم من اثر السجود یعنی علامتشان در روی ایشانست از اثر سجده
حلّه: جامه
مرده ریگ: مال میراثی و صاحب مرده
غدیر: گودال آب
بروت: سبلت
حضیض: پستی و آن یکی از حالات کواکب است خلاف اوج
ترح: ضد فرح
انباز: شریک

لطف باری این پلنگ و گرگ را
الف داد و برد زیشان جنگ را

لطف حق این شیر را و گور را
الف داده است این دو ضد دور را

چون جهان رنجور زندانی بود
چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را

خواند بر شیر او ازین رو پندها
گفت من پس مانده‌ام زین بندها

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا
میدهی بازیچه و لسطی مرا

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست
اندرین قلعه ز آفات ایمنست

یار من بستد ز من در چاه برد
برگرفتش از ره و بیراه برد

قعر چه بگزید هر کو عاقلست
زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست
تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی
تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا به پشتی تو ای کان کرم
چشم بگشایم به چه در بنگرم

من به پشتی تو تانم آمدن
گر کنارم در آن چه بنگرین

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید
در پناه شیر تا چه میدوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید
مر ورا بگذاشت اندر چه دوید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود
زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر
عدل فرموده است بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی
از برای خویش دامی می‌تنی

بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی
وانکه اندر قعر چاه بی‌بنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن
بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان
از نبی اذا جاء نصر الله بخوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان

گر به دندانش گزی پرخون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو
خویش نشناخت آن دم از عدو

عکس خود را او عدوی خویش دید
لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توئی و آن زخم بر خود میزنی
بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود این بد را نمی‌بینی عیان
ورنه دشمن بودئی خود را بجان

حمله بر خود میکنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود
نقش او آن کش دگر کس مینمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند
کار آن شیر غلط بین میکند

ای بدیده خال بد بر روی عم
عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند
این خبر را از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود
زان سبب عالم کبودت مینمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود
عیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی
نیکوئی را وا ندیدی از بدی

اندک اندک آب بر آتش بزن
تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور

آب و دریا جمله در فرمان تست
آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای
بی شمار و حد عطا بخشیده‌ای

رنگست / برگوسطی

واهی / سست

نبی / قرآن مجیدست / اشاره بآیهٔ سورهٔ نصرست / اذا جاء نصر الله والفتح / که خبر فتح مکه معظمه است / و بشارت / بآن / ۱۲

اشاره / بحدیث / نبویست که اتقوا / من فراسة المؤمن / فانه ینظر بنور الله یعنی / از فراست مؤمن حذر / کنید که او بنور / خدا / می‌بیند / ۱۲

با طلب

با طلب چون مهی ای حی ودود / گر تو آمد شکل جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاها یا مجیب

جان و نان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب هم میدهی کنج نهان / رایگان بخشیده جان جهان
هذا النعیم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت / سوی نخجیران روان شد تا بدشت

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید و داد شادمان و یار شد

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و ثنا / می سراید ذکر و تسبیح خدا

که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه ای عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب

ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / او فتاد از عدل و لطف پادشاه

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود

گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وارهید
گم شد و نابود شد از فضل حق / بر شما هم دشمن شما را شد سبق

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع شدن نخجیران بگرد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری

هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را جانفزاست

گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

حق بدور و نوبه این تأیید را / مینماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند

[illegible]

اشاره
بآیه واقعه در
سوره فتح است
کزرع اخرج شطأه فآزره
فاستغلظ فاستوی علی سوقه
یعجب الزراع لیغیظ بهم الکفار
تشبیه فرموده اسلام و حال
اهل اسلام را بکشتی که بیرون آید
شاخه او پس قوی گرداند او را
پس سطبر شود پس راست بایستد بر ساقهای
خود بطریقی که دهقانان از آن شگفت
کنند تا بخشم آرد
مشرکان را
۱۲

کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
یعنی مژده باد شما را ای قوم
که بشیر آمد و خبر فتح
میدهد

چون نبوت میبدا این دولت از چه شد پیدا و آخر سلطنت
ترک این شرب ار بگوئی یک دو روز در کنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روز چه که دنیا ساعتی است هر که ترکش کرد اندر راحتی است
معنی الترک راحة گوش کن بعد از آن جام بقا را نوش کن
با سگان بگذار این مردار را خرد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او وارهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یک قصه تا بری از سر گفتنم حصه

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر برسالت

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست مر عمر را قصر جان روشنی است
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب گفت او زانسوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست باقی پوستست دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرمابن

ثم وجه الله اشاره بآیهٔ مقصود سورهٔ البقره است که میفرماید ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله یعنی مر خدا راست مشرق و مغرب پس هر کجا رو کنید وجه حق آنجاست

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد یکدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان خوش و بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آندم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت آن مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست چون گوئی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد / آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و سؤال رسول قیصر روم از عمر

وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوائی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک داشت

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوش و تابانش کرد

تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند

در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوش آید ز گردونها خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

در سوره حم سجده واقع شده ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة ان لا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خداوند است و بران ایستاده شدند فرود می‌آید بر ایشان ملائکه [illegible] و محزون مشوید و مژده داده شوید و شاد باشید به بهشت آنچنانکه وعده داده شدید ۱۲

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است

هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن درّ خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کاین نافه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است او باشد جماد / در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان

نانست قوت تن ولیکن در نگر / تا چه قوت جانش باشد ای پسر
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافه کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

لیک هست این فعل ما مختار ما / زو جزا که مار ما که یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر

گفت ایزد و جان ما را هست کرد / چون نداند آنکه را خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

تمثیل

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش

مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای / بر چنین جبری چه بر چفسیده‌ای
بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر درّ و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / بادهٔ جان را قوامی دیگر است

واشاره بآیهٔ ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفرلنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین یعنی خداوندا ما خود ظلم بر نفس خود کردیم پس اگر نیامرزی ما را و نه بخشی ما را البته می‌باشیم از زیانکاران

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است / از عصا و از عصاکش فارغ است

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم برگو و عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فایده این کردهٔ / تو که خود از فایده در پردهٔ
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آندم لطفش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی کوی راست
آندم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل و کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر حق چون طوق هر گردن بود / نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگ است اندر ضبط نیست

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفس زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

بوالحکم: لقب اوایل حال ابوجهل بود
مستضی: طالب روشنی
نافی مقتضی: مانع و نفی کننده باعث و سبب
بازغ: روشن
فلاسنگ: یعنی فلاخن است که فلاسنگ باشد

تا بدین رستیم زین ننگین قفص / غیر این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازد زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بندی محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ آن بازرگان که بهندستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی درمیان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
در فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بدکنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از صحبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
واللّه ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشی است / جمله ناخوشها ز عشق او را خوش است
عاشق کل است و خود کلست او / عاشق خویش است و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زینسان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / نزد کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن واللّه اعلم بالصواب
باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

زلت: لغزش — خلق: کهنه

مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطئی از طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یکزمان زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

آنکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح نی دریایئی / در میفکن خویش از خودراییی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اوّل تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / وز مری آن دست و پاشان را برید
ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
تو چو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن گویان سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بی شکی
ور نباشد گوش تی‌تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

سباح: شناگر

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمهٔ حلال ای حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دید

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وآنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
گفت چه پیغام خامی از گزاف / بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کسب و دم و دام و جماع / آن موالید است حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی از دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آردش ز ره
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیهٔ انسوکم ذکری بخوان / قوت نسیان نهاد او شان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرست / بر همه دلهای خلقان قاهرست
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک

ماچان: محل سیاست و جای انتقام
تاز: مخفف تازه

نشاف: بجود کشیدن بمعنی بیدانشی

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ مؤمنون هست انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا امنا فاغفرلنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون

مردمک

مردمش چون مردمک دیدند خرد	در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن	منع می آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان	با ویست او میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی	میکند هر دم ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند	آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشینها	می شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو	تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر باهنگر نشد	خوی این خوش خو بدان منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز	سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان بر نهادت غالبست	هم بر آن تصویر حشرت واجبست
پیشها و خلقها از بعد خواب	واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح	هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها	سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه مینی سوی اصل خود رود	جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحهٔ خواجه بر آن

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد	هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین	بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید	خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین	هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من	ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من	راح روح و روضهٔ ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی	کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم	زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا	چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی	چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند	گرچه هرچه گوئیش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی	ای زبان هم رنج بی درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی	هم ابلیس و ظلمت کفران توئی
هم خفیر و رهبر مرغان توئی	هم انیس وحشت هجران توئی
چند امانم میدهی ای بی امان	ای تو زه کرده بکین من کمان
تک بپرانیدهٔ مرغ مرا	در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده	یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من	ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من	ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد	خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو	وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست	وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست	کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه است	آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی	تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من	ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم	او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او	پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان	عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو	می پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان از بهر تن میسوختی	سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی	تا زند من آتش اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود	سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ	کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد	شیر هجر آشفته و خونریز شد

بهی: با فروغ
پیشینها: در حواشی معنی پیشینها معنی کرده آ
خفیر: بدرقه، نگاهبان
زبد: کف

آنکه او هشیار خود تند است و مست	چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود	از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من	قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن	صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم	تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان	با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل	وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد	حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی	من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم	پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را	جمله مستان مست مست خویش را
جمله شاهان بردهٔ بردهٔ خودند	جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار	تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان	جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان	کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان	آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش	او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند	ور نه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود	زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر	همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر	تیر او دلکش تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا	گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست	بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال	خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم	جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی	دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال	او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان	گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای	ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی مرا	زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد	گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی شو که غرقست اندرین	عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان	ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود	من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش	من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان	در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن	یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و فی معنی قول النبی علیه السلام ان سعداً لغیور و انا اغیر منه والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق	برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد	کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین	سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار	هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین	بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه	گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست	پیش آن خدمت خطا و زلتست

اتجار: خرید و فروش کردن
شستن: مخفف نشستن
غبین: زیان کار

شاه را غیرت بود بر هر که او ‌ ‌ بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود ‌ ‌ کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله ‌ ‌ آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله ‌ ‌ از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش ‌ ‌ از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او ‌ ‌ چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او ‌ ‌ بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من ‌ ‌ جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش ‌ ‌ بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم ‌ ‌ تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق ‌ ‌ گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم ‌ ‌ من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام ‌ ‌ وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان ‌ ‌ ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست ‌ ‌ ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من ‌ ‌ ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی ‌ ‌ چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی ‌ ‌ تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی ‌ ‌ عاقبت محض جان و دلبر شوی
تا من و تو ها همه یک جان شوند ‌ ‌ عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن ‌ ‌ ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت ‌ ‌ در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست ‌ ‌ تو بگو کی لایق این دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود ‌ ‌ او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست ‌ ‌ جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست ‌ ‌ بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوبرو ‌ ‌ شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای ‌ ‌ بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت ‌ ‌ من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان ‌ ‌ غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت ‌ ‌ همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را ‌ ‌ ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو ‌ ‌ از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا ‌ ‌ شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما ‌ ‌ با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادرست ‌ ‌ تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن ‌ ‌ منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست ‌ ‌ حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه ‌ ‌ عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان تویی ‌ ‌ جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح ما از نور تو ‌ ‌ در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا ‌ ‌ باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست ‌ ‌ چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو ‌ ‌ عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم ‌ ‌ خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو ‌ ‌ تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین ‌ ‌ صد پراکنده همی گفت این چنین
که تناقض گاه ناز و گه نیاز ‌ ‌ گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند ‌ ‌ دست را در هر گیاهی می‌زند

تا گدایی دست گیرد در خطر　　دست و پائی میزنم از بیم سر
آنکه او شاهست او بیکار نیست　　ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
اندرین ره میتراش و میخراش　　تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود　　که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست　　گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند　　طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

طوطی مرده چنان پرواز کرد　　کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ　　بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب　　از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی　　چشم ما را مکر خود بر دوختی
ساختی مکری و ما را سوختی　　سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد　　که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد　　خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص　　مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند　　غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو　　غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد　　صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها　　بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند　　دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت بهار　　او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت　　کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه　　آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد　　نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود　　تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند　　قاصدانش را بزخم سنگ راند

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

گفت ای یحیی بیا در من گریز　　تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یک دو پندش داد طوطی بی نفاق　　بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت　　کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن　　هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو　　مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد　　بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت این پند منست　　راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود　　جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست زان شد خار جان　　در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو　　وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود　　در کمال فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست　　جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند کاه عیش و خرمی　　اینش گوید کاه نیش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش　　از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او　　دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست　　کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتش پنهان و ذوقش آشکار　　دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم　　از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا　　روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن　　کان طمع که داشت از تو شد زیان

آیهٔ کل یوم هو فی شان در سورهٔ رحمن واقع است یعنی هر روز و هر آنی حضرت حق بشانی و تجلی و ظهوری متجلی و مظهر است ۱۲

مزاد نوعی از بازی باشد

آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتی هست آزمون
نیک بنماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا به دیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او / بعد چندی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هوناً لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده‌ای از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دام افکنند
چون به بدنامی برآمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدای قادر بیچند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کاین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان فضل تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمن
زانبهی برگ پنهان کرده شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهائی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و صحن و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز / شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نهٔ لیلی چو مجنون گرد فاش

خداع: فریب
قدح: هجو
مطبوخ: مسهل که بپزانند
تفتیش: جستجو کردن
خسف: فرو بردن
نشف: بخود کشیدن
نغول: عمیق
هزیمت: شکست خوردن
مل: شراب
قلاوز: پیشرو سپاه

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره بیت

پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن

ناز را روئی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخوئی مگرد

عیب باشد چشم نابینا و باز / زشت باشد روی نازیبا و ناز

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مرده را ز جان درآرد در بدن

بارسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

سورة الرحمن بخوان ای مبتدی / تا شوی بر سر پریان مهتدی

کار ایشانست ز آنسوی پری / گرددت روشن چو جوئی رهبری

نغمه‌های اندرون اولیا / اوّلا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له

گه توئی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم

هرکجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

هرکجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی

ظلمتی را کافتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میکشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

بارسایل
یعنی همدم و همراه
اعجمی بیگانه

ولطف خدا
۱۲

اشاره بحدیث قدسی است که لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها یعنی همیشه نزدیکی بمن میجوید بنده من بسبب عبادات و خیرات تا آنکه او را دوست میدارم چون [illegible]

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کاین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آنرا یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر درافتد در زمین و آسمان / زهره هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی منتهی / باز خوان فأبین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گر نه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگرگونه این میداد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست

بهر لقمه گشت لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو

از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آنرا که خرما دیدهٔ / زانکه بس نان کور و بس نادیدهٔ

جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب بر کو بکو / چند گوئی کین گلستان کو و کو

پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تأنیثست و جان / نام تأنیثش نهند این تازیان

لیک از تأنیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده است و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تأثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا

زهر محضست آنکه باشد بیوفا / هب لنا یا ربنا نعم الوفا

عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست

او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آئی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست / زانکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست

جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان که ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال این کلبت ما جان سپار / خیز بلبل وار جان مسکین نثار

زان دمی کادم ازو مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد

اشاره بحدیث نبویست که فرموده طوبی لمن رآنی وطوبی سبع مرات لمن رآنی وآمن بی یعنی خوشا بحال آنکه مرا دید و بصفت ... خوشا بحال آنکه مرا ندید و ایمان آورد بمن

غابرین: گذشتگان — خواجه تاش: یعنی همقطار

انطفا: خاموشی

اشاره بحدیث مشهورست که در شان حضرت امام حسن ...

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملالی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش او
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها زان جهان روشن است
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این بارانها / که نمی‌بیند ورا جز چشم جان
چشم جانرا پاک کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی خضر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارک تو ترنگشت و جواب آن

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
تیز گوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابانرا خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند این خود دایم است / ور قدم این جمله عالم قایم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

[illegible] بجای آوردند ۴۲

رغم انف
مالیدن بینی بخاک

گفت

گفت چه بر سر فکندی از ازار — گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب — چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما — هست ابری دیگر و دیگر سما

همچنین باران ز ابر دیگر است — رحمت حق در نزولش مضمر است

بشنو از قول سنائی در رموز — معنیی تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و صحراهاست

گر تو بگشائی ز باطن دیده ها — زود یابی سر نغز بدیده ها

پیر دانا اندرین رمزی که گفت — در حقیقت زین صدف دری بسفت

غیب را ابری و آبی دیگر است — آسمان و آفتابی دیگر است

ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاری بوالعجب — باغ را باران پائیزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سر رشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این — در زیان و سود و در ربح و غبین

این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه زار

فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان با نیک بخت

گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید

وانکه جامد بود خود وقف نشد — وای آن جانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من — دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند — کان بهاران با درختان میکند

پس غنیمت باشد آن سرمای او — در جهان بر عارفان قوت و جو

در بهاران جامه از تن برکنید — تن برهنه جانب گلشن روید

لیک بگریزید از باد خزان — کان کند کان کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند — هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند

بیخبر بودند از سر آن گروه — کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان همچون بهارست و بقاست

گر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی بود

پس بتأویل این بود کانفاس پاک — چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست — مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

زانکه زان بستان جانها زنده است — زان جواهر بحر دل آکنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم شود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق — با خشوع و با ادب با جوش عشق

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود — حکمت باران امروزین چه بود

پرسیدن عایشه که یا رسول الله باران امروزینه چه بود

این ز بارانهای رحمتهاست یا — بهر تهدیدست و عدل کبریا

این از آن لطف بهاریات بود — یا ز پائیزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غم است — کز مصیبت بر نژاد آدم است

گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی او فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان

استن این عالم ای جان غفلتست — هوشیاری این جهان را آفتست

ازار: جامه مراد است

خمار: روی بند زنان

جامد: فسرده و منجمد شده

تقا: پرهیز کاری

سعیر: آتش افروخته

آکنده: یعنی پر و مملو

هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
بار چه گر پیل باشد بیکران / پشه اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاین درونها مست ازو / نیستی کاین هستهامان هست ازو
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکوئی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیب لاله زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب را پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست / نیست نزد آنجهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بیگوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زایشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

وسخ: چرک و ریم
پاردم: چرمی که در پس پالان چارپایان دوزند
رغیف: گردهٔ نان
نوال: بخشش
لاغ: شوخی و خوش صحبتی
[illegible]
برخ: پاره
مول مول: امر به درنگ است

الخ

آنچه گفتم زانشانی سنگ و چوب / در بیانش قصهٔ هش‌دار خوب
استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بران نشسته‌ای نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا صلعم نالهٔ ستون را بصریح و مکالمات حضرت با آن

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه می‌انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران خود بمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
چون عصا شد مار و استن با خبر / معجزهٔ موسی و احمد در نگر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بران نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاشان گواهی می‌دهند

حنانه: نالکننده
حصا: سنگریزه
ضریر: نابینا
نکر: یعنی انکار شد
ناموس: قاعده و قانون
تسلس: سالوس کردن

سنگها اندر کف بوجهل بود — گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان — چون خبر داری ز راز آسمان

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آنحضرت

گفت چون خواهی بگویم کان چه هاست — یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل آن دوم نادرتر است — گفت آری حق ازین قادرتر است
گفت شش پاره حجر در مشت تست — بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ — در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت — گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این — زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر — ساحرانرا سروری و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت — گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول — اوفتاد اندر چه از زشتی سفول
معجزهٔ او دید و شد بدبخت تر — سوی کفر و زندقه سرتیزتر
خاک بر فرقش که بد کور و لعین — چشم او ابلیس آمد خاک بین
اینسخن را نیست پایان ای عمو — قصهٔ آن پیر چنگی بازگو
بازگو و حال مطرب گوش دار — زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیهٔ قصهٔ پیرک چنگی و پیغام رسانیدن باد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر — بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم — سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام — هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار — اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها — خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست — تا میان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو — در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی — غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگرباره دوید — مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده ایست — صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا — حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت — همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست — گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست — بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد — محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم — کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز — تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می پرسدت — چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها — خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید — دست میخائید و بر خود می طپید
بانگ میزد کی خدای بی نظیر — بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد — چنگ را زد بر زمین و خورد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله — ای مرا تو راهزن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال — ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا — رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن — کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم — در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق — رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد — خشک شد کشت دل من دل بمرد

سفول: پست

قراضه: زر ریزه

وای کز آواز

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون من ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آنکو با تو باشد زرشمار / سوی او داری نه سوی خود نظار
همچنین در گریه و در ناله او / میشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را از آن حالت براند / زاعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی بر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای قال و حال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل این بود / چون محل باشد مؤثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
طرفه ترکانرا همی بیند عدیل / گر سخاوت کرد و هم ایثار بدل
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلت است / کانهمه انفاقهاشان حسرتست

بیست و چهار مقامات موسیقی مراد است
استغراق: بخود محو شدن در حق
قبله بفتح قاف: بوسه
تی: مخفف تهی
عداد: شمار
چیره: غالب
ایثار: عطا
انذار: ترسانیدن

سروران مکه در حرب رسول — بودشان قربان بامید قبول

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم — در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است — جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال — کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی — لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد — اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو — صورتت صفر است در معنات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان — گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش — کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته — فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود — مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله در قافله
قبلهٔ حاجات در دروازه‌اش — رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب — مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم — زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد — بشنو اکنون داستانی باگشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یکشب اعرابی زنی مر شوی را — گفت و از حد برد گفت و گوی را
کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم — جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک — کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب — شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما — روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان — بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک — مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا — در عرب ما همچو خطی اندر خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم — ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم — چه نوا ما در دو غم منهزیم
چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم — مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم — شب بخسبد دلقش از تن بر کنم
زین نمط زین ماجرا او گفت و گو — برد از حد عبارت پیش شو
کز غنا و فقر ما گشتیم خوار — سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما اینچنین خواری کشیم — غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که از روزی در آید میهمان — شرمساریها بریم از وی بجان
لیک مهمان گر در آید بی ثبوت — وانکه کفش میهمان سازیم قوت

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بمدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

بهر این گفتند دانایان بفن — میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی — کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند — نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران — نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم — چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا — هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور — چشمها بگشا و اندر ما نگر

صفر: خالی

نسک: بفتح نون غلّه ایست که اورا عدس گویند

جسک: بفتح جیم رنج و بلا

غزو: رزم و جنگ

چیره: غالب

مبا: مخفف مبادا

ظاهران چون در درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نه بوی او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مرده را چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید
بینوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزوّر اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش ورا گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی بنادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جائی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او را روا
مدعی را قحط جان اندر سراست / لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
مر ورا رومی نماید حالها / که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زیند خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از غبار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر او را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مائی جفت باید هم صفت / تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن یک مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

ابدال: مردان خدا که گویند همواره هفت تن از ایشان در عالم هستند و دو قطب و یکیت فرد ۱۲۱

تحری: جستجوی قبله کردن

المعیل: صاحب عیال

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است اما آن مقام توکل ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش — من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو — رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار — کار و حال خود ببین و شرم دار
نخوت و دعوی و کبر و ترهات — دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر — روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند آخر دعوی و باد و بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل — جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ میزنی — چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی — چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست — تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای — مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ زشت اندر ما مجه — ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است — آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد — دست عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب — مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی — همچو برف از رنج و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو — او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار — کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار — در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین — آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا — تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو — نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من — من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد — یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها — خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت — مستمع شد بعد از آن این نکته گفت

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران و نکته کن در فقر

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن — فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه — کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش — چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر — پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش — بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه اش کی کند — بل بجامه خدعه با وی می‌کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد — از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش — خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی — گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان — ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست — دمبدم از حق مر ایشانرا عطاست
زانکه درویشان ورای ملک و مال — روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان — کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند — وین دگر را بر سر آتش نهند
آتش سوزد که دارد این گمان — بر خدای خالق هر دو جهان

ترهات: سخنان بیهوده
بروت: سبلت
[illegible]
بک: مخفف بیگ که بترکی بمعنی بزرگ است
عقیله: پا بند
چالش: جنگ و جدل
برده: غلام و کنیز

فقر

فقر فخری نز گزافست و مجاز | صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی | مارگیری و مارگیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندانش من | تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست | من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون | این طمع را میکنم من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست | از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان | زان فرود آ تا نماند این گمان
چون که برگردی و سرگشته شوی | خانه را گردنده بینی آن توی
دید احمد را ابوجهل و بگفت | زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا کی راستی | راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب | نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز | ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری | راست گو گفتی دو ضد گو چرا
گفت من آئینه ام مصقول دست | ترک و هندو در من آن بیند که هست

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست هر کسی را از چنبره وجود خود بیند تا بجه کبود آفتاب را کبود نماید و تا بجه سرخ سرخ و چون تا بجه از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تا بجهای دیگر او راستگوی تر باشد

هر کرا آئینه باشد پیش رو | زشت و خوب خویش را بیند در او
ای زن ار طماع می بینی مرا | زین تحری زنانه بر ترا
آن طمع را ماند و رحمت بود | کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو | تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال | زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین | از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر | همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی | تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان | بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد | واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال | صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم | پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند | بر گشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند | از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم | از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد | بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
نامی را حق بیهده خوش دم نکرد | بهر انس آمد پی اهدم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست | در میان بس نار و نورا فراختست
این زمین را از برای خاکیان | آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود | مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی | خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم | روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو | ور نمیگوئی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد | کاین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها نیشم مزن | زخمها بر جان بخویشتم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم | که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن به است از کفش تنگ | رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفته خود

زن چو دید او را که تند و توسن است | گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم | از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی | گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست | حکم و فرمان جملگی فرمان تست

در حدیث نبویست که فرموده الفقر فخری

مصقول: صیقل شده

ستیر: مستوره

اصم: کر

شم: بوئیدن

اخشم: آنکه حس بوئیدن ندارد

اهدم: بر وزن آهدم چوبی باشد که میان هر بیت گویند و مخفف هر من نیز شاید مراد باشد

ستی: نام زنیست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در درد بودستی دوا / من نمیخواهم که باشی بینوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی است / از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته است / هرچه گوئی بخت گو یا سوخته است
من سپاناخ توام هرچم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌پزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در باختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست / با تو بی من او شفیعی مستمر

عذرخواهم در درونت خلق هست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر روی او فتاد
گریه چون از حد گذشت و هایهای / از چنینش مرد را دل شد ز جای

چون فرازش ماند و صبرش بجا / زانکه بی گریه بد او خود دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری بر دل مرد وحید

زانکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذرخواست

آنکه جز خونریزیش کاری نبود / چون نهد گردن زهی سود و سود
آنکه جز گردن کشی ناید از او / خوش در آید با تو چون باشد نکو

زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیها اش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد که باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
همچنین خاصیتی در آدمی است / مهر حیوان را کم است آن از کمی است

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
نیز و عقل هر دانندهٔ هست / که با گردنده گردانندهٔ هست

چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای
از آن چرخه که گرداند ورا / قیاس چرخ گردون را همی گیر

حنین: ناله و افغان

فدی: فدیست یا آنکه فدی شد

شمن: بت پرست را گویند

سپاناخ: اسفناج گویند

با: آش است

اشاره بآیهٔ زین للناس حب الشهوات [illegible] واقعه در سورهٔ آل عمران [illegible]

اشاره بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ اعراف هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجها لیسکن الیها یعنی آن خدا چنان خدا نیست که آفرید شما را از تن واحد که آدم باشد و آفرید از او یعنی از ضلعی از اضلاع او جفت او را که حوا بود تا آرام گیرد آدم با او و الفت پذیرد با او

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفتا ای نبی پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من کنم کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر بیدار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
من کنم کار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرتی پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق (تعالی)

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را از زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصّل میکنی / شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون کردند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید گنج در ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست ایست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو ورد / قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخره

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

پنگان: کاسه و پیاله دعا
موصّل: پیوند کرده شده

همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کارها / دور بودن هر نفس از حالها

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و. یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عاقبت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتر نیست / نفس کره مر ورا چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسید
بعد سه روز دگر از جان ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

اسفل: پستی — علا: بلندی
مقناطیس: آهن ربا
عاصفات: بادهای وزنده
سغبه: زبون و مغلوب
نقمت: انتقام و عذاب

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این ز رحمت تنگ / در پی اشتر دویدندی چو سنگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد با گزان
چون شنیدند آن وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایها / گریه‌های جانفزای ذکر با
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت / رحمت بی علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بدنعلشان
بر دل تاریک پرزنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم‌خانه‌شان
بر ستیزه و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر / از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرفی بیکران

منکدر: تیره و آلوده
ملحمه: نزاع و حرب
حرون: سرکش
نفر: گروه

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در دُرّ و شَبَه / مختلط چون میهمان یک شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از خشم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین می‌کشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می‌برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخُربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / چونکه دید از دورش اندیشدش
وان دگر بشناسدش چون لب زند / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
واندگر در پیش رو او پی برد / واندگر چون دست بنهد کرد رد
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
واندگر را در گلو پیدا کند / واندگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل انبوهش دهد
واندگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ رخشائی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت / یا بدان میوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی دُرد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی کیا
در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خُم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سرّ من بعدی ز بخل او مدان

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مر بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را

اختلاط: آمیخته شدن
رباط: کاروانسرا
طالح: بدکار
عقد: گردن‌بند
منتبه: آگاه

اشاره بآیه واقعه در سورة الانعام که هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلاً و اجل مسمی عنده یعنی او خدائیست که خلق کرد شما را از گل پس حکم کرد و قرار داد وقتی و مدت و وقتی نزد او معین است

اشاره بآیه واقعه در سوره ص است از قول حضرت سلیمان رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی یعنی

بلکه اندر ملکت دیو و صد خطر
بیم سر با بیم سر با بیم دین
پس سلیمان همتی باید که او

زیان ندارد تا غوره را زیان دارد که در راهست و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر صدق الله

سود و ملکت جهان بد بیم سر
امتحانی نیست ما را مثل این
بگذرد زین صد هزاران ملک و بو

با چنان قوت که او را بود هم — موج آن ملکش فرو می‌بست دم — خوان که الفقیرا علی کرسیه — چون بماند از تخت و ملکت خود تهی
چون برافشاند زین اندوه گرد — بر همه شاهان عالم رحم کرد — شد شفیع و گفت این ملک و لوا — با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم — او سلیمانست و آن کس هم منم — او نباشد بعدی او باشد معی — خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من — باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفتش در فقر و مسکنت

ماجرای مرد و زن را مخلصی — باز میجوید درون مخلصی — ماجرای مرد و زن افتاد نقل — این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد — نیک بایستست بهر نیک و بد — وین دو بایسته درین خاکی سرا — روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی جوید حویج خانقاه — یعنی آب رو و نان و خوان و جاه — نفس همچون زن پی چاره گری — گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست — در دماغش جز غم الله نیست — گرچه سر قصه این دانه است و دام — صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی — خلق عالم عاطل و باطل بدی — گر محبت فکرت و معنیستی — صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر — نیست اندر دوستی الا صور — تا گواهی داده باشد هدیه‌ها — بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند — بر محبتهای سر ای ارجمند — شاهدت گه راست باشد گه دروغ — مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند — های و هوی و سرگرانیها کند — آن مرائی در صلوة و در صیام — تا نماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست — چون حقیقت بنگری غرق رباست — حاصل افعال برونی رهبر است — تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
راهبر گه حق بود گاهی غلط — که گزیده باشد و گاهی سقط — یا رب آن تمییز ده ما را بخواست — تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود — آنکه حس ینظر بنور الله بود — ور اثر نبود سبب هم مظهر است — همچو خویشی کز محبت مخبر است
بنود آنکه نور حقش شد امام — مر اثرها را سببها را غلام — چونکه نور الله درآمد در مشام — مر اثر را هیچکس نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند — زفت گردد وز اثر فارغ کند — حاجتش نبود پی اعلام مهر — چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام — این سخن لیکن بجو تو والسلام — گرچه شد معنی درین صورت پدید — صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت — چون بماهیت روی دورند سخت — دانه بین کز آب و خاکت و قباست — چون درختی گشت عالم در شتات
ور بماهیت بگردانی نظر — دور دورند این همه از یکدگر — ترک ماهیات و خاصیات گو — شرح کن احوال آن دو ذوق جو

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هرچه گوئی مر ترا فرمان برم

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

حکم داری تیغ برکش از غلاف
در بد و نیکش نیاید آن نگرم

[illegible]

حویج
بقول و تره که با
گوشت پزند

مرائی
ریاکننده

اشاره
بحدیث
اتقوا من فراسة
المؤمن فانه ینظر
بنور الله است یعنی
هر چه ببیند از حس و
فراست مؤمن
که او
بنور خدا می‌بیند

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبّم حبّ یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برّم می‌کنی / یا بحیلت کشف سرّم می‌کنی

گفت والله عالم السّر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در ارواح و در الواح بود

یاد او استش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود

تا ابد هر چه که از پس بود پیش / درس کرد از علّم الاسمای خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان که آدم وانمود / در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جوئی در آن دلها طلب

گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنّة من رؤیتی یا متّقی

عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود با روی زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلّق ما عجب میداشتیم

کاین تعلّق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان

الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را از اینجا بافتند / نور پاکت را در اینجا یافتند

لیک جان ما ز روحت یافته است / پیش پیش از خاک آن بر تافته است

در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوئید از طریق انبساط

هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی دانیم خود را زشما / لیک میخواهیم آواز شما

زانکه این دمها بنالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگوئی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الّا کف کف کف کف

حقّ آن کف حقّ آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفاست و خضوع / حقّ آنکس که بدو آرم رجوع

گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یکنفس

سرّ مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چه کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنائی یافته است

نائب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار

گر به پیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی

دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیائی خود کجاست

چشم احمد بر ابو بکری زده / او ز یک تصدیق صدّیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

اشاره بآیهٔ و علّم آدم الاسماء کلّها است که در سورهٔ بقره واقعست

فادخل یعنی داخل شو در بندگان من تا ملاقات کنی بهشتی از دیدار من ای پرهیزکار اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فجر است فادخلی فی عبادی وادخلی جنّتی

گفت آوه بی بهانه چون کنم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوشحالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی زاندرون می بایدم / بی گواهی برون می بایدم
صدق میباید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر زر و فاخر است / اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندران آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریشها و پر باد کاین هدیه گراست / لایق چون او شهی اینست راست
وان نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حسن تجری تحتها الانهار بین
همچنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد در آن بحر صفا
باز جوی و باز بین و باز یاب / از که از من عنده ام الکتاب

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر روی نهادن از اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاینچنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان زآبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جداست / پیش تو این نامها چون ابجداست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پر فنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطرهٔ زان آب کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ

کاشکی [illegible] طبیب [illegible] لیلی [illegible] ۱۲

قل تعالوا اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم الا تشرکوا به شیئا و بالوالدین احسانا یعنی بگو بیائید تا بخوانم بر شما آنچه حرام کرده خداوند بر شما و آن اینست که شریک نسازید چیزی را با خدا و با والدین احسان کنید لا فی الا تشرکوا زائده گرفته اند ۱۲

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یعنی بتحقیق خدا خریده است از مومنان جان و مالهای ایشان را بعوض آنکه بهشت باشد ایشان را ۱۲

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ نور است قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم ذلک ازکی لهم یعنی بگو ای پیغمبر مومنان را که چشمها را از محرمات بپوشند و نگاه دارند فروج خود را از زنا که این پاکی ترست برای ایشان ۱۲

اذواق: صافی و گوارا ۱۲

صحو: هشیاری

مصلی: جایگاه نماز

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر بل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت زان جواهر یافته / اهل معنی بحر نا دریافته

مطر باران

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گدا اگر گدا را صبر بیشتر بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید امّا صبر کمال گدا و نقصان کریم است

آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
روی احسان از گدا پیدا شود

جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آئینه جود است هان / دم بود بر روی آئینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمّد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حقند / وانکه با حقند جود مطلق اند
وانکه جز این دو است او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست دایم از خدایش کار راست

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والضحی است واما السائل فلا تنهر یعنی سائل و خواهنده را زجر مکن و صدای بلند مکن برآ

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست وانکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل جان / نقش سگ را تو بینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب / آن ز بی آبی نیکرد و خسر آب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمدست / حق نزائیده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مردهٔ پوسیدهٔ / پر خیال اعمی بی دیدهٔ
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه با جامه درآنسو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

چیر غالب

زاک زاج است

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

بازمیگردم سوی قصهٔ عرب / از بیان سرّ و راز بوالعجب
آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت او با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیرالمؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانها شده / بیخبر بر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جو آب در / دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بیغرض گردم برین در چون فلک

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که براو آفتاب تافته و جهد نکرد و تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابیست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

بیغرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فازن بالحرة پی این شد مثل / فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه مانده بجا
او بماند دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جز بیک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

نقیب
مهتر و دانای قوم

وجه العرب
یعنی بزرگ و نمایش عرب چنانکه گویند فلان وجه القوم ۱۲

فرجه
گشادگی و رهائی ...

ریش گاو
احمق و کول

در امثال عربست که گفته‌اند ان تسرق فاسرق الدرة و ان تزن فازن بالحرة یعنی اگر دزدی کنی و این ننگ بخود نهی دری ارزنده نه خزف بمقدار و اگر زنا کنی و تن با معصیت دهی با خوبرویی نه با دیو صورتی ۱۲

چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه جزوی سخت وارد هم کلام
شرح کن حال عرب ای با نظام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

با نقیبان حال خود را آن عرب / چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
حب شاهان در رعیت جان کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضی است پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شور است و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته است هر لوله به حوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کرده است اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثر است / سنگ ریزه‌اش جمله دُرّ و گوهر است
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن استاد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول فی بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که آن محو ره است / جان شاگردش از آن محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ / شد حجاب بحر زان او را سبک
چون خلیفه دید و احوالش رسید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

قبول کردن خلیفه هدیه و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد

جرّ: کشیدن
گو: گودال
گوله: با کاف پارسی کوزه
خوض: فرو رفتن
شنگ: شوخ
آشنا: بمعنی شناست
مزید: افزونی

کاین سبو پر زر بدست او دهند　　چونکه واگردد سوی دجله‌ش برند
از ره خشک آمده‌ست و از سفر　　از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی درنشیند ریح را　　خود فراموشش شود اینجا کرا
همچنان کردند و دادندش سبو　　پر ز زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی درنشست و دجله دید　　سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف آن شه وهّاب را　　وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود　　آنچنان جنس دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر　　کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست　　کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد　　خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد　　خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا　　آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند　　بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده　　وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از آن ناریخته　　صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال　　عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب　　خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند　　پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلوده و گران　　زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین　　تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی　　تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی　　بیخود و بیحس چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی　　چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان　　کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود　　کی سوی صید و شکاری خوش رود
آن عرب را بینوائی میکشید　　تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه　　در حق آن بینوای بی پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق　　از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه　　بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین　　آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی　　ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاسته است　　اصل صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان　　همچو دشنام لب معشوق دان
گشت آن دشنام نامطلوب او　　خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی　　طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی　　کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند　　صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن　　چونکه صورت مانعست و راهزن

وثن بت

ذات زرش داد ربانیست　　نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز　　وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی گر بمانی در صور　　صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همرهی حاجی طلب　　خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او　　بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست و هم آهنگ تواست　　تو سپیدش خوان که همرنگ تواست
این حکایت گفته شد زیر و زبر　　همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده است پیش　　پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن　　هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین　　نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود　　هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال　　ناید اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چه بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / زانکه شیرانند در این بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌دار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضدّ و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جدّ
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتاپا گلست و سوسنست / پس بهارا او دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
خود جهان آن یک کسست و باقیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
او جهان کاملست و مفردست / نسخهٔ کل وجود او را بدست
پس همی‌گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / تا کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت‌افزا در دویه

در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بس نزار / بر نمی‌آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

احتما: پرهیز کردن
هزل ضد جد، شوخی مقابل جد
طفیل: نام شخصی بود که ناخوانده بمهمانی و عیشی میرفت و او را طفیل العرایس خواندند
زجاجه: شیشه
تیرماه: نام یکی از ماههای فارسی است و اینجا مقصود خزان است

غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از راه دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن که هست آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / انّ من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا صلعم مر علی را ع که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش‌قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل و السر تسبقهم بالدرجات و الزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سرّ خویش / نی چو ایشان بر کمال و برّ خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی‌طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده‌اند انس و ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت لایق است / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غائبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غائبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غائبان لاشک بهند
غائبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیار است ناید در حساب / آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب
جهد مسکین تا رهی یابی درون / ورنه مانی حلقه‌وار از اندرون
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن او بسبب زخم

داهی: زیرک

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ص است: یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله ۱۲

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ کهف است در حکایت موسی و خضر قال هذا فراق بینی و بینک چون حضرت موسی مر خضر ایراد نمود در کشتن غلام و سوراخ کردن کشتی و تعمیر دیوار خراب خضر گفته است جدائی ما و تو ۱۲

اشارهٔ بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ فتح است ید الله فوق ایدیهم یعنی دست خدا بالای دستهای ایشان ۱۲

الرفیق ثم الطریق
اول همراه پس راه

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند / میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت بپایی بیگزند / از سر صورت کبود و بهار بشنید
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا بی‌مواسائی و رحم
بانگ زد او کاین چه اندامست ازو / گفت این گوشست این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را از بهر خدا
خیره شد دلاک بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
برزمین زد سوزن آندم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

کان سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
همچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رائی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان

سنی: با قدر و بها
همام: بزرگ
منتجم: فرو رفتن
[illegible]
اشاره به آیه واقعه در سوره آل عمران است و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی با ایشان مشورت کن پس چون عازم شدی اعتماد و توکل کن بر خدا ۱۲
حراب: یعنی جنگ آزما ۱۲

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد | شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر | او بداند هرچه اندیشد ضمیر

هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو | دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش | بر رخت خندد برای روی پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان | وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا | مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من | ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود رایتان از رای من | از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر | چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه بمن | مر شما را بود ننگان ز من

ظانّین بالله ظنّ السّوء را | گر نبرّم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان | تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش | از تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق | کرده ما را مست و مغرور و دق

فقر و رنجوری بهستت ای سند | کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن | معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمتگری | تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست | آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط | روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو | چونکه من باشم تو گوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید | پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود ندید | پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید | در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد | اینچنین جانرا بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من | فرض آمد مر ترا گردن زدن

گرچه غالب دارم اندر بذل فضل | کاهگاهی هم کنم از عدل فضل
کل شیء هالک جز وجه او | چون نه در وجه اوئی هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا | کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الّا ست او از لا گذشت | هر که در الّا ست او فانی نگشت

هر که بر در او من و ما میزند | ردّ و باب است او و بر لا میتند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تو توئی در نگشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد | گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست | برچنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق | که پزد که وا رهاند از نفاق

چون توئی تو هنوز از تو نرفت | سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر | در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس باز گشت | باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب | تا نجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن | گفت بر درهم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ | نیست گنجائی دو من در یک سرا

چون یکی باشد همه نبود دوئی | هم منی برخیزد آنجا هم توئی
نیست سوزن را سر رشته دوتا | چونکه یکتائی درین سوزن درآ

رشته را با سوزن آمد ارتباط | نیست درخور با جمل سمّ الخیاط
کی شود باریک هستی جمل | جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آنرا ای فلان | کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود | هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز | زنده گردد از فسون آن عزیز
والعدم کز مرده مرده‌تر بود | در کف ایجاد او مضطر بود

مال دنیا کے اقتباس
ازآیه واقعه در سورهٔ آل عمران لتبلون فی اموالکم و انفسکم یعنی امتحان کرده خواهید شد در مالها و جانها یتان

این آیه در سورهٔ قصص واقع شده کل شیء هالک الا وجهه یعنی هر شیئ و هر چیز فانی و زایل است گرد چه پروردگار

اکمه — کور مادرزاد
ابرص — پیس

کل یوم هو فی شأن بخوان — مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود — کو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات — بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان — تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل — تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی‌شک پیش از آنها می‌رسد — آنچه از حق سوی جانها می‌رسد
وانچه از جانها بدلها می‌رسد — وانچه از دلها بگلها می‌رسد
اینت لشکرهای حق بی حد و مر — از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز — سوی آن دو یار پاک و پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من — نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون — گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب — تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور — گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد — همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین — هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد — وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند — گوییا ز استیزه ضد بر می‌تنند
لیک آن دو ضد استیزه نما — یک دل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست — لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد — سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند — آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ورنه خود آن آب را جوی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها — تحتها الانهار تا گلزارها
ایخدا جان را تو بنما آن مقام — کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم — سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا — وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم — زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال — زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ — تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد — جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف — در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد — تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را برکند سر آن سرفراز — تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر — چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد — گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو ثمین — چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میانه روز را — یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم — شب‌چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی — این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ — گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو — هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی — چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا — پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی — پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از — مرگ یاران و بلای محترز

اصلاب جمع صلب ... امهات جمع ام یعنی مادران
رحم ... جذوب کشنده
ثمین فربه
شب‌چره نقل و میوه که مردمان بهنگام شب‌نشینی خورند
محترز دوری کرده شده

روبه آمد بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم خدای را می‌پیچید

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرّش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چنان برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید ارزنی
او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کردن این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف او / بی نیازست او ز مغز و نغز و پو
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد بنده هر حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / اینهمه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مؤمن آینه مؤمن شود
مؤمنی او مؤمنی تو بیگمان / در میان هر دو فرقی بیکران
چون زنیم و نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را
پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کائینهٔ جانند وز آیینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر / ساده و آزاده و افکنده سر
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

قرون ماضیه: یعنی عهدهای گذشته
امت مرحومه: نام امت رسول است
ید: دست است و اینجا بمعنی قوت و غلبه است
عشر: زکات است
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ زمر است: الیس الله بکاف عبده الی آخره یعنی آیا نیست الله کفایت کننده مر بنده خود را، استفهام انکاری است یعنی کافی نیست شه خود را

عاشق آئینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هرکه دارد روی خوب بانظام / طالب آئینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
شیر را برگردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف ع ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا / هم بدانسانکه خلقناکم کذا
هین چه آورده‌ید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ورنهٔ منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصهٔ دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان بدشواری درون / نیستشان خوفی ولاهم یحزنون
میرود این هر دو از مردم پدید / بیخبر زین هر دو ایشان در مزید
میرود این هر دو کار از انبیا / بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینهٔ آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبهٔ را جانب کان چون برم / قطرهٔ را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والذاریات کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون یعنی بودند که قلیل از شب میخوابیدند و بعبادت و مناجات مشغول میشدند و در هنگام سحر طلب آمرزش می‌نمودند

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جائی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
بهر آنکه نیستی پالوده کیست / وانچه این هستی همه آلوده است
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نماید پاک کرد / جهل نفسش را ندید آن علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشه‌ها و مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا نپنداری که صحت یافته است / پرتو مرهم در آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همانرا وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن تا کشش بر دل بتافت / در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

مشتغل: یعنی اسباب
درزی: خیاط
جذوع: جمع جذع شاخهٔ درخت
درودگر: نجار
یعنی غروری بود که گفت انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین یعنی من به از آدمم که مرا از آتش آفریدی و او را از گل
نساخ: نسخه نویس
مستنیر: طلب نور کننده
ینبوع: چشمه

کبر و کفر آن سان ببست آن راه را — کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالاً فهم به مقمحون — نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم — می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست — او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است — مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین — بندشان ناموس و کبر و آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند — طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست — غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد — لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن — پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن — ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد — خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است — آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گر چه در خود خانه نوری یافته است — آن ز همسایه منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن — گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی — امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط — خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد — تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست — پرتو عاریت آتش زنی است
گر شود پر نور روزن یا سرا — تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم — پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید — چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم — شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم — خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال — روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی — یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان — باش که تا من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند — کش کشانت در تک گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند — طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی — که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش — پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است — پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان — جان چنان گردد که بی جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین — تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها — این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرةً اخبارها — در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون — عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن — گو برو سر را بدان دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل — هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است — از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق — بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او — این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود — در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین — بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست — در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه — آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست — در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است — وه که آن روزی برآرد از تو دست

رباط: کاروانسرا
سماط: سفرهٔ مردم
مزبله: جای کثافت و زباله
غنج: کرشمه
گرمدار: دوستدار
فلسفه: دانشمندی و حکمت
حنانه: ستونی که حضرت رسول بر آن تکیه می‌نمود

هر که او از برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود

بر بلیس دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما وامگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر المؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بیمراد گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه

رهزنان را در بیابان چون کشند / یکدو تن را سوی ده زیشان کشند

تا ببینند اهل ده کیفر پسند / رؤیت ایشان بودشان همچو پند

این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه زاندازه بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را نیند ایشان را

عزت وحشی بدان ساقط شدست / کامر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود

پس چو وحشی شد از آندم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در بهر فتن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلوده تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت

باد صرصر کو درختان می‌کند / با گیاه پست احسان میکند

بر ضعیفی گیاه این باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر ریشه نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل منیر

مجیر: پناه دهنده

سغبه: مغلوب و مفتون

ثمود: قوم صالح — عاد: قوم هود

خسف: فرو بردن زمین — قذف: سنگباران کردن

نژند: زار و ضعیف

[illegible]

زاجر: مانع — سمی: رفیع

نشاب: تیرها — بطر: کبر و خودبینی

ملند: از لندیدنست

یعنی [illegible] گفتن از خشم و غضب ۱۲

غنم: گوسفند

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستّر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان ای پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حی و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
گه بجنبش می‌برد گاهی یسار / گه گلستان می‌کند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی روشن بایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آئینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گوئید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور و اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی

بعیادت رفتن کر بر خانهٔ همسایهٔ رنجور

ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران
آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت باد آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شدی آزاد مرد
گوشیار رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پر هنر
کر در آمد پیش رنجور نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد از آن رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست این عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم بست / گفتم او را تا که گردد غمخورت

مستّر: پنهان شده
مرّا: ستیزه
چاک ران: فرج مقصود است
ابا: آش

کر برون

چون برون آمد بگفت او شادمان / شکر که کردم مراعات این امان
خود کفانش از کرم معکوس بود / این زمان محض را پندا شنیده بود

گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی که خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ این است آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او / کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل‌آرامی است / این عیادت نیست دشمن‌کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند / تا به رضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشته است / که نکویی کرد و آن خود بد بده است
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروخته است / در دل رنجور خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندران وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند / بی‌خبر از معصیت جان میکند

این قیاس خویش را رو ترک کن / گر قیاس تو مشو در شیب کهن
گوش حس تو بحرف ار درخور است / دانکه گوش غیب گیر تو کر است

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است / من ز نار و او ز خاک اکدر است

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانی است / که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش تو ای رو سیاه

این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کرده است حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را / که نباشد زان خبر عقال را

منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین به عکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

سقط: سخن گفتن
نمط: قسم و گونه
کظم: فرو نشاندن
روسپی: قحبه
صفی: با صفا و پاک

اشاره بحدیثی است که گفته شد

اشاره بآیه واقعه در سوره مؤمنون است فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتسائلون یعنی چون دم اسرافیل دمیده شود و قیامت بپا گردد نسب از میان مرتفع میشود پدر را پسر نبخشد و پسر را پدر عذاب نکند

پور بوجهل: عکرمه است که ایمان آورد
اصابت: صواب کاری

خارخار: وسوسه

خارخار دو فرشته می نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و می‌خندَدَش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رسید و بر غوی
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شما خود کیست در دعوی گزین

چینیان گفتند ما [illegible] / رومیان گفتند بر حکمت علیم

اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر / آن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود و عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / درخور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند

شه درآمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه میربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر / نی ز تکرار و کتاب و نی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد نو نو صور کآید برو / مینماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بیدرنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنائی یافتند / بر و بحر آشنائی یافتند

مرگ کزوی جمله اندر وحشتند / میکنند آن قوم بروی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت یافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست

برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

پرسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا

گفت عبداً مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آنسو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یکساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد

گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / درخور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست

این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

مبین: آشکار و ظاهر

ضو: روشنی و نور

برو: مخفف بر روی است

پیش ازین هرچند جان پر عیب بود — در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن ام — من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله — مرگ درد زادنست و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر — تا چگونه زاید این جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او — رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان وجود — پس نماید اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان — روم را رومی برد هم از میان

تا نزاد او مشکلات عالمست — آنکه نازاده شناسد او کم است

او مگر ینظر بنور الله بود — کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپیدست و خوش — لیک عکس جان رومی و حبش

میدهد رنگ احسن التقویم را — تا باسفل میبرد آن نیم را

یوم تبیض و تسود وجوه — ترک و هندو شهره گردد زان گروه

فاش گردد که تو کاهی یا کهی — هندوئی یا ترکت پیش گروه

در رحم پیدا نگردد هند و ترک — چونکه زاید بیندش زار و سترگ

این سخن پایان ندارد باز ران — تا نمانیم از قطار کاروان

جواب گفتن زید رسول خدا را صلعم که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را بشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من — فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس — لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر حشر — در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بردرم — تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را — تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم راز رستاخیز را — نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها ببریده اصحاب شمال — وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشایم هفت سوراخ نفاق — در ضیای ماه بی خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا — بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان — پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش — کاب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکسانکه تشنه گردش میتنند — یک بیک را وانمایم تا کیند

می‌بساید دوششان بر دوش من — نعره‌هاشان میرسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار — درکشیده یکدگر را در کنار

دست یکدیگر زیارت میکنند — وز لبان هم بوسه غارت میکنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه — از حنین و نعرهٔ واحسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول — لیک میترسم ز آزار رسول

همچنین میگفت سرمست و خراب — داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت هین درکش که اسبت گرم شد — عکس حق لا یستحیی زد شرم شد

آینهٔ تو جست بیرون از غلاف — آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه میزان کجا بندد نفس — بهر آزار و حیای هیچکس

آینه و میزان محکهای سنی — گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی — بل فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند — آینه و میزان وانگه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت — که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان — کی شویم آیین روی نیکوان

لیک درکش در بغل آیینه را — گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل — آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بردرد — نی جنون ماند بپیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی — بینی از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پردهٔ ماه شد — وین نشان ساتری الله شد

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای — مهر گردد منکسف از سقطه‌ای

لب ببند و غور دریائی نگر — بحر را حق کرد محکوم بشر

بیض جمع ابیض — سود جمع اسود

محاق

خسف

سقطه لغزیدن وافتادن

بالجو

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرها / ور بخواهد رفت سوی عبرها
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی و نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خاص را خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت رانش بده بهر نما
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی درافتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما تا چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
للخبیثات الخبیثون حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو او باش و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

نایزه: نای کوچک و حلقوم
جایزه: گذرنده
میسور: اسیر حس شده
ریو: مکر و حیله
سه دیو: نام دیوی که خاتم سلیمان را دزدیده
یوم التناد: روز قیامت
کیا: بزرگ
حمیم: آب گرم
کلان: بزرگ

اشاره به آیهٔ واقعه در سورهٔ اقرء است لا تطعه واسجد واقترب

ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب
سرکشان را این سراسر در عذاب / سر بنه والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب او با آنحضرت

ناطقه چون فاضح آید عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت

بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهیگیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست / ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است / اینچنان خود از پی نادیده است
بد خیال غائب اندر سینه زفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی بارندگیست / هم زمین تار بی بالیدنیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال / میرهاند جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک درصد بود ایمان بغیب / نیک دان و بگذر از تزویر و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد و دزد بردار ها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم‌رو
قلعه‌داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غائب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جان‌فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غائب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
پس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کبود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما بازو دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبهٔ هر یک بود در نور و قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع

سجن: زندان — خرب: ویران
فاضح: رسواگر
حذیر: حذرکننده
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة ... یعنی آنانکه ایمان بنهان آورده ...
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ ملک است فارجع البصر هل تری من فطور بازگردان چشم را باسمان آیا می‌بینی در آن نقص را
ثغر: سرحد مملکت
یعنی شهادت میدهد خدا و ملائکه و اهل علم ... اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمران شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط

همچو پرهای عقول انسیان — که بسی فرقستشان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانندش بود

چشم اعمش نور خود چون بر نتافت — اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مگو

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور — که گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل — که بدی بر نور خورشید او دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود — که بود بر آفتاب حق شهود

ماه میگوید به ابر و خاک و فی — من بشر بودم ولی یوحی الی

چون شما تاریک بودم در نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه در هم بافتم — تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین — سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا — بر وی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه — حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوائی مجو

نیست حکمت گفتن این اسرار را — چون قیامت میرسد اظهار را

زید را اکنون نیابی کو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود را نیافت — همچو اختر که برو خورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نه نشان — نه کهی یابی نه راه کهکشان

شد حواس و نطق بی پایان ما — محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون — موج در موج لدینا محضرون

چون بیاید صبح و وقت بار شد — انجم پنهان شده بر کار شد

خلق عالم جملگی بیهش شوند — پردها بر رو کشند و بغنوند

صبح چون دم زد علم افراشت خور — هر تنی از خواب که برداشت سر

بیهشان را وا دهد حق هوشها — حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا — نازنازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه می‌پیچی چه نادیدهٔ — در عدم اول نه سر پیچیدهٔ

در عدم افشرده بودی پای خویش — که مرا که بر کند از جای خویش

می نبینی صنع ربانیت را — چون کشید او موی پیشانیت را

تا کشیدت اندرین انواع حال — که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را همارِه بنده است — کار کن دیوا سلیمان زنده است

دیو میسازد جفان کالجواب — زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم — مر عدم را نیز لرزان بین مقیم

ور تو دست اندر مناصب میزنی — هم ز ترس است آنکه جانی میکنی

هر چه جز عشق خدای احسن است — گر شکرخواری است آن جان کندن است

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن — دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در آب ممات — صد گمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود — شب برو ور تو بخسبی شب رود

در شب تاریک جو آن روز را — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

در شب بدرنگ بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن — با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد — خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

تو نمیدانی که خصمانت کیند — ناریان خصم وجود خاکیند

نار خصم آب و فرزندان اوست — همچنانکه آب خصم جان اوست

آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آبست و عدو

بعد ازان این نار نار شهوتست — کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد / گر خورد زهری هلاکش کی برد
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمورست از و معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین هوشدار
گر چه آتش گوئی از جهل ای سقیم / که چرا تو میخوری بی ترس سیم
گویدت در دل حکیم نکته دان / کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفزود هیچ با / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانمان ویران شود / قالب زنده از و بیجان شود
ور من از ناریست هست آن هیچ نور / نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فروزد در وجود / هیزم آن تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب میترسید از آن و میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هشمند
آتش از استیزه افزودی لهیب / میرسیدا و را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت این آتش ز آیات خداست / شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / از برای حق در نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی و انداختن آنحضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی بتیه / کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

[illegible]

لانه: آشیانه
لهیب: زبانه آتش
بوش: کروفر
کاغه: در بعضی از حواشی بمعنی گول و احمق معنی شده و در بعضی نسخ خواجه نوشته شده
خدو: خیو هر دو آب دهانست
تیه: صحرا و وادی

ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یکروز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند یا موسی ز راز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدارویی و حرص و ازشان / منقطع شد من و سلوی از سما
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویل است وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده / شمه واگو از آنچه دیده
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع بهم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هجده فزون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شبروان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیده بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نامدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آنزمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
آن دگر انجم بجز نقشی نیافت / اینچنین تا آفتابش بر بتافت

رجا / امید
ذهول / فراموشی
قشور / لباب
پوستها / مغزها

از کجا این ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راه‌هاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته

بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی علیه السلام که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم

من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب

خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد

آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز

باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست

جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس

وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وین زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کانرا غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن

چون گناه اوست ای جان چون کنم / که ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو این وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بد از کون او حر ابن حر

کالیوه: نادان و سرگشته
حراب: جنگ و رزم
خلم: غضب و سبکی
غزا: جنگ و جدال
مطار: جای پریدن
مسترق: مملوک
حر: آزاد

چونکه جرم خشم کی بندد مرا — نیست آنجا جز صفات حق درا
اندر آ کازاد کردت لطف حق — زانکه رحمت داشت بر خشمت سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر — سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او — چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من تو با تو من خوشم — تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی — آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد — نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول — میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان — میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود — کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات — معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست — چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات — عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم — وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد — زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی — گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا — تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم — پیش پای چپ چسان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان — گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش — آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش — نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم — کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست — که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا — تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست — با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم — مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد — تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم — زین قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو — زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق — چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست — گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض — ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود — زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست — در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت او را اگر خود بشکند — آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها — نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد — او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را — بین جمادی دان خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز — تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات — نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد — سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید — در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد — صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدند آن شهان — تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر — تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش — تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب — تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست — مر شهیدان را حیات اندر فناست

اوراق: جمع ورق، برگ
جحود: انکار
عصات: جمع عاصی
وشات: جمع واشی بمعنی سخن‌چین

جف القلم: بما هو کائن یعنی آنچه مقدر است ازازل تغییر و تبدیل نیابد

چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزائید فضل
حلق انسان چون ببرّد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن باین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون‌همت کوته‌بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوهٔ مانند بید / کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان مس
جامه‌شوئی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و بر ترآ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر ترا اشکستگی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جنت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانهٔ ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرّد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص او بر جنات / تا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آیدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن رضا / تسخر و طعنه مزن بر گمرها
تا که آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم / کوه را از بیخ و از بن برکنم
پردهٔ صد آدم آن دم بردرم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می‌نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلباً هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدای فضل تو حاجت‌روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا / ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر / ور تو کان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
وانکه بدریدست داند دوختن / آنکه رویانید داند سوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش نواخت

جنات: جمع جانی یعنی گناهکار
زیافت: ناروائی
موجد: وجود بخشنده
مغنی: فنا کننده

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم — جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم — گر نخواهی ما همه اهریمنیم

زان ز اهریمن رهیدستیم ما — که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست — بی عصا و بی عصاکش کور چیست

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است — آدمی سوز است و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش — وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیر المؤمنین علی ع و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم — روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمده‌ست — مرگ من در بعث چنگ اندر زده‌ست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال — برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد — جان باقی یافتی و مرگ شد

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است — در جهان او را ز نو بشکفتن است

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است — حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست — نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود — تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست — تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شده‌ست — بل هم احیاء پی من آمده‌ست
اقتلونی یا ثقاتی لائما — ان فی قتلی حیوتی دائما

ان فی موتی حیوتی یا فتی — کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون — لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر — سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاره‌ام — چون شنید این سر زشید گشت خم

افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی ع که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش — تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز — تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود — خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید — چون قلم بر تو چنین خطی کشید

لیک بی غم شو شفیع تو منم — خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند — حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم — تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه‌ای — تا نویسد او بهر کس نامه‌ای

تا امیری را دهد جان دگر — تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان — فکرت پنهانیت گردد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهة دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة و طلابها کلاب

هین گمان بد مبر ای ذو لباب — با خود آ والله اعلم بالصواب
جهد پیغمبر بفتح مکه هم — کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان — چشم دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان — پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش — صد چو یوسف اوفتاده در چهش

خویشتن آراسته از بهر او — خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق — کاندرو هم ره نیابد آل حق

زبون: خوار و ذلیل — اهریمن: دیو

[illegible]

ابتر: ناقص

اشاره بآیه واقعه در سوره البقره ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه یعنی میفکنید خود را بدست خود در هلاکت

[illegible]

فتی: آزاد مرد

آل حق: یعنی اهل الله و اولیا

لا یسع فیها نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد برگ و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانند این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه پذرفتند و بیهوده نشاد / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم / زین چپی بر سوی باغ ارم

گفتن امیرالمؤمنین با قرین خود که سبب نا کشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و بپذیر التما
گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را تو بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بودهٔ / بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ / تو فروغ شمع کیشم بودهٔ
من غلام آن چراغ شمع خو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

اشاره بحدیث نبویست لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای خود وقتی است که نگنجد با من در آن وقت هیچ فرشتهٔ مقرب و هیچ پیغمبر مرسل

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ جمعه است قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین یعنی ای یهود اگر گمان دارید شما دوستان خدائید نه دیگران از مردم پس آرزوی مرگ کنید اگر راست میگوئید ۱۲

خدو: آب دهان ۱۲

قرب بیخه کس ز خویش و قوم او
او به تیغ حلم چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

عارفانه سوی بیخ کردند رو
وا خرید از تیغ چندین خلق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

گندمی خورشید آدم را کسوف
نان چو معنی بود خوردش سود بود
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت
نان چو معنی بود بود آن خار سبز
بر همان بو میخوری این خشک را
سخت خاک آلوده می آید سخن
صبر آرد آرزو را نی شتاب

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
چونکه صورت گشت انگیزد جحود
چون همان را میخورد اشتر بدشت
چونکه صورت شد کنون خشک است و کهن
بعد از آن کامیخت معنی با بری
آب تیره شد سر چه بند کن

تمت

جوشش فکرت از آن افسرده شد
اینت لطف دل که از یک مشت گل
همچو خار سبز کاشتر میخورد
میدراند کام و لنجش ای دریغ
تو بدان عادت که او را پیش ازین
گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر
تا خدایش باز صاف و خوش کند

وختمت

ماه او چون میشود پروین گسل
زان خورش صد نفع و لذت میبرد
کانچنان ورد مربی گشت تیغ
خورده بودی ای وجود نازنین
زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر کن والله اعلم بالصواب

ورد مربی
یعنی گل پرورده شده
گبر
نوعی از سطبر
تری
خاک

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حقتعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حقتعالی شمّهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسبد و ان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و یرزق من تشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت بیحساب جهت آن گفته اند که صفات حقست بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست یحبهم تمام است یحبونه کدام است الحمد لله حق حمده والصلوة علی محمد و آله

دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی باساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آنجهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب از چشم ریخت
گرچه یکمو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آنحالت بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بردوختست / آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلوده‌گی ایمن بود

روز استفتاح پانزدهم ماه رجب است بمعنی گشودن در های آسمان یا در های کعبه این نام بر آن روز نهادند ۱۴

یار

یار آئینه است جان را در حزن
در رخ آئینه ای جان دم مزن

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت
از بهاری صد هزار انوار یافت

در خزان چون دید او یار خلاف
در کشید او رو و سر زیر لحاف

پس بخسبم باشم از اصحاب کهف
به ز دقیانوس باشد خواب کهف

خواب بیداریست چون با دانش است
وای بیداری که با نادان نشست

زانکه بی گلزار بلبل خامش است
غیبت خورشید بیداری کش است

آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او غیر جان و عقل نیست

مطلع شمس آ گر اسکندری
بعد از آن هر جا روی نیکوفری

حس خفاشت سوی مغرب دوان
حس درپاشت سوی مشرق روان

پنج حسی هست جز این پنج حس
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

حس ابدان قوت ظلمت میخورد
حس جان از آفتابی میچرد

ای صفاتت آفتاب معرفت
وآفتاب چرخ بند یک صفت

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
ای فزون از وهمها وز بیش بیش

از تو ای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحد خیره سر

گه ترا گوید ز مستی بوالحسن
یا صغیر السن یا رطب البدن

چشم حس را هست مذهب اعتزال
دیدهٔ عقلست سنی در وصال

هر که در حس ماند او معتزلیست
گرچه گوید سنیم از جاهلیست

هر که از حس خلد و دید آیتی
در بر حق داشت بهتر طاعتی

گر نبودی حس دیگر مر ترا
جز حس حیوان ز بیرون هوا

نامصور یا مصور گفتنت
باطل آمد بی ز صورت رفتنت

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج

آئینهٔ دل چون شود صافی و پاک
نقشها بینی برون از آب و خاک

چون خلیل آمد خیال یار من
صورتش بت معنی او بت شکن

خاک درگاهت دلم را میفریفت
خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت

چاره آن باشد که خود را بنگرم
ورنه او خندد مرا من کی خرم

تا نپوشد روی خود را از دمت
دم فرو بردن بباید هر دمت

آن درختی کو شود با یار جفت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

گفت یار بد بلا آشفتن است
چونکه او آمد طریق خفتن است

یقظه شان مصروف دقیانوس بود
خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن زدند

آفتابا ترک این گلشن کنی
تا که تحت الارض را روشن کنی

خاصه خورشید کمالی کان سریست
روز و شب کردار او روشنگریست

بعد از آن هر جا روی مشرق شود
شرقها بر مغربت عاشق شود

راه حس راه خرانست ای سوار
ای خران را تو مزاحم شرم دار

اندران بازار کاهل محشرند
حس مس را چون حس زر کی خرند

ای ببرده رخت حسها سوی غیب
دست چون موسی برون آور ز جیب

گاه خورشید و گهی دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

روح با علمست و با عقلست یار
روح را با تازی و ترکی چکار

گه مشبه را موحد میکند
گه موحد را صور ره میزند

گاه نقش خویش ویران میکند
از پی تنزیه جانان میکند

مسخرهٔ حسند اهل اعتزال
خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که بیرون شد ز حس سنی وی است
اهل بینش چشم حس خوش پی است

گر بدیدی حس حیوان شاه را
پس بدیدی گاو و خر الله را

پس بنی آدم مکرم کی بدی
کی بحس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور پیش اوست
کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست

پردهای دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

هم ببینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را

شکر یزدان را که چون او شد پدید
در خیالش جان خیال خود بدید

گفتم ار خوبم پذیرم این از او
ورنه خود خندید بر من زشت رو

او جمیل است و یحب للجمال
کی جوان نو گزیند پیر زال

حزن: اندوه
انوار: جمع نور بمعنی شکوفه
[illegible]
یقظه: بیداری
مزاحم: راه تنگ کننده
بوالحسن: معتقد و عارف کامل است
[illegible]
[illegible]

طیبات از بهر که للطیبین
خوب خوبی را کند جذب این بدان

در بهاران چیزیی که تو ناظر شوی
میکند با جنس سیر ای معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند
باقیان را می‌کشند اهل رشد

ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند

صاف‌ها هم صافیان طالب شوند
دردها هم تیره‌کان جاذب بوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار
روم را با رومیان افتاد کار

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
نور چشم از نور روزن کی شکفت

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود
تا بپیوندد بنور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
دانکه چشم دل ببستی برگشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس
کو همی جوید ضیای بی‌قیاس

چون فراق آن دو نور بی‌ثبات
تاسه آوردت گشادی چشمهات

پس فراق آن دو نور پایدار
تاسه می‌آرد مر آنرا پاس دار

او چو می‌خواند مرا من بنگرم
لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند
تسخری باشد که او با وی کند

کی ببینم نقش خود را ای عجب
تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش من جستم بسی
هیچ می‌ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست
تا ببیند هر کسی کو چیست کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست
آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو
رو بدریا کار بر ناید ز جو

زین طلب بنده بکوی تو رسید
درد مریم را بخرما بن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد
صد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم
در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهمم کان خیال تست هان
ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد
که منم تو تو منی در اتحاد

اندرین چشم منیر بی زوال
از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان و رد

زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد
باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشم او خانهٔ خیالست و عدم
نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر
کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهر شناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن اورا

ماه روزه گشت در عهد عمر
بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت کاین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را
چون نمی‌بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
آنگهان تو برنگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان
سوی تو افکند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد از ابروی او
شکل ماه نو نمود آن موی او

موی کژ چون پردهٔ گردون بود
چون همه اجزات کژ شد چون بود

چون یکی مو کژ شد او را راه زد
تا بدعوی لاف دید ماه زد

راست کن اجزات را از راستان
سر مکش ای راست‌رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

عبر: عبور کردن

نفر: گروه

رواشداء

روا شدآء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را آن سیه دل مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیمخواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / کو بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع از آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی
دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آنرا غنیمت می‌شمرد

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت هست و مصلحتها داند او / کان دعا را باز میگرداند او
واندعا گوینده شاکی میشود / میبرد ظن بد و آن بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست / وز کرم حق آن بدو ننمود راست
کشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوی عمیق

التماس کردن همراه عیسی ع از او زنده کردن استخوانها را

گفت ای همراه نام آن سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی تا کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست / میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کرده ست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبیر را ادبیر جوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید / کو ندارد میوه‌ای مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

اشاره بآیهٔ وا قعه در سورهٔ فتح است
محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تریهم رکعا سجدا یعنی محمد پیغمبر خداست و کسانیکه با اویند و صحابهٔ اویند سخت گیرند بر کافران و رحم کنندگانند میانهٔ خود می‌بینی ایشان را در رکوع و سجده در عبادت

قنق بترکی مهمان

با تو دیوار است و با ایشان در است   با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان   پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کاین عالم نبود   جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند   پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند   پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق   جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند   بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد   پیش از آن کاین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند   پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی‌دماغ و دل پر از فکرت بدند   بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرت است   ورنه خود نسبت بدوران رؤیت است
فکرت از ماضی و مستقبل بود   چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را   دیده پیش از کان صحیح و بی‌زیف را
پیشتر از خلقت انگورها   خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی   در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند   در فنای محض شیئی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش   آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار   هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان   در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها   در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست   آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود   نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره   مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحده است   روح حیوانی سفال جامد است
عقل جزو از رمز این آگاه نیست   واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چکار   کر مادرزاد با سرنا چکار
یکزمان بگذار ای همره ملال   تا بگویم وصف حالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او   هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم   نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم   تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنی است   تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است
بحر کف پیش آرد و سدی کند   جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر   مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق   اندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال   سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز   همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر   گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ورتو اندر نگذری اکرام حق   بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را   لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید   چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان   از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو   راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است   از قدیم این کارها کار من است
گفت تر کن آن جوش را از نخست   کان خر پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگوئی مها   از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش   داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار   جنس تو مهمانم آمد صد هزار

خنبک: بر هم زدن کفهای دست با اصول

زیف: زر مغشوش

تموز: نام ماهی از ماههای تابستان — فی: سایه

اشاره ... هو الذی انشأکم من نفس واحدة ... در سورهٔ انعام ... یعنی او آن خدایی است که ایجاد کرد شما را از یک نفس

اشاره بحدیث نبوی است صلعم: ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه من ذلک النور فقد اهتدی ومن اخطأه ... خدا ... خلق را ...

جمله راضی رفته اندر پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دم افسار را کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد او ز بند

گفت لاحول ای پدر چندین مقال / بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش فکن جل زودتر / زانکه شب سرماست ای جان پسر

گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر نبود تو مجو

من ز تو استاترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد

لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چون سوسنم

خادم این گفت و میان بربست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش میربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو

گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته اند / رفته اند و جمله درها بسته اند

باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / که همی خواهند او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست

باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر گویان کای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

بس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو

همچنین در محنت و درد و سوز / نالها میکرد از شب تا به روز

روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خر فروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه با سگ میسزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو درافتادن گرفت آن هر زمان

هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / نی تو میگفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو به شب لاحول خورد / جز بدین شیوه نتاند راه برد

چونکه قوت خر به شب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

کو: کو دال

لین: نرمی

پالهنگ: دوالی در ریسمانی که بر کنار لجام اسبان بندند

تلبیس: اشتباه کاری
ریو: مکر و فریب
پول: لغت پل است
خباط: گام زدن با لغزش

خانهٔ دیو است دلهای همه ‌‌ ‌ کم پذیرا از دیو مردم دمدمه
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو ‌ ‌ وز عدوی دوست تعظیم و ریو
عشوه‌های یار بد منیوش هین ‌ ‌ دام بین ایمن مرو تو بر زمین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست ‌ ‌ تا چو قصابی کشد از دوست پوست
سر نهد بر پای تو قصاب وار ‌ ‌ دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو خادم دان مراعات خسان ‌ ‌ بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
کیست بیگانه تن خاکی تو ‌ ‌ کز برای اوست غمناکی تو
گر میان مشک تن را جا شود ‌ ‌ روز مردن گند او پیدا شود
آن منافق مشک بر تن می‌نهد ‌ ‌ روح را در قعر گلخن می‌نهد
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است ‌ ‌ بر سر مبرز گل است و سوسن است
طیبات آمد بسوی طیبین ‌ ‌ مر خبیثین را خبیثات است هین
اصل کینه دوزخ است و کین تو ‌ ‌ جزو آن کل است و خصم دین تو
ور تو جزو جنتی ای نامدار ‌ ‌ عیش تو باشد چو جنت پایدار
ای برادر تو همین اندیشه‌ای ‌ ‌ ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلابی بر سر جیبت زنند ‌ ‌ ور تو چون بولی برونت افکنند
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد ‌ ‌ صحبت ناجنس گور است و لحد
گر در آمیزند عود و شکرش ‌ ‌ بر گزینند یک یک از همدگرش
حق فرستاد انبیا را بهر این ‌ ‌ تا جدا کرد از نشان کفر و دین
مؤمن و کافر مسلمان و جهود ‌ ‌ پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
بود نقد و قلب در عالم روان ‌ ‌ چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان
چشم داند فرق کردن رنگ را ‌ ‌ چشم داند لعل را و سنگ را
دشمن روزند این قلابکان ‌ ‌ عاشق روزند این زرهای کان
حق قیامت را لقب زان روز کرد ‌ ‌ روز بنماید جمال سرخ و زرد
عکس را از مرد حق دانید روز ‌ ‌ عکس ستاریش شام چشم دوز
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست ‌ ‌ از برای آنکه این هم عکس اوست

از دم دیو آنکه او لاحول خورد ‌ ‌ همچو آن خر در سر آید در نبرد
در ره اسلام و بر پول صراط ‌ ‌ سر در آید همچو آن خر از خباط
صد هزار ابلیس لاحول آر بین ‌ ‌ آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد تا پوستت بیرون کشد ‌ ‌ وای آن کز دشمنان افیون چشد
همچو شیری صید خود را خویش کن ‌ ‌ ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
در زمین مردمان خانه مکن ‌ ‌ کار خود کن کار بیگانه مکن
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی ‌ ‌ جوهر جان را نبینی فربهی
مشک را بر تن مزن بر دل بمال ‌ ‌ مشک چبود نام پاک ذوالجلال
بر زبان نام حق و در جان او ‌ ‌ گندها از فکر بی‌ایمان او
آن نبات آنجا یقین عاریت است ‌ ‌ جای آن گل مجلس است و عشرت است
کین مدار آنها که از کین گمره‌اند ‌ ‌ گورشان پهلوی کین‌داران نهند
چون تو جزو دوزخی هین گوش دار ‌ ‌ جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود ‌ ‌ کی دم باطل قرین حق شود
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی ‌ ‌ ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
طبله‌ها در پیش عطاران ببین ‌ ‌ جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته ‌ ‌ زین تجانس زینتی انگیخته
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند ‌ ‌ نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق ‌ ‌ تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم ‌ ‌ کس ندانستی که ما نیک و بدیم
تا بر آمد آفتاب انبیا ‌ ‌ گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند گوهر و خاشاک را ‌ ‌ چشم را زان میخلد خاشاکها
زانکه روز است آینهٔ تعریف او ‌ ‌ تا ببیند اشرفی تشریف او
پس حقیقت روز سر اولیاست ‌ ‌ روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
زان سبب فرمود یزدان والضحی ‌ ‌ والضحی نور ضمیر مصطفی
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست ‌ ‌ خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز وا اللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنکاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتی است / حال چون دست و عبارت آلتی است
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
والت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / درنیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / اندو سه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دارا ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ورنخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا
علم آن باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنی است / هرکه مایل شد بدو خوار و غبی است
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هرکه با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاهباز
باز میمالید پر بر دست شاه / بی‌زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

اسکاف: دوزر، کفاش
تتماج: آش آرد

بازگفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرّم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم کُه را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زده است / بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلّی میدمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسیّ خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد از مهر در
کُنتُ کنزاً رحمةً مخفیّةً / فابتعثتُ امّةً مهدیّةً
هر کرامتی که میجوئی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امّتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حقّ او را بر امم
گر بگوئی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوّت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجّان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند دائم دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلّاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زانرو اند خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها اینکار کرد / می‌ستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود در روز اجل میر اجل

بندق: گلوله گلین
مجّان: مفت
لبن: شیر
تقا: پرهیزکاری
شقا: رنج و هلاکت

چونکه

چونکه عمر شیخ در آخر رسید　　در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع　　شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش　　درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر　　نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد　　لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر　　که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند　　یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر　　تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را کاین همه حلوا بچند　　گفت کودک نیم دینار است و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو　　نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ　　تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال　　نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند　　خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آنکودک ستد　　گفت دینارم بده ای پر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم　　وامدارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین　　ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و هایهای　　کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی　　بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو　　سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر　　گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت　　تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش استاد دست تهی　　او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود　　رو بشیخ آورده کاین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری　　از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست　　شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف　　درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام　　فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند　　از ترش روئی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او　　کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک　　از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد　　مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی　　آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب　　آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب　　ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند　　وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه　　خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو تا سحر　　در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند　　همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز　　قوت پیران ازان بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی　　یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر　　هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق　　نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد　　وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او　　خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود　　کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز　　ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن　　بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم　　لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب　　هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو　　گشت از انکار خضری زرد رو

نک: مخفف اینک
غریمان: یعنی طلبکاران
طبل خوار: پرخور واکول
سماک: نام ستاره ایست
ژاژ خائی: بیهوده گوئی
چغز: وزغ
توزیع: قسمت کردن

با چنان چشمی که بالا بیش تافت
نور چشمش آسمان را می شکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا
از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود اتهم کفار قال
من بحل کردم شما را آن جدال

سر این آن بود کز حق خواستم
لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگر چه اندکیست
لیک موقوف غریو کودکیست

تا نگرید کودک حلوا فروش
بحر بخشایش نمی آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست
کام خود موقوف زاری دان نخست

کام تو موقوف زاری دل است
بی تضرع کامیابی مشکل است

گر همی خواهی که مشکل حل شود
خار مخور و می بحل مبدل شود

گر همی خواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل
کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
چشم ببیند یا نه بیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم است
در وصال حق دو دیده چه کم است

ور نخواهد دید حق را گو برو
اینچنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیدگان عیسی تراست
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضر است
نصرت از وی خواه او خوش ناصر است

لیک بیکار تن پر استخوان
بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان
ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت
کام فرعونی مخواه از موسیت

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را
یا مثال کشتی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی ع

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق
جز که استیزه نمیداند طریق

می نگیرد پند را از ابلهی
بخل می پندار واز گمرهی

خواند عیسی نام حق بر استخوان
از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی انجام مرد
صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان بر جست یک شیر سیاه
پنجه بر زد کرد نقشش را تباه

کله اش بر کند و مغزش ریخت زود
همچو جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش
خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی
گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد
گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه
ناموجه کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور
دشمنان در ماتم او کرده سور

ای میسر کرده بر ما در جهان
سخره و بیگار ما را وارهان

طعمه بنموده بما و آن بوده شست
آنچنان بنما بما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان
خون چکار استی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف
همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر
او بجای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغمبری
میر آبی زندگانی پروری

چون نمرده پیش او کردا امر کن
ای میر آب ما را زنده کن

بین سگ نفس ترا زنده مخواه
کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن
مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه بر استخوان چون عاشقی
دیو چه وار از چه بر خون عاشقی

از چه چشمست آنکه بیناییش نیست
زامتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه
این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه

گرده بر دیگران نوحه گری
مدتی بنشین و بر خود میگری

زابر گریان شاخ سبز و تر شود
زانکه شمع از گریه روشنتر شود

اشاره
بمضمون آیهٔ
واقعه در سورهٔ اعراف
ادعوا ربکم تضرعا
وخفیة یعنی بخوانید
پروردگار را از الطریق انکسار
وازروی
ترس

آشوفتن
آشفته شدن

میزیدن
بول کردن

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند

زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست

گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌ش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد

آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آنجو نیست تشنه و آبخوار
همچو نائی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک

از مقلد تا محقق فرقهاست / کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع هش آی و الله خوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنج‌کاو

دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همیگوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی نشان بی جای چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهة سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آنهمه

کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش میباختند

حنین: ناله و زاری
رندیدن: ستردن
ضریر: نابینا — لمتر: قوی هیکل فربه
خباط: کام زدن از روی بیهوشی
دریوزه: گدائی کردن

آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از حال نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو

گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه‌جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت آنچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جوئی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند / قاصد جان من مسکین شدند

تو نیائی و نگوئی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیائی و نگوئی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان باذوق‌تر
باز میگشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مردی عارف است

گفت آن را جمله میگفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی / وین دلم زان عکس ذوقی میشدی

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبی میگفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما

میلان بمعنی میل است
دق سرزنش و طعن
حرارت ترانه که چند نفر از یک آواز و یک حلق با هم خوانند کما سطر فی بعض الحواشی
کما ورد فی الخبر عن سید البشیر الامانة مؤداة
توزیع قسمت کردن
لمع جمع لمعه بمعنی درخش

من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلال را / مزد باید داد تا گوید سرا

چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد / اینجهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بینور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / ماند در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرج وان تازه کی پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لاصبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مومنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مومن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصلست فرع اتا کجا / سایه با خورشید پا دارد بجا

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

اینچنین را نیست حد زندانیان / مضطرند از دست آن قلتبان

شکایت کردن اهل زندان نزد وکیل قاضی از دست مفلس

با وکیل قاضی ادراکمند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / بازگو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مر ز ذانی نیابد لقمهٔ / ور بصد حیلت گشاید طعمه

ور زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

الکن
گنگ

زحیر
مشقت

مضمون این حدیث است
من لاصبر له لا ایمان له

اشاره
بآیهٔ واقعه در
سورهٔ انعام است
کلوا مما رزقکم الله.

۱۲

پیش او هیچ است لوت شصت کس … کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد … ظل مولانا ابد پاینده باد

کو ز زندان تا رود این گاو پیش … یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث … داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک … گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش … پس تفحص کرد از اعیان خویش

گفت نایب پیش قاضی آن همه … که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو … سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست … همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد … خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام … رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم … تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود … وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو … تا برارند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان … گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست … وانچه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی … قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه … قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود … هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست … دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال … تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می‌آید بلا … چون خیالت فاسد آمد جابجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان … گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سوداگری … گه خیال تاجری و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن … گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش … گه خیال مفرش و گاهی فراش

گه خیال آسیا و باغ و راغ … گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها … گه خیال نامها و ننگها

هین برون کن از سر این تخییلها … هین بروب از دل چنین پیلها
هان بگو لاحولها اندر زمان … از زبان تنها نه بل از عین جان

گفت قاضی مفلسی را وا نما … گفت اینک اهل زندانت گوا

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت ایشان متهم باشند چون … میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند … زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما … هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او … گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش … گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید … طبل افلاسش بهر جا بر زنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو … قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن … هیچ زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست … نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود … تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما … هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن … هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری … مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت … اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد … هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت … تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران … صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند … تا همه شهرش عیان بشناختند

لوت: خورش
مرده ریگ: مال میراثی
کد: مشقت و عسرت
[illegible]
که بدرویشی کنم تهدیدشان [illegible]
میغ: ابر — ماغ: غبار و بخار — لیغ: بدل — لاغ: بازی و شوخی
قلاش: [illegible]
تسو: یک و نیم حبه

پیش هر حمام و هر بازارگه
کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی گر بلند آوازیان
ترک و کرد و رومیان و تازیان

جملگان آوازها برداشته
کاینهمه تخم دغاها کاشته

بینوائی بد ادائی بی وفا
نان ربائی زگدائی بی حیا

مفلس است او و ندارد هیچ چیز
قرض تا ندهد کسی او را بچیز

ظاهر و باطن ندارد حبّه
مفلسی قلبی دغائی دبّه

نان دهان با او حریفی کم کنید
چونکه کاز آرد گره محکم زنید

ور بحکم آرید این پژمرده را
من نخواهم کرد زندان مرده را

خویش مست او و کلوش بس فراخ
باشعار نو و تار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آنجامه را
عاریت است او تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم
حلّهای عاریت دان ای سلیم

گر چه دزدی جامه پوشیده است
دست تو چون گیرد آن ببریده است

چون شبانگه از شتر آمد بزیر
کردکش گفتش منزلم دور است و دیر

بر نشستی اشترم را از پگاه
جورها بردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس
هوش تو کو نیست اندر خانه بس

طبل افلاسم بچرخ سابعه
رفت و تو نشنیده بد این واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام
پس طمع کر میکند کور ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر
بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا
در حجب بس صورت است و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم
از جمال و از کمال و از کرم

وانچه او خواهد رساند آن بگوش
از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه هستی تو کنون غافل از آن
وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید
از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو
بهر درد خویش بی فرمان او

کون پر چاره است و هیچت چاره نی
تا نگشاید خدایت روزنی

چشم بالا کن چاره جو در لامکان
هین بنه چون چشم کشته سوی جان

اینجهان از بیجهت پیدا شده است
که ز بیجائی جهان را جا شده است

بازگرد از هست سوی نیستی
گر تو از جان طالب لا بوتی

جای دخل است این عدم از وی مرم
جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستی است
جز معطّل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار
دستگیر و جرم ما را در گذار

یاد ده ما را سخنهای رقیق
که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی
گرچه جوی خون بود نیلش کنی

اینچنین میناگریها کار تست
اینچنین اکسیرها ز اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی
ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی بجفت و خال و عم
با هزار اندیشه شادی و غم

باز بعضی را رهائی داده
زین غم و شادی جدائی داده

برده از خویش و پیوند و سبب
کرده در چشم او هر خوب زشت

هر چه محسوس است او رد میکند
وانچه ناپیداست مسند میکند

عشق او پیدا و معشوقش نهان
یار بیرون فتنه او در جهان

هین رها کن عشقهای صورتی
عشق بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوق است صورت نیست آن
خواه عشق اینجهان خواه آنجهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته
چون برون شد جان چرایش هشته

صورتش برجاست این سیری ز چیست
عاشقا وابین که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است
عاشقستی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند
کی وفا صورت دگرگون میکند

پشیز
پول بسیار تنکی که از نقره و برنج سازند و فلوس را نیز گویند

شعار — دثار
جامه بالای جامها — جامه زیرین جامها

پگاه
صبح زود

در حدیث نبوی است که لکل داء دواء فاذا اصیب دواء الداء برء باذن الله تعالی یعنی برای هر دردی دوائیست چون دوای آن درد میرسد شفا میدهد بحکم خدا

پرتو خورشید بر دیوار تافت ⁂ تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم ⁂ واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش ⁂ خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو ⁂ عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر ⁂ ورنه چون شد شاهدت تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد ⁂ کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال ⁂ اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان ⁂ دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست ⁂ دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست ⁂ هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس ⁂ بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت ⁂ بر مناسب شادیی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا ⁂ بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند ⁂ مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست ⁂ بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند ⁂ خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست ⁂ چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا ⁂ کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو ⁂ خود به پشتش رو نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست ⁂ جان تو سرمایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول ⁂ خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا ⁂ والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شد بس پیاده رفته است ⁂ بار این و آن بسی بپذرفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند ⁂ چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست ⁂ خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت ⁂ هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر ⁂ خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان ⁂ من هم آن خواهم چرا جویم دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست ⁂ کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است ⁂ پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر ⁂ که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق ⁂ منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد ⁂ وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر ⁂ از جمال عافیت ناخورده بر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

ور نیابی تو نقصان اگر ⁂ این سخن بشنو که دریابی مگر
یک غریبی خانه میجست از شتاب ⁂ دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی ⁂ پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر ⁂ در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان پوزی ترا ⁂ هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا ⁂ خانهٔ تو بودی این معمور ما
گفت آری پهلوی یاران خوشست ⁂ لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند ⁂ وز خوش تزویر اندر آتش اند
طالب زر گشته جمله پیر و خام ⁂ لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین ⁂ بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو ⁂ نزد دانا خویشتن را کن گرو
این محک باید میان جان خویش ⁂ ور نداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا ⁂ آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان ⁂ سوی من آیید نک نام و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان ⁂ تا کند آنخواجه را از آفلان

من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون واقع در سورهٔ یس یعنی هر کسی را عمر زیاده دادیم در خلقت او ضعف ایجاد کنیم

ضریر: نابینا

یعنی پیغمبر سوار شد خاالکوئی که فرس او عریان بود و گویند آنحضرت سفر کرد پیاده

وازر: بار برنده
وزر: بار

در حدیث نبوی است ایاک و لو فان لو من الشیطان یعنی حذر کن از اگر که اگر کار شیطان است

چون

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی / آفتاب چرخ پیمائی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرون است از وی غافل است
پس درا در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیده است / پس برون کارگه پوشیده است
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد برگردن هزاران ظلم و خون
اینهمه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزل / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو وان حسود دشمن است / خود حسود دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
هیچکس کشته است مادر ای عنود / می‌نگوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار وی است / کشتمش کان خاک ستار وی است
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک گورش هشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز خلقی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او ببرم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر سگال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد شدند / چشم خود را کور و کر کردند خلق
چون غلام هندوئی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

احتیال
حیله گری

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو نکو بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / تو مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در فلق
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راهجو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پردههای نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پردهاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وآن صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنائی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعلهاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابهٔ / همچو پا را در روش پاتابهٔ
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می آرد بوا
پس فقیر آنست کو بی واسطهاست / شعلهها را با وجودش رابطهاست
پس فقیر آنست کو جود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحبدلی کو معدن است
پس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکوئی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

ادیب: آموزگار
فلق: شکاف
مشکوة: چراغدان

از حضرت امیرالمؤمنین ع منقول است که فرمود المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهان است در زیر زبان خود

فرقان: فرق شدن و ممتاز گردیدن و نام کلام قدیم مجید است

ناقد: شناسنده

آدمی مخفی است در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست کرد آن چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را اینت جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامان چه کرد
این غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا

براه کردن پادشاه یکی ازان دو غلام را و از دیگر احوال آن پرسیدن و بازگفتن او آنچه در ویست

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجویی کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین لیک ازان سوتر مران
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پر فنیم
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار هم بقعه بدی
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قابل تر بدی زان یار خود / نزد ما آگه تو به زان یار بد
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژ است و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راست‌تر من کس ندیدم اندر او
راستی و نیکخویی و حیا / علم و دینداری جهان و سخا
راستگویی در نهادش خلقتی است / هر چه گوید من نگویم تهمتی است
گر نگویم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من ببینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل اند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / نور خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی

شمن: بت پرست

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کانرا ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / هر یکی جان کی چنین غمگین شدی
برلب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید دُر غوّاص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیبجوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت از ماورا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و رحمن رحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان راه یافت
آن که از آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون ره یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چون ذکریا دم عشق او زدی / گرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعه زانجام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زان ارتقا / چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از پیش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نزد بانش عیسی مریم چو یافت / برفراز چرخ چارم ملتجا یافت
چون محمد یافت آن ملک نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را دُرّین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سر افکنده براهش مستوار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیزطرف

غوّاص: غوّاص و فرورونده در آب

اشاره: بآیه وافی هدایت یکاد سنا برقه یذهب بالابصار یعنی نزدیک است تابش برق او نور از چشمها زایل کند

ارتقا: بالا رفتن

قرطین: تثنیه قرطه است یعنی گوشوار اشارتست بحدیث که فرموده‌اند حسن و حسین دو گوشوارهٔ عرش

کرخ: نام جاییست در بغداد

شد فضیل

شد فضیل اندر بهی ره بین راه | چون بحفظ لطف شد محفوظ شاه
بشر حافی را بشر شد ادب | سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد | مصر جان را همچو شکرخانه شد
چون سری بی‌سر شد اندر راه او | بر سر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان جهان | سرفرازند زانسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند | هر گدائی نامشان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق در هر زمان | باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق روحانیان | کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش | نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست | مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من | هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم | باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو | چند گوئی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده | از تک دریا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود | نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آکند | هست آنچه گور را روشن کند
آنزمان کاین دست و پایت بر درد | پرّ و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود ای یار غار | ستعار را از امدان ای ست عار
آنزمان کین جان حیوانی نماند | جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست | بل حسن را سوی یزدان بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری | این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را | چونکه لا یبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را | لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض | چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد | شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله | داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا | جوهر فرزند حاصل شد زنا
جفت کردن اسب و اشتر را عرض | جوهر کره بزائیدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض | گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار | جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها | زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام | دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش | سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی‌قنوط عقل نیست | گر تو فرمائی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست | هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر | فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر | حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش | لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست | صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض | جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها | در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش | بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض اندیشه‌ها | آلت آورد و درخت از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه | جز خیال و جز عرض اندیشه
جمله اجزای جهان را بی‌غرض | در نگر حاصل نشد جز از عرض
اوّل فکر آخر آمد در عمل | نسبت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اوّل بود | در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی | اندر آخر حرف اوّل خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اوّلست | آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز این افلاک بود | اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

حافی: پا برهنه — بشر: مژده دهنده
سری: نام یکی از مشایخ عرفاست
آکندن: پر کردن
جوهر چیزیست که در وجود محتاج بموضوع و محل قائم بخود نباشد
عرض چیزیست که محتاج بموضوع بود چون سواد و حرارت و امثالها و آنچه متفق علیه حکمات گویند اعراض دو زمان باقی نباشد بلکه عرضی دو دو دیگر بجای آن آید
قنوط: نومیدی و یأس
سایق: گله‌بان و شبان

نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زائید از صور / وین صور هم از چه زائید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر بزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نز وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرت میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زائید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیدهٔ باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

گفت صحاً لک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماهروئی جعدموئی مشکبو / نیکخوئی نیکخوئی نیکجو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دید نی / دیدنت ملک جهان ارزیدنی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروئیت کرد / کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گهخوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ دهر است هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً یعنی بتحقیق که آمد بر انسان یعنی بر آدم روزگاری که نبود چیز یاد کرده شده و نام برده شده ۱۲

غمام: ابر

طلق: درد زه

کلابه: کلافهٔ چرخه

تاسه: خفگی

همام: بزرگ

[illegible] راحة الانسان فی حفظ اللسان [illegible] راحت آدمی در نگاه داشتن زبان [illegible]

چند بازی عشق با نقش سبو بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین زانکه کمیابست آن دُر ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و جسم تو هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود صد هزاران لشکرش در کف بود
باز شکل و صورت شاه صفی هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه و حق شبان میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ قائم است اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ هست اندیشه چو موش و تن چو گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ آدمی خو نیستی خرکرهٔ
جهل محضی وز خرد بیگانهٔ بو نداری وز خدا دیوانهٔ
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
نکته زغیبت یک نمودار نیست گر لطافت چون هوای کش نیست
تا بجسمی در نبی هیچ کثیف آگهی نبود بصر را از لطیف
باز افزونست هنگام اثر از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بران بندهٔ خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست کونی احول است چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه افشاندست شب جز آن نرست حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی می‌نهد جان تو نه زان جهد نه زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست گرچه تدبیرت همه تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار

اشاره بآیهٔ واقع در سورهٔ القارعة وتکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پشم زده شده ۱۲

گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نی کار حق هیچ است هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد دین رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من رو ببین / در نُبی واللّه خیر الماکرین

گر تو گوئی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی عایده

ور سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود ببین
گر سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مایست

فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فایده گیر ای مرید
ور منم زان فائده حرّ این حرّ / مر ترا چون فائده است آن این

حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گِل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو چوبش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذائی میخورد / دل ز هر علمی صفائی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزها ریحانها

وز قران سبزها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ روئی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتیست / امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه بر آمد نه فرو شد ذات او

روز دین روز قیامت و دین بمعنی جزاست

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمرانست ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون یعنی گمان نکنید کسانی را که در راه خدا کشته شوند مرده‌اند بلکه زنده‌اند و نزد خدا روزی خورند

ما که واپس مانده ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطّلع / هم از و حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می نبیند روضه را از هست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروی‌اش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریائی تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال میوه دار فیهان تیر
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بیدوا کور است آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز آن باشد که آید نزد شاه / باز کور است آنکه او گم کرد راه
باز در ویران بر جغدان فتاد / راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانه اش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پرّ و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز

فی: سایه
حبل: ریسمان
عذب: آب گوارا
جحود: انکار
وکر: آشیان
دبس: دوشاب

پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپرّاند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی پیرم / پرده‌های آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سرّ ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بینوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو ز بهر این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل و می نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربی است / حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثال آور درستا ای پری / ورچنین لبیک پنهان برخوری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیوار بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقیی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ

انفطار: شکافته شدن

طبل باز: طبلکی است که چون باز دور گردد و از نظر غایب شود مینوازند تا بهوای آن معاودت کند [illegible]

زبون: خوار و مغلوب

ممتحن: محنت کشیده

یا چو بانگ رعد ایام بهار
باغ می یابد از و چندین نگار

یا چو بر درویش هنگام زکات
یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمن بود کان از یمن
میرسد سوی محمد بی دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف
میزند بر جان یعقوب نحیف

یا نسیم روضهٔ دار السلام
سوی عاصی میرسد بی انتقام

یا سوی مس سیه از کیمیا
میرسد پیغام کای ابله بیا

یا ز لیلی بشنود مجنون کلام
یا فرستد ویس را رامین پیام

فایدهٔ دیگر که هر خشتی کز این
بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند
پست‌تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می‌شود
فصل او درمان وصلی می‌بود

سجده آمد کندن خشت لزب
موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردن است
مانع این سر فرود آوردن است

سجده نتوان کرد بر آب حیات
تا نیابی زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر
زودتر بر میکند خشت و مدر

هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب
او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک آن را که او ایام پیش
مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود
صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر
میرساند بی دریغی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان
سبز میگردد زمین تن بدان

خانهٔ معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

نور چشم و قوت ابدان بجا
قصر محکم خانه روشن پر صفا

هین غنیمت دان جوانی ای پسر
سر فرود آور بکن خشت و مدر

پیش از آن کایام پیری در رسد
گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع
او ز خویش و دیگران نامنتفع

ابروان چون پاردم زیر آمده
چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

پشت دوتا گشته دل سست و طپان
تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان

بر سر ره زاد کم مرکوب سست
غم قوی و دل تنک تن نادرست

خانه ویران کار بی سامان شده
دل پر افغان همچو نی انبان شده

عمر ضایع سعی باطل راه دور
نفس کاهل دل سیه جان ناصبور

موی بر سر همچو برف از بیم مرگ
جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز

پنجهای خوی بد محکم شده
قوت برکندن آن کم شده

حکایت

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن
در میان ره نشاند او خاربن

ره گذریانش ملامتگر شدند
پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم او پرخون شدی

جامهای خلق بدریدی ز خار
پای درویشان بخستی زار زار

چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
گفت آری بر کنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ
پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا
گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگوئی که فردا این بدان
که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوانتر میشود
وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و برخاستن
خارکن در سستی و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر
خارکن هر روز زار و خشک‌تر

ویس: نام معشوقی — رامین: نام عاشقی
معین: صاف
لزب: یعنی لغزنده و زوج
مدر: کلوخ
بلق: بضمتین صدای آب هنگامی که سنگ و کلوخ در وی اندازند
تخلیط: آمیختن
مسد: ریسمانی که از لیف نخل سازند
تشنج: بهم کشیدن پوست اعضا
مغژیدن: رفتن و خرامیدن
[illegible]

او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن نشان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای
یا تبر بردار و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگر آنرا برگزین
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او زاب جو
زاب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس تو و فکر تو از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک‌چک از آتش برآید خوش جهد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / پست نکند عدل و احسان ترا
یک شرار از وی هزاران گلستان / از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
بار تو با شد گران در راه چاه / کج مرو ور راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در شستت گشت / راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت / مرده گرد و روسوی دریا زد
ورنه در تابه شوی بریان بسی / اینچنین هرگز کند بر خود کسی
حال آن سه ماهی و آن جویبار / گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب / واستعن بالله ثم اجهد نصب
سال بیگه گشت و وقت کشت نه / جز سیه‌رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش برکند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پرافشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی آنرا برگ و بار
تا نمرده است این چراغ با گهر / هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن تو دست / از رسن غافل مشو بیگه شده است
حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

عروة الوثقی یعنی بند محکم چنانچه در آیة الکرسی در سورهٔ بقره واقع است فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی

در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه
تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید
عالمی بس آشکار و ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند
کژنمائی پرده‌سازی میکند

خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر
بادبین چشمی بود نوعی دگر

اینکه بر کارست بیکارست و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسبست و نور حق سوار
بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود
آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه
شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکبست
حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود

نور حسی میکشد سوی ثری
نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست
نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو
جز باثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران
هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی بینی ز چشم
چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست
چون خفی نبود ضیائی کان صفیست

این جهان چون خس بدست باد غیب
عاجزی پیش گرفت داد غیب
گه بحرش میبرد گاهیش بر
گاه خشکش میکند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط گزار
اسب در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست
گه بلندش میکند گاهی شکست

گه یمینش میبرد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون آلود از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون
وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو
میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام
تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست
آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است
مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او
دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق
با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتری است
باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است
سلسله هر حلقه اندر دیگر است

ثری: خاک — علا: بلندی — مختفی: پنهان

صفی: پاکی و بی آلودگی

اشاره است بآیهٔ شریفه که ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی تو تیر نمی اندازی چون می اندازی بلکه خدا می اندازد

حرون: سرکش — نفاط: آتش‌انداز

مقتنص — مخلص — بدام افتاده

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صدتا می‌کند
میرهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبهای چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون‌نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کاین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یک‌رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکیست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه و مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم در او / چون نماند پا چو بطّانم در او
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را با پاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی رود / بی‌من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی‌همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گو سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا

آذا: مخفف آواز است
خریف: خزان
اجتبا: برگزیدن
بطّ: مرغابی
طهر: پاکی
غژیدن: حرکت کردن اطفال

جان من کوره‌ست و با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی در بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس جنون باشد فنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهة پرسش ذوالنون

همچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندان و نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
حکم چون در دست رندان اوفتاد / لاجرم ذوالنون به زندان اوفتاد
یکسواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین درّ یتیم
درّ چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خائن بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پرحرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم خود آنراست کو غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانائی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت در سگ زادمی حرص و هوس / پاسبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوئی زان وفود / رفته تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدئی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر ز افتقاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رائی زدند

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفته است و دیوانه شدست
که ببندم ای فتیّ و ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را منقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسید آن قوم نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ایکه بحر علم و عقلی محتجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن زیشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانه کانه زی زقاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است
نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / بنده بود و از هوا آزاده بود

حرس
پاسبانان
سفه
سفاهت و ابلهی
ساز گاو
یعنی آلتی که گاو را بدان زنند
زر ساو
زر خالص
[illegible]

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا
که چنین گوئی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلتست
گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست
بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش
در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان باژگونه زین بسیست
در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد
نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است
در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول
تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل
نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال
پیششان مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز
که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو
سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم
موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجهٔ
بندگی بر ظاهرش دیباجهٔ
چون رود خواجه بجائی ناشناس
بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود
تا نیابد زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده
مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم
تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده اند
تا گمان آید که ایشان برده اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن
خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی
ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان
تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان
بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر
از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست
لیک خوشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا
کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند
او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد
از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
می در آید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست
تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد
کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هر چه نازلتر بدریا افکند
دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب
ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت کوش تا
تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی
حرص و غفلت را ببر دو دو
خواجهٔ لقمان شناخت

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

بنده بود او را و با او عشق با

زلت: لغزش
بازغ: طلوع کننده و نور گسترنده
مفازه: محل رستگاری و بر سبیل تفأل نام صحرای مهلکت را نهاده اند
گره: مخفف گروه
غول: دور کردن و میل گردان
شین: مخفف بنشین است
توقیری: تمکین و بزرگ داشتن
برده: بنده

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوستگی بی‌منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غائب بد لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنان خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / می‌ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دُردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / هست در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر فرعونی و هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق بریده پیست / آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
برق با خود یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

سور: آب نیم خورده
سکین: کارد
گرچ: برین، برش، شمش، نیز برشهای خربوزه مسطور است
بطیخ: خربوزه
سقم: بیماری

هم

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که نحس کردت در نظر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری بزاید خوفها / کی ز یسری بزاید لطفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آمد از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد
قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد

تتمه قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرارشان واقف شده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پردهٔ بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان را از بهار / چون بدانی رمز خنده در نهار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه

اشاره بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله که سبق ذکره یافت

در فقاع افکندن یعنی بیهوش نمودن

خارق: پاره کننده

خداع: مکر و فریب

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصهٔ / تا بیابی از معانی حصهٔ
رحمت صد تو بران بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

خواند او آن نکتهای با شمول / وز حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندید از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذرهٔ زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از لباب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون / بس جگرها کاندرین ره گشته خون
پس یقین شد که تعز من تشاء / خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی
روز بر جست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

عطارد: اینجا مقربان خدا مقصود است
منشور: فرمان سلطان
شمول: فرا گرفتن
تسو: وزن کمی است
سفیر: پیک و سفر کننده
املاک: جمع ملک یعنی فرشته
مطوی: ته نشین و در هم پیچیده شده
یوغ: چوبی که گردن گاو در وقت شخم بر گردن نهند

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی بر فشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / که بهر ساعت دو صد جان نقش قدست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بو و کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهانرا داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگوئی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیائی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جوئی بیابی از اله
آنکه میگرئی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه داری در زکات / چون زکات پاکبازان جانها
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زانچنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزوش سالها
چونکه شب آن خواب دیدی روز شد / از امید آن دلت پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کو و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

جحود: انکار
مستحیل: ممتنع
حصی: سنگریزه
سحاب: ابر
انتباه: یعنی بهوش آمدن و از خواب برخاستن
اشاره بآیهٔ که در سورهٔ آل عمران است قال آیتک الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا یعنی خدا ...

خواجه چه چیزست این دلو و دو / گم شده اینجا که داری کیست
گویدش چیزیست لیک این چیز من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گویدش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجستجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آنجان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمّه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب / آتشی ناید بیکباره بتاب
از کواکب در سپهر بیکران / در دمی نه نور ماند نی نشان
آنچه بر دارد بدان مشغول شو / وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز عقیم / بر ندارد جز که آن لطف رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حقتعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجایی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

اشاره بحدیث من طلب شیئاً وجدّ وجد فهو... یعنی هر که بجوید چیزی را و سعی در کوشش کند می یابد آنرا

عقیم: نازاده بی بر و ثمر

[illegible]

جغرات: ماست است

فشار: بمعنی کلام بیهوده

بی پا و لی در لغات مسطور نیست و استعمال کرده اند

چارق

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بیخرد چون دشمنی است / حقتعالی زاینچنین خدمت غنی است

با که میگوئی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او من است و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است / در حق آن بنده این هم بیهده است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوشخوی و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گوئی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما آسایش است / در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف او / هر چه مولود است او زین سوی جوست

زانکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حقتعالی بعتاب بموسی ع از جهت شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیتر است / این خطا از صد صواب اولیتر است

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمائی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهائی کان نمی‌آید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد

بعد از این گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

عشر: ده یک
خاطی: خطا کننده
پاچیله: پا افزار
خضوع و خشوع

گر بگویم عقلها را بر کند ⁂ ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر ⁂ تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان ⁂ گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید ⁂ در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند ⁂ گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود ⁂ هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب ⁂ یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم ⁂ گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود ⁂ همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان ⁂ گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید ⁂ گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو ⁂ هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان ⁂ ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا ⁂ بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام ⁂ من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام ⁂ صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت ⁂ گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد ⁂ آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست ⁂ آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه ایست ⁂ نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نائی اندر نای کرد ⁂ در خور نائیست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گوئی ور سپاس ⁂ همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست ⁂ لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گوئی چون غطا برداشتند ⁂ کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست ⁂ چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالوده است خون ⁂ ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود ⁂ این پلیدی جهل کاندر تو بود
کان بغیر آب لطف کردگار ⁂ کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی ⁂ معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا ⁂ مر بدی را تو نکوئی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر ⁂ تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما ⁂ در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود ⁂ کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست ⁂ جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب ⁂ حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی ⁂ همچو خاکی دانهٔ می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود ⁂ زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو ⁂ در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز ⁂ روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا ⁂ در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین ⁂ در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود ⁂ در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین ⁂ آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی ع از حقتعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز ⁂ ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل ⁂ چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن ⁂ واندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن ⁂ مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را ⁂ جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست ⁂ لیک مقصودم عیان و رؤیتست

پره: دامن و کنارهٔ صحرا
نشیب: پایین
وریب: وریب بمعنی کج
صولجان: چوگان
گنبدی: خیز کردن
ناسوت: عالم خلق — لاهوت: عالم الله
غطا: پرده
کما قال النبی صلعم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
ذهاب: رفتن

آن یقین میگویدم خامش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سرّ خویش / کاینچنین نوشی همی ارزد به نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست / میوه‌ها گویند سرّ برگ چیست

سرّ خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آنرا دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانهٔ نو افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر میدهد حجام را / مینوازد نیش خون آشام را

میدود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمهٔ و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار

بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشمه چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف جان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پروردهٔ / لاجرم چون خر برون پردهٔ
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخروهن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشتهٔ رنجوردل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

مستهان: خوار

خرق: پاره کردن

آخر چون اشاره بحدیث است که حضرت رسالت پناه فرموده الخمر جماع الاثم والنساء حبائل الشیطان وحب الدنیا رأس کل خطیئة ...

اشاره بقول حضرت رسول صلعم ...

کان عودی بد تو کز آتش زنند
اینچنان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود
تو نه آن روحی کاسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور
باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمان‌ها را صفا
ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفائی گر رود
از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان
جاهل آرد معرفت را بر زبان

گفت پیغمبر عداوت از خرد
بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست
دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت
تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد
چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون بر جهید
یکسوار ترک با دبوس دید
همچنان با ترک دبوسی گران
چونکه افزون کوفت او شد روان

برد او را زخم آن دبوس سخت
زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته
گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز
تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید
ای خنک آنرا که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم
ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن
ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو
اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد
می‌دوید و باز در رو می‌فتاد

زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت
چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی
یا خدائی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آنرا که بیند روی تو
یا درافتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری
صاحبش در پی ز نیکو گوهری

نز پی سود و زیان می‌جویدش
لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر
من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی
گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال
گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی
خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار
آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار
ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی گوید اگر گویم براست
شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان بر هم درد
نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز
نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود
همچو میشی پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش
پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم
دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود
مرغ پربرکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود
دست ما را دست خود فرمود احد

کالیوه گشته

دبوس گرز آهنین است

پس

پس مرا دست دراز آمد یقین برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا آندم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست ترک تو کردن مرا مقدور نیست
هر زمان میگفتم از درد درون اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده ها میکرد آن رسته ز رنج کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آنمرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهایی خرس را در می کشید شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپو تا برون آیند صد گون خوبرو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی تانی بکعبهٔ لطف پر عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست رحمت کلی قویتر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر در غم مایند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندائی که ترا بالا کشید آن ندائی دان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست گر چه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند در عمل هنگام فوقی لاایقند

واقعست در سورهٔ والذاریات وفی السماء رزقکم وما توعدون یعنی روزی شما و آنچه وعده داده شده بدان در آسمان است

مستخف سبک کرده شده

وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر

کان شرر کاندر زمان واپسین است / در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابقتر است / در هنر از شاخ او فایقتر است

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها کردیم تا / زانکه طولی دارد اضمار و مجاز

خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت بست / تا که آن خرس از هلاک تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیلتی است

ماکران بسیار لیکن باز بین / در نبی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو

هر چه در پستی است آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنائی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توئی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمینالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

ایخدا آن سنگدل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم از اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم ای اهل زمان

از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام است وا نما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود

زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / اینچنین ناگنج را گنجا کنید

کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله

وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / ز او دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق / زان نمیگردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت آواز آمده است / کو ز خون خلق چون سگ مست بود
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود

وانکه با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

این آیه در سورهٔ آل عمران واقع است ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین یعنی یهودان مکر کنند و خدا جزای مکر ایشان دهد خدا اعلم است

بکلمه ها ۱۲
۱۲

باز کرد

بازگرد از کرگی ای روباه پیر / نصرت از حق میطلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بآن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ز ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشهٔ / با چنین خرسی مرو در بیشهٔ
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همی گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نهٔ یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بو الفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیائی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود و گردانید رو
کاین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدائی تونیست
یا گرو بسته است با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم جنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود / ور شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت ابد / گمره و مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزید بر صاحب کمال / روسیه حاصل تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی اهل خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من ز اژدها / آب خون شد بر عدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد سحاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوئی / سجده کردی که خدای من توئی
وان توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان / که خدائی بر تراشد در جهان
در خدائی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو میشاید خدائی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

حارس: پاسبان
منقاد: مطیع و فرمان بردار
تونی: کناس پست طبع
مهان: خوار شده

چشم در دیدی ز نور ذو الجلال / هیئت جهل او فرو عین ضلال
شه بران عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست

کاو ازین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌ام از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابو بکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب

چون ندید بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینه دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

گفت چون از جد و پند و از جدال / در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوا بیش میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو برخوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که گت

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد آن مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیا / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشندل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواند نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم غربیل وار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوشست آن نقوش

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که بر من جور کرد / بلکه از آیینه من روفت گرد

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

لاحول: کلمه ایست که در هنگام نفرت و کراهت از چیزی گویند

در حدیث است که الناس علی دین ملوکهم یعنی مردم روش شاهان خود روند

ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستینی بر درید

گر بجنسیت بدی در من ازو
کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی
کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زنند بی هیچ شک
در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود
صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر هم جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود
با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود
وین یکی کرمی که بر سرگین تند

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان

آن یکی سلطان عالی مرتبت
وین یکی در گلخنی در تعزیت

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل
وین دگر از بینوائی منفعل

آن یکی سرور شده ز اهل زمان
وین دگر در خاک خاری بی نشان

بلبلان را جای می زیبد چمن
مر جعل را در چمین خوشتر وطن

با زبان معنوی گل با جعل
این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی گمان
هست آن نفرت کمال گلستان

غیرت من بر سر تو دورباش
می زند کای خس ازین در دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی
این گمان آید که از کان منی

گر درآمیزد بنقصان من است
زانکه پندارند کوزان من است

گر درآمیزد بمن آن زهرناک
موش و دریا باشد و ماهی و خاک

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زیشان بد و آن را برید
در من آن بدرگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل
که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سگک

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمهٔ قصهٔ آن مرد مغرور در بر وفای خرس

شخص خفت و خرس می راندش مگس
وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان
آن مگس پس باز می آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد
وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف
گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ
تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگند او بدتر کند

زانکه نفس آشفته تر گردد از آن
گر کنی بندش بزنجیر گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد
حاکم آن را بر درد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
می زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقودش دست شوی
احفظوا ایمانکم با او مگو

هر که او گوید ببند با دروغ
در نگیر و گفت سوگندش فروغ

وانکه داند عهد با که می کند
تن کند چون تار و گرد او تند

چمین: سرگین و بول

جحود: انکار کردن

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندران بیماری و چون تار شد

رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌است / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاهی جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فوائد هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره‌زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن بموسی حق تعالی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را بر گشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او برد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه شد تنها سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مریشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست

عایده: برگردنده
عنود: عناد کننده
صله: پیوستگی
عتیب: یعنی عتاب
بدست: وجب
بوفی: چنانکه در بعضی حواشی مسطور است لاف زن و هرزه گو و بعضی منسوب بیوف نوشته اند که کلمهٔ تعریض است و در بعضی نسخ هر یکی شوخی مدبی لایوفی نوشته اند
پنبه کردن: بمعنی منکر شدن است

رفت بر من بر شما هم رفتنی است   همچنین غصه شما را خوردنی است
اینجهان کوه است و گفتگوی تو   از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان   یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق   که ز بهر چاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را   تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون برون کردش بگفت ای مرد دین   تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد   مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید   عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی   بسته است اندر زمانه بس غبی
هرکه باشد از زنا و زانیان   این برد ظن در حق ربانیان
هرکه برگردد سرش از چرخها   همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول   حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان   کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه   در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند   دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو   تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از کجی   که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول   چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب   با فقیه او گفت با چشم پر آب
پای‌دار اکنون که گشتی فرد و کم   چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم   از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض   احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه   چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویست اینست ای بریده دست   کاندرآیی و نگویی امر هست
بوحنیفه داد این فتوی ترا   شافعی گفتست این ای نابزا
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط   یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بردی بر کشاد   دست او کین دلش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید   این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین و صد چنین   تا چرا ببریدم از یاران مکین
گوش کردم آنهمه فسوس تو   بر زنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و نخست   کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هرکه تنها ماند از یاران خود   اینچنین آید مرا دراجل بد

این عیادت از برای این صله است   وین صله از صد محبت حامله است

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

چون عیادت رفت پیغمبر بدید   آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا   در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است   کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب   تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجنب اندر پناه مقبلی   بوکه ارادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو   ور حضر باشد ازین غافل مشو
فاخته سان روز و شب کوکو گو   گنج پنهانی ز درویشی بجو
در بدر میگرد و میجو و بگو   جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی زاولیا رو بر متاب   جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت پیری رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طوف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید   از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست   مر عزیزانرا بکردی باز جست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست   کو بر ارکان بصیرت متکی است
گفت حق کاندر سفر هر جا روی   باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان   در تبع آید تو آنرا فرع دان

رقاق: نان نازک
قیماز: نام غلام
وسیط و محیط: هر دو نام کتاب فقه است

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن بود به از عمل / همچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آن را کن که آن می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
وانکه بیدار است و بیند خواب خوش / عارف است او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن به گردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و شد حاصل مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر صلعم که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش / درد بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدیدشان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن

ردی
ردا است با الف ردی شده

و نیز در حدیث است که لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبد المؤمن یعنی آسمان و زمین جای من نشد و دل بنده مؤمن مرا جای آمد ۱۲

همره غم باش و با وحشت بساز / میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه گر کامل شود از پیشه گر
من زمکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعدهای سرد را / جادوئی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پردهٔ / از پی نفرین دل آزردهٔ
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست و گاج
اژدها گشته است آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدست اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا برایشان زد پیمبر بیخطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌اش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربهٔ / زان نماید شیر نر چون گربهٔ
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هان که آن که کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سرمستی و زور
چون درآمد در تک دریا فتاد / زانکه چشمش زاصل نابینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما

امیم: امام
گاج: احول
چالش: جنگ
فلیو: بغایده
قتول: کشنده

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آنشه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید است حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی میپری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز میبایست گفت / تات میکردم بیک مستوره جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل غیر آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
گوی می بازد بروزان و نشان / در جهان گنج نهان جان جان
صاحب رایست و آتش پارهٔ / آسمان قدرست و اختر پارهٔ
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را گلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند نغز او را اشناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینا رخت کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کوری گدا / حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / درکشد مه خاک در رویشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم و بانگ سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خران را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد / از چو من لاغر شکاری چه رسد

عابث: بازی کننده

مغرس: محل کشت

کور

کور میگیرند یارانت بدشت ❊ کور میگیری تو در کوچه بکشت
کور میجویند یارانت بصید ❊ کور میجوئی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار کور کرد ❊ وین سگ بیمایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال ❊ میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زفت ❊ سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست ❊ ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است ❊ بلکه از جهلست و از پر خشمی است
نیست خود بی چشم تر کور از زمین ❊ این زمین از فضل حق شد خصم خصم
نور موسی دید و موسی را نواخت ❊ خسف قارون کرد و قارون را گداخت
رجف کرد اندر هلاک هر دغی ❊ فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر ❊ بیخبر با ما و با حق با خبر
بالعکس آن ز غیر حق خبیر ❊ بیخبر از حق و چندین آگهی
لاجرم اشفقن منها جمله شان ❊ کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات ❊ که بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق ماند او یتیم ❊ انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کالهٔ ❊ میکند آن کور عمیا تا لهٔ
تا نگوید دزد او را کان منم ❊ کز تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را ❊ چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت ❊ تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد ❊ تا بگوید که چه برد آن بدنژد
اولا دزدید کحل دیده ات ❊ چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دل است ❊ پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کور دل با جان و با سمع و بصر ❊ می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو ❊ که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگردیم سوی راز جو ❊ تا شود هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او ❊ کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست ❊ بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان ❊ همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

محتسب در نیمشب جائی رسید ❊ در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو ❊ گفت ازان خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست ❊ گفت ازانکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن ❊ گفت آنکه در سبو مخفی است آن
دور میشد این سؤال و این جواب ❊ ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن ❊ مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی ❊ گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست ❊ هوی هوی میکشان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز ❊ معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو من از کجا تو از کجا ❊ گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار رو ❊ از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی ❊ خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی ❊ همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رائی و تدبیری بدی ❊ همچو شیخان جاه و توفیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی ❊ هم نذورات همه روزه بدی

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یک نفس ❊ ای سواره بر نی اینسو ران فرس
راند سوی او که هان زوتر بگو ❊ کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش ❊ از چه میپرسی بیان کن خواجه فاش
او مجال راز دل گفتن ندید ❊ زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی ❊ کیست لایق از برای چون منی

زفت: شتاب

خسف: فرو بردن — رجف: جنبیدن زمین

دعی: ناپاک زاد

اشاره به آیه ... و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء ...

اشاره به آیه واقعه در سوره احزاب انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها ... ودور اول نیز مذکور شد

دور: باصطلاح حکما و اهل منطق آنست که شیء بر چیزی موقوف و محتاج باشد که آن نیز بر این اول محتاج باشد

لاغ: مسخرگی و شوخی

گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کلی خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد
های هوئی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / اینچه شیدست این چه فعل است ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رائی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گویند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهائی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانش نه بهر روشنی است / همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث این علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست و مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بجو تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی شادان و خندان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوب گل است / این سخن را روی بر صاحبدلست
یارب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
درمیان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

اشاره بآیه واقعه در سوره ق است ونحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما نزدیکتریم بآدمی از رگ جان او ۱۲

از دو پاره پیه آن نور روان / موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتها
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود در احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام / فهم کن در باب قدم الکلام

نصیحت کردن رسول علیه السلام بیمار را و دعا آموزیدن او را

چون عیادت کرد یار زار را / گفت پیغمبر مر آن بیمار را
که مگر نوعی دعائی کرده‌ای / از جهالت زهربائی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / همچو غرقه دست و پائی میزدم
پر گنه باب گشایش میزند / غرقه دست اندر حشایش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطرها روت و ماروت آشکار / چاه بابل را نمودند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آنجهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست تا دم میزدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی / کردیمی شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی نلافم این سخن
اینجهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در آخر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
راز میگفتند پیدا و نهان / جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

زهربا: یعنی آشی که در آن زهر بود
گربز: محتال و مکار
تیه: بیابان
لهب: شعله

خشم آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این‌ها در لطافت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو نام آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر مانی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او / گوئی آدم بود دیو دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هرآنکو بد کند / بیگمان آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و نکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و جان حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بیدرد باشد رهزنست / زانکه بیدردی اناالحق گفتنست
آن انا بی‌وقت گفتن لعنتست / وین انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بیهنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن لمس را
آنچنانکه نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه دارد جان بود از جان جان
دستگیرنده ویست و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ / دیرگیر و سختگیرش خواندهٔ
دیرگیرد سختگیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گوئی این بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی تؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت

نکس: سرنگون شدن
لمس: سودن
[illegible]

هر دو گونه نقش استادی اوست   زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود   منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است   زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند   بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است   زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست   لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت میکند   لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود   عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه   میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین   قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها   پاک گردانیدیم از عیبها
حمد گفت و الشکر لک یا ذوالمنن   حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد   خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا   کارساز یفعل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را   این بگوی و سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن   آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف   مقصد ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک   نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر او یابد گذار   ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی   پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر   کان فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت   بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را   آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا   نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی   سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد   ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد   و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش   بهر ما کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختید   اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو   خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید   در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما   سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر   لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم   پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم   مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم   جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست   چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند   صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند   شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند   وز بلاها مر ترا چون گلشنند
در میان جان ترا جا میکنند   تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر   در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند   تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ئی   بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ئی
جزو را از کل خود پرهیز چیست   با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش   غیبها بین گشته عین از پرتوش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد   از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب   میستانی مینهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان   بهتر آید از ثنای گمرهان

راد: دانشمند
مهین: خوار
مراد آیه‌ایست در سورهٔ بقره: ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار؛ یعنی ای خدا ما را در دنیا نیکوئی ده و در آخرت نیز نیکوئی جزا ده ما را و نگاه دار ما را از نار دوزخ ۱۲
۱۲

صفع
سیلی

مساس
سائیدن

صنع شاهان خود مجو زشهد خان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زایشان خلعت و دولت رسید / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا / دان که او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بیحاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آئی از آنجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آنجهان شهریست پربازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت این کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
آن مساس طفل چه بود بازئی / با جماع رستمی و غازئی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
اینجهان بازیگهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانهٔ گور تنها ماندهٔ / با فغان و حسرتا برخواندهٔ
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
درپس در او یکی را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون دُر وحدت را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد پنهان ره کند در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور نمایم دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق
گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما میگشاد
وقت طفلیم که بودم شیرجو / گاهواره‌ام را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر از شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آنرا ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است
قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت
ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است
بهر قدر وصل او دانستن است

میدهد جان را فراقش گوشمال
تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم
وز برهنه من قبائی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده است
چشم من بر روی خوبش مانده است

کز چنان روئی چنین قهر ای عجب
هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کو حادث است
زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم
وانچه او حادث دو پاره میکنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود
این حسد از عشق خیزد نز جحود

این حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت پزی
همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچکس در شش جهت از شش دره

جزو شش از کل شش چون وا رهد
خاصه که بیچون مر او را کج نهد

هر که در شش او درون آتش است
اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است اگر ایمان او
دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس را با او

گفت امیر او را که اینها راست است
لیک بخش تو از اینها کاست است

صد هزاران چون مرا تو ره زدی
حفره کردی در خزانه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست
کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو
من که باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر
بانگ مرغانست اما مرغ گیر

صد هزاران مرغ را آن ره زده
مرغ غره کآشنائی آمده است

در هوا چون بشنود بانگ صفیر
از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود این سنگسار قوم لوط
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته
ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف
کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را
مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت
سوخته جانها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلقان قطره‌ای
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

که رهد از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق
بس سپاه جمع از تو مفترق

بس مسلمان کز تو دین در باخته
سرنگون تا قعر دوزخ تاخته

بس چو بلعم از تو نومید آمده
بس چو برصیصا ز تو کافر شده

گفت ابلیسش گشا این عقد را
من محکم قلب را و نقد را

باز جواب ابلیس مر معاویه را در خفای مکر

امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام
صیرفیم قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمائی میکنم
مر بدان را پیشوائی میکنم

نیکوان را پیشوا و مأمنم
شاخهای خشک را بر میکنم

فیلسوف: دانشمند

این علفها می‌نهم از بهر جست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او کام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا جوید یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم آنرا نه که آیینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجا / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم درختی میوه دار / تربیتها می‌کنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از مشک پشک
خشک گوید باغبانا کاین فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشته‌ئی / اندر آب زندگی آغشته‌ئی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی تو من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ایخدا فریاد ما را زین عدو

نالیدن معاویه بحقتعالی از ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصل دگر در من دمد / بر رباید از من این رهزن نمد
اینحدیثش همچو دودست ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی چون علم الاسما بکست / با تک چون برق این سگ بی تگست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندران هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

زانکه حجت بر نیاید با منی / بین غرض را در میان بنهی
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس وا رو جو قطع نفس / که تو از شرش بمانی بیکسا
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود   تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را   چون نه بینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی   که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه به بینی دنبه را   دام باشد این ندانی ره بجا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد   میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم   نفسک السود اجنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین   من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف   هر مراکی چاره ضد شد مکتنف
من بدی کردم پشیمانم هنوز   انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی میبرم با درد و سوز   تا مگر کاین دی مهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من   فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است   متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت   خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت   داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من   مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را   ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است   قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب   باز الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ   آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست   راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان   که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم   طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود   از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد   غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس   می‌پرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزو اند و هوا   زان پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد   گوش خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نائب او را

همچنانکه در حکایت گفته‌اند   قاضیی بنشاندند و میگریست
گفت نائب قاضیا گریه ز چیست   این نه وقت گریه و فریاد تست
بشنو آنرا تا گشاید بسته بند   وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی   در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند   قاضی مسکین چه داند زین دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان   چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی   جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان   وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد   علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند   علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده   چون طمع کردی ضریر و بنده
از هوا من خوی را وا کرده‌ام   لقمهای شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ   راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

ای سگ ملعون جواب من بگو   راست پیش آور دروغی را مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا   دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری   همچو خمری عقل و دانش میبری
چارمیخت کرده‌ام من راستگو   راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او   صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری   وز مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی   کو بود حق یا ز حق او آیتی

غوی: گمراه

مکتنف: فراگیرنده

دیماه: ماه زمستان

عن حسن ابن علی ع قال حفظت من رسول الله صلعم قوله دع ما یریبک الی ما لا یریبک فان الصدق طمانینة والکذب ریبة یعنی واگذار چیزی که بشک اندازد ترا و بگیر آنچه بریب و شک نیفکند ترا که راستی آرامش دل است و دروغ شک و شبهه

القاضی جاهل بین العالمین یعنی قاضی نادانی است میان دو دانا

ضریر: نابینا

مخنث: حیز

من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک　　من در آب جو نجویم خشک خشک
من نجویم پاسبانی از دزد　　کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان می‌نجویم کوست غیر　　که مرا بیدار کرد آن خبیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از غدر و مکر　　میر از او نشنید و کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن　　کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز　　از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا　　این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها　　از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز　　کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی بر طاعتی　　لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون　　مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود　　که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز　　با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام　　چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن آه برون　　آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را　　تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و بگرفتم نماز　　او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت　　باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی　　که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول　　شد نماز جملهٔ خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد　　مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

گر نمازت فوت میشد آن زمان　　میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف آن فغان و آن نیاز　　در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب　　تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا　　تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین　　من عدوم کار من مکر است و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی　　از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار　　من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند　　عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین　　سوی دوغ آری مگس را ز انگبین
رو مگس میگیر تا تانی هلا　　سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین　　هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود　　تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو در این خیرم از آن میخواندی　　تا ز خیری بهترم میراندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید　　در وثاق اندر پی او میدوید

گریختن دزد از دست صاحب خانه با واز شخص دیگر

تا دو سه میدان دوید اندر پیش　　تا در افکند از تعب اندر خویش
اندران حمله که نزدیک آمدش　　تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا　　تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار　　تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشه‌ناک　　گفت با خود گشته گیر این جا بجا
گفت باشد کان طرف دزدی بود　　گر نگردم زود او بر من دود
بر زن و فرزند من دستی زند　　کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم　　گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه　　دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست　　این فغان و بانگ تو از دست کیست

[illegible]
غبین
اینجا بمعنی غبن است

شفی
شفاست با ماله شفی شده

عزازیل
نام شیطان

گفت اینک بین نشان پای دزد
کین طرف رفتست دزد زن بمزد
تک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه میگوئی مرا
من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم
این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود ابلهی
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان
تو رهانیدی ورا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات
در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت
کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آئی ز قعر
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

گر وزیری را کند شه محتسب
شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر
بی سبب نبود تغیر ناگزیر

وانکه زاول محتسب بد خود ورا
بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست
محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای
جبر را از جهل پیش آورده‌ای

که مرا روزی و قسمت این بدست
پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل
قسمت خود را فزاید مرد اهل

یک مثال دیگر اندر کژروی
شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازئی در جفت و طاق
با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

اینچنین کژبازئی میباختند
مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند
لیک تفریق جماعت خواستند

نزد پیغمبر بلابه آمدند
همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو
تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر
مسجد روز ضرورت وقت فقر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر
زانکه با یاران شود خوش کار مر

مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی آنجا بیا تشریف ده
تزکیهٔ ما کن ز ما تعریف ده

تا شود شب از جمالت همچو روز
ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی
تا مراد آن نفر حاصل شدی

لطف کاید بی‌دل و جان در زبان
همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر
خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بی‌وفایان هین مرو
کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند
بشکند پل وان قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته میشود
از دو سه سست مخنث میشود
در صف آید با سلاح او مردوار
دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخم را
رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود
وانچه مقصودست پنهان میشود

چاپلوسی و فسونها خواندند
نرد دستان سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش
جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد
در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمودی مکر ایشان را باو
یک بیک زانسان که اندر شیر مو

زن بمزد: قلتبان دیوث
ژاژ: یاوه و بیهوده
بینات: جمع بینه یعنی حجت و دلیل
تفریق: پراکنده کردن

موی را نادیده میکردان لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
راست میفرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق‌ترم
همچو پروانه شما آنسو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل می باختند
تا جهودیرا ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
زین سفر چون باز گردم آن زمان / سوی آن مسجد روان گردم روان
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت یا قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
راستانرا حاجت سوگند نیست / زانکه ایشانرا دو چشم روشنیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

صد هزاران مکر و موی و دمه / چشم خوابانیدم آندم تا بهم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
چون بلانشتا روان کرد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
قصدشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
چون نمار و سرد گرد در دین وفا / بهر زمانی بشکند سوگند را
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
باز سوگندی مکرر خورد قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگندها میخواندند
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

کاینچنین پیران با شیب و وقار / میکندشان آن پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل برفت / مهر بد از طبع بیحاصل برفت
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

شاباش: شاد باش است که دعا و تحسین باشد
مقلوب: تباه و معکوس
غزا: جنگ است در اینجا غزوه ظاهرا غزوه تبوک بود

[illegible]

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ قصص است و نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی ندا داده شد موسی از کنار رود که آن بر جانب راست موسی واقع بود از جای با برکت از جانب درخت که ای موسی منم خداوند پروردگار عالمیان

خلم: سبکباری

۱۲

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکر القوم هست / از نفاق و زرق و دین را در شکست
صد کمر القوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار بازگویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است
اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیده‌ست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شو و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه / نی بباطل گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دینها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیّس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیزی دیگر که در آن پنهانست

مسجد قبا: مسجدی است در نواحی مدینه
[illegible]
جهیز: اسباب
ضاله: گم شده
موقن: صاحب یقین
کیّس: زیرک دانا
غبطه: رشک بر فقدان چیزی
خسر: زیان

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر / یکنظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیبجو / پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد / امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها / تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم / شحنهٔ تقدیر گوید راستگو / آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ / شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا / آن بهاران لطف شحنهٔ کبریا / و آن خزان تهدید و تخویف خدا
و آن زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی / پس مجاهد را زمانی بسط دل / یکزمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست / حقتعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن / این وعید و وعدها انگیخته / بهر این نیک و بد آمیخته
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند / پس محک میبایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها / شیرده ای مادر موسی ورا / و اندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد / گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش / خود بر تو ای حکایت روشنست / که غرض فی الحکایت گفتنست

شرح فایدهٔ حکایت شتر جوینده و السلام

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کاین نشانیها خطاست / و آنکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام / تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست / هرچه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه / آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان / پس بگویی راست گفتی ای امین / آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات / این نشان چون داد گویی پیش شو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو / آنکسی کو نه صاحب اشتریست / و اندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین / بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی / طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هرکجا این میدود آن میدود / از طمع همدرد صاحب میشود / کاذبی با صادقی چون شد روان / اندر و غش راستی شد ناگهان

غش: آلودگی — غل: کدورت

اندران صحرا که آن اشتر شتافت ‏ ‏ ‏ اشتر خود نیز آمد که بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش ‏ ‏ ‏ بی‌طمع شد ز اشتر یاران خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید ‏ ‏ ‏ اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت ‏ ‏ ‏ می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد ‏ ‏ ‏ چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی ‏ ‏ ‏ تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام ‏ ‏ ‏ وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
اینزمان همدرد تو گشتم که من ‏ ‏ ‏ در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر ‏ ‏ ‏ جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش ‏ ‏ ‏ مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر ‏ ‏ ‏ هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق ‏ ‏ ‏ پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود ‏ ‏ ‏ مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا ‏ ‏ ‏ جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم ‏ ‏ ‏ سخره و بیگار می پنداشتم
آن نبد بیگار کشتی بد درست ‏ ‏ ‏ هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شد زیردست ‏ ‏ ‏ چون در آمد دید کانخانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد ‏ ‏ ‏ با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست ‏ ‏ ‏ تنگ آمد لفظ معنی بس پراست
لفظ در معنی همیشه نارسان ‏ ‏ ‏ زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب ‏ ‏ ‏ چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست ‏ ‏ ‏ آفتاب از آفتابش ذره‌ایست
چون پدید آمد که آن مسجد نبود ‏ ‏ ‏ خانهٔ حیلت بد و دام جهود

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

پس نبی فرمود کان را بر کنند ‏ ‏ ‏ مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود ‏ ‏ ‏ دانه بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست ‏ ‏ ‏ آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد ‏ ‏ ‏ آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت ‏ ‏ ‏ زد دران ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست ‏ ‏ ‏ دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود ‏ ‏ ‏ نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان ‏ ‏ ‏ خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار ‏ ‏ ‏ تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بران مسجد کنان تسخر زدی ‏ ‏ ‏ چون نظر کردی تو خود زیشان بدی
چار هندو در یکی مسجد شدند ‏ ‏ ‏ بهر طاعت راکع و ساجد شدند

حکایت آنچار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد ‏ ‏ ‏ در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست ‏ ‏ ‏ کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز ‏ ‏ ‏ هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو ‏ ‏ ‏ چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من ‏ ‏ ‏ در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه ‏ ‏ ‏ عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید ‏ ‏ ‏ هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست ‏ ‏ ‏ وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست ‏ ‏ ‏ مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست ‏ ‏ ‏ چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش ‏ ‏ ‏ بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای ‏ ‏ ‏ پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست ‏ ‏ ‏ گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او ‏ ‏ ‏ گشت معروفی بعکس ای وای او

فسوسی: یعنی از اهل بازی و لاغ
دق: سرکوب
هزل: بازیچه ضد جد است
مطرحه: مکان افکندن

تا نهٔ ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس ازهی کو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو می‌کنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که تا ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکساری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
در هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان هر نقش را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست
گر در آمیزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است
گر تحمل کرد گویی عاجز است / ور غیور آمد تو گویی کبر است
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدایت چاره است از قوت نی / چاره است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حق ذوالمنن
ای که می‌گویی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان مر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگرست / تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان آن نفس است هم
وانچه می‌گوید غفورست و رحیم / نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

غزان: طایفهٔ از ترکان که در زمان سلطان سنجر خروج کردند و سنجر را گرفته در قفس محبوس ساختند

عارض: آنکه عرض لشکر کند

مولع: حریص

مکار و محیل

بت و شیطان

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف است که اولئک کالانعام بل هم اضل یعنی ایشان مثل چارپایان بلکه گمراه‌تر از ایشان

گفت

زحیر: رنج

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم‌گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت کز پیریست کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زان هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدایند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور همی‌دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در توست / تا بدت پر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زایشانی کجا خواهی بجست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر بنالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی فرش و نه حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی دران بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام / نی دران بهر ضیا نی هیچ جام
نی دران از بهر مهمان آب جام / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / کاندران نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیری نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نه سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود ... بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن آن تاب نور آفتاب ... نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوش‌تر از چنین دل مر ترا ... آخر از گور دل خود بر تر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ شنگ ... دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما ... زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد ... مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون ... حبس و زندانش بدی تا یبعثون
آن بتسبیح از تن ماهی بجست ... چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان ... بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است ... هر که دید آن بحر را او ماهی است

این جهان دریا و تن ماهی و روح ... یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید ... ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند ... تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان ... چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیانی جمله روح بی جسد ... نی در ایشان کبر و کینی نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید ... گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست ... صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج ... صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت ... هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست ... زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل ... خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوقی ز غزا و کر و فر ... مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او و نی ذکر او ... سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس ... کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل می‌راند فرس ... گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست ... کان علمها لقمهٔ نان را رهی است

این سخنها را نکو دریاب تو ... ورنمی‌دانی شنو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد ... زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من ... که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا ... همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین ... از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد ... که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد ... بهر طبلی همچو خیک پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی ... گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل ... عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یکسواری با سلاح و بس مهیب ... میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب

تیراندازی بحکم او را بدید ... پس ز خوف او کمان را درکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد ... من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من ... که کمم در وقت جنگ از پیره‌زن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش ... بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را کالت پیکار کشت ... بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان ... رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر ... هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است ... هم ز تو زایید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل ... ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن ... ترک فن گو می‌طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم ... خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا ... یا الهی غیر ما علمتنا

کنگ: بکسر اول و سکون ثانی مرد سطبر و امرد زفت

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در میان عقل و جهل بوالفضول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

یک عرابی بار کرده اشتری / در جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر / هر دو سالار بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در سخن / واندران پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل حُر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر بر نشاندش نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگو راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی ز قوت و نی ز رخوت و نی قماش / نی متاع و نیست مطبخ نیست اش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
کنجها بنهاده باشی در مکان / نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نیاید شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو و من این سو روم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان / برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باز داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شرعش را زوال / گشته دور از ملک او عین الکمال
هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / گشته دیگرگون ز خلوت خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید از فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند / چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست بر وی مخفی اسرار نهان

رمال جمع ریگ
حر آزاد
لغوب مانده شده
مرده ریگ صاحب مرده است
ایثار عطا کردن
عین الکمال چشم بد و چشم زخم

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلاة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت هر یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جملهٔ حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه آن غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند

فاطن: فهیم
فطنت: زیرکی

اخرج المرعی اشاره بآیه ایست در سورهٔ اعلی الذی قدر فهدی والذی اخرج المرعی یعنی آنچنان خدائی که خلق نمود پس راست کرد و آنچنان خدائی که رویانید سبزه و چراگاه را

۱

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دائما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو و نه پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کورموش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبودی سیر آب از جا بجا / چیست بر روی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای بکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نیابد در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / کش تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ البقره بیت قال یا آدم انبئهم باسمائهم یعنی خداوند فرمود آدم کرای آدم بیاموز ملائکه را آگاه ایشانرا چون آموخت ایشانرا گفت پروردگارشان که آیا نگفتم من میدانم غیب آسمان و زمین را و میدانم آنچه را شما مینمایید ۱۲

وکر آشیان

عاکف لازم و مقیم

وحش بادهشت

مغیث یاری کننده

واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن

پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را

گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند

نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران

پیش بیحد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجائی که اوست / زانکه او مغزست وین دو رنگ و پوست

این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست

کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هرکرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان

ورنه بهتر را سجود دونتری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیش است و ایشان در کمی

ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن آ...

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست

ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی

بد چه میگوئی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران

مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل / شیخ که بود عین دریای ازل

بد که باشد ظالم ظلمت فزا / شیخ که بود عکس انوار جلال
بد چه باشد آتشی پر درد و سوز / شیخ آب کوثرست اندر تموز

دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی میکنی / در بهشتی خارچینی میکنی

گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجوئی ز بدر کاملی

آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد

باری ار دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد

گرچه دوری دور میجنبان تو دم / حیثما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دمبدم جنبد برای عزم خیز

تی تی: بزبان کودکان سخن گفتن

آزمون: امتحان

شقی: کلمهٔ نفرین و توبیخ

رفع: بلندی

جای‌ها هموار نکند بهر پاش   داند او کین نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بده است   که دل تو زان وحلها بر نجست
در وحل تأویل رخصت میکنی   چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم   حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست و تو چون کفتار کور   این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندر آن کفتار نیست   از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پسر   رفت تازان او بسوی آبخور
این همی گویند و بندش می‌نهند   او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو   کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بربندند و بیرونش کنند   غافل آن کفتار از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه را نمیگیرد و جواب شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب   که خدا از من بسی دیده است عیب
چند دید از من گناه و جرمها   وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب   در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه   وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه   ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر   در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه   کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها   جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی   آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود   بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود   بعد از آن بروی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود   دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری   رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تأثیر گناه   پس بنالد زار و گوید کای اله
چون کند اصرا [illegible] پیشه   خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود   بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت از او   شیشت بر آئینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت   گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر   آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط   فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد   هر دو خط شد کور و معنی رو نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش   پس سیه کردی تو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر   ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید   تا ز درد بیدوا بیرون جهید
چون شعیب آن نکته‌ها با او بگفت   زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان   گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او   آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش   جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا   آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن   لیک یکذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی   لیک یکذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی   جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بیمغز کی گردد نهال   صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند   از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ طعنه زنندهٔ شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می‌لاشید ژاژ   کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه   خمرخوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی   او ز تقوی عاریست و مفلسی

وحل: گل و لای

مقلوب: وارون
تیه: بیابان

شیشت: مخفف نشسته است

ژاژ: سخن بیهوده
کاژ: احول و کژبین
لاشیدن: گفتن سخنان بیهوده

ور که باور نیست خیز امشب نهان / تا ببینی فسق شیخ را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست عُر
تو نمیگفتی که در جام شراب / دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو نی می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را گر شنید غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی / میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو ز ایشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد دوان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درا
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آبی شگرف است و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

عُر: عیب غفلت و کوری
میزیدن: بول کردن
فلیو: بیفایده و بیهوده
حدث: نجاست
خبث: آلوده‌گی
مخمصه: گرسنگی و شدت
عقار: شراب
مصلی: سجاده و جای نماز
بابیل: مخفف ابابیل است که پرستو باشد
مری: خیرگی و برابری
قلاوز: پیشرو لشکر و رهنما ۱۲

گفت موری است و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کردبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو برا / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نهٔ / تک مران چون مرد کشتیبان نهٔ
چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر

چونکه آزادیت ناید بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگوئی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو

بت پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری

که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار / که بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکست شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده

با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحبدل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ورنه باشی هیچ هیچ از هیچها / پس رو هر دو یا باشی منتهان

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود

کاین فقیر خفته را جوئیم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شهوة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة

چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف

هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت کاین کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

کردبان
چنانچه در بعضی حواشی نوشته
کوهان شتر است

لان
یعنی سار است چنانکه
نمک لان یعنی نمکسار است
و تریاق لان تریاق سار است

حرمدان
کیسهٔ چرمی

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل به تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گوئی در گذر / چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ و بی‌جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آئی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول

غماز: فتنه جین، نمام، بزرگ
سوفسطائی آنکه عالم را نمود بی بود داند محض خیال
زحف
سخن دروغ گفتن
شقاق: جدا شدن
خشک جنبان: آنکه حرکات بیفایده کند
نحول: ضعف

آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود / که مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد او وسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
این همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خوابرا ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لاینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشها بگذشته ام / خارج از اندیشه پویان گشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانه بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته است هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
کو بهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آنکه دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

حافی
پا برهنه

و همچنین اشاره باتیه واقع در سورهٔ لقمانست ولو کان ما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله یعنی اگر بوده باشد آنچه در زمین است قلم و بحر مدد رسد با و هفت دریا و مداد شود تمام نشود کلمات الله

حبر
مرکب و مداد

گهی
مخفف گاهی

من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزهٔ نو باشد و نبود کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنهٔ را چون بگوئی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح ع در شکم مادر یکدگر را

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کاولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجدهٔ دیدم ز طفلم در شکم
ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزائید آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطرست / غائب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون و نز درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانها بشنیدهٔ / همچو شین بر نقش آن چفسیدهٔ
نی همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی بسان دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاینجا خانهٔ رخ است / گفت خانه‌ش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمراً قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه است رد

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع یعنی هرگاه سؤال کنند ترا بندگان من از من پس بدرستیکه من نزدیکم و اجابت کننده‌ام دعوت خوانندهٔ خود را ۱۲

کلیله و دمنه نام دو شغال است که از ایشان حکایات نقل کنند ۱۲

عمرو زید

عمرو زید از بهر اعراب است و ساز   گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت من نی آن ندانم عمرو را   زید چون زد بیگناه و بی خطا
گفت او ناچار و لاغی برگشود   عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد   چونکه از حد برد حدش میسزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان   کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگوئی احولی را مه یکی است   گویدت این دوست و در وحدت شکی است
ور برو خندد کسی گوید دو است   راست دارد این سزای بدخو است
بر دروغان جمع می آید دروغ   الخبیثات الخبیثون زد فروغ
هر که او جنس دروغ است ای پسر   راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخانرا بود دست فراخ   چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر کرا دندان صدقی رسته شد   اندر دروغ و از خیانت بسته شد
گفت دانائی برای داستان   که درختی هست در هندوستان

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد   نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی   بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب   سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو   گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت   نی جزیره ماند نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند   کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح   بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوئی چون تو زیرک سینه صاف   کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر   وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش بتسخر کای بزرگ   در فلانجا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز   بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر   می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها   میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب   عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد   زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد   جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه   اشک می بارید و می برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم   اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم   ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من   چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب   اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است   نا امیدم وقت لطف این ساعت است
گفت واگو کز چه نومیدیستت   چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار   از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات   میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان   جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط   آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته ای ای بی خبر   زان ز شاخ معنئی بی بار و بر
تو بصورت رفته گم گشته   زان نمی یابی که معنی هشته
گه درختش نام شد گاه آفتاب   گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست   کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فرد است او اثر دارد هزار   آن یکی را نام باشد بی شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر   در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو   در حق آن دیگری لطف و نکو

عثار: لغزش
صفع: سیلی و قفا
آیس: ناامید
طنز: طعنه
تسخر: ریشخند

در حق دیگر بود او عم و خال ‌ ‌ ‌ در حق دیگر کسی و هم و خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی ‌ ‌ ‌ صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است ‌ ‌ ‌ همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی بر این نام درخت ‌ ‌ ‌ تا بمانی تلخکام و شوربخت
صورت ظاهر چه جویی ای جوان ‌ ‌ ‌ رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیئت بود چون قشر و لو ‌ ‌ ‌ معنی اندر وی چو مغز ای یار دو
درگذر از نام و بنگر در صفات ‌ ‌ ‌ تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات اسمائی ز خود ‌ ‌ ‌ چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد ‌ ‌ ‌ چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندر این معنی مثالی خوش شنو ‌ ‌ ‌ تا نمانی تو اسامی را گرو
چار کس را داد مردی یک درم ‌ ‌ ‌ هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب ‌ ‌ ‌ جمله با هم در نزاع و در غضب

بیان منازعت چار کس جهة انگور با همدیگر بعلت آنکه زبان یکدیگر نمیدانستند

فارسی گفتا از این چون وارهیم ‌ ‌ ‌ هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا ‌ ‌ ‌ من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزوم ‌ ‌ ‌ من نمیخواهم عنب خواهم اوزم
آنکه رومی بود گفت این قیل را ‌ ‌ ‌ ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند ‌ ‌ ‌ که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی ‌ ‌ ‌ پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان ‌ ‌ ‌ گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم ‌ ‌ ‌ آرزوی جمله تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل ‌ ‌ ‌ این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد ‌ ‌ ‌ چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق ‌ ‌ ‌ گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا ‌ ‌ ‌ تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط ‌ ‌ ‌ در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
ور سخنتان در توافق موتلفه است ‌ ‌ ‌ در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر ‌ ‌ ‌ گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش آن ‌ ‌ ‌ چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی آن دهلیزیست ‌ ‌ ‌ طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر ‌ ‌ ‌ چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما ‌ ‌ ‌ کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد ‌ ‌ ‌ تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت ‌ ‌ ‌ کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ ‌ ‌ ‌ انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز ‌ ‌ ‌ گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان ‌ ‌ ‌ اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی ‌ ‌ ‌ هان سلیمان جو چه میباشی دوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود ‌ ‌ ‌ وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را در این آخر زمان ‌ ‌ ‌ نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما ‌ ‌ ‌ کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر ‌ ‌ ‌ تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبوده است امتی ‌ ‌ ‌ از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند ‌ ‌ ‌ کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده ‌ ‌ ‌ مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند ‌ ‌ ‌ ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

اتحادی خالی از شرکت و دوی ‌ ‌ ‌ باشد از توحید نی ما و توئی

عمی: نابینا
ثقه: اعتماد
عنب: بعربی انگور
اوزم: ترکی انگور
گوزم: در ترکی چشم است
استافیل: برومی انگور

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوه به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شوند
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غورهٔ کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آنرا نه بیند کور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابل اند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمیماند بدین
گر نظائر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از شرق و مغرب گذر / وز رفیق همنشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عجم / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
زاختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بیگنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزنند / آتش توحید در شک میزنند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زنند
منطق الطیر آن خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی مر سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست

اوس و خزرج: نام دو طایفه از اهل مدینه که انصار بودند

نظائر: جمع نظیر

مولع، عشیق: حریص، عاشق و شیفته

نشکهد: یعنی پروا نکند

خاقانی شروانی

ثری خاک

بر یکی آهنگش کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانک لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی می پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت از مادر است
میل خشکی مر ترا چون دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غفلت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح

اشاره به آیه و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا

اشاره به آیه قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی

آنچه در صد سال هشتی حیله مند
زاهدی بد در میان بادیه
جای زاهد خشک بود او تر مزاج

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بر ریگ گرم نشسته

ویکی آن گنج حاصل یافته
دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
وان سلامت در میان آتشش

در عبادت غرق چون عبادیه	حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
از سموم بادیه بودش علاج	حاجیان حیران شدند از وحدتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ	ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست بر سبزه و گل است	یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست	یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز	با خضوع و با خشوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز	مانده پا استاده با فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز	تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر	زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو	جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست	دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد	یا گهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین	تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری بما ز اسرارها	تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان	کای اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوئی را ز بالا خو کرم	تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان	فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش	زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت	در کو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها	حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان رو نمود	ابر چون مشکی دهن را برگشود
یک جماعت زان عجایب کارها	می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد	زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مستطاب مثنوی مولوی

دیباچهٔ مجلد ثانی از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الأرض یقوی بها أرواح
المریدین تنزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم
عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء
وحلمهم عن شائبة السفه وتقرب الیهم ما بعد
عنهم من فهم الآخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من
الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الأنبیاء
علیهم السلام ودلائلهم تخبر عن اسرار الله و
سلطانه المخصوص بالعارفین وادارته الفلك
النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلك الدخانی
الکری کما ان العقل حاکم علی الصورة الترابیة و
حواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك
الروحانی حاکم علی الفلك الدخانی والشهب الزاهرة
والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة
والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فیها فهما و
انما ینفعهم کل قاری علی قدر وداده وینسك الناسك علی
قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق
المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده
ویقتنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد
الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفته ما فی
البحار ویجد فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان تقطعه
المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه العلة والحاجة
وتحول الاغراض بینه وبین ما یشرع الیه ولن
یدرك العلم مؤثر هوی ولا راکن الی دعة فهذا ولا منصرف

عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مهتم لمعيشته
الجليلة الّا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنيا
ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا
تكسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار
الجلية والجواهر الكريمة والضياع الثمينة
شاكرا لفضله معظما لقدره مجلّلا لخطره
ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل
يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير
العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له
الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم و
ان يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن
ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على
كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم
سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك
المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين
وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين و
له الحمد والمجد على تلقين الكتاب الثبوتي الالهي
الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول و
المن لا سيما على عباده العارفين على رغم عباد
وحزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن
نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله
سميع عليم والحمد لله رب العالمين والصلوة على
سيدنا محمد واله وصحبه اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين

دفتر سیوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار ... این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را ... در سیوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد ... نز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود ... نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود ... نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود ... بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق ... هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند ... تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل ... بر تو آتش شد گلستان چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام ... ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است ... وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط ... وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق ... سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو ... حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت ... تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل ... هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس ... حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را ... حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی ... وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگوئی سر سلطان را بکس ... تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال ... کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا ... تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب ... تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت ... گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر ... چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذرها دیدم دهانشان جمله باز ... گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او ... دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد ... زانکه گندم بی غذائی کی چهد
نیست شرح این سخن را منتهی ... پاره گفتم بدان تو پارها
جمله عالم آکل و مأکول دان ... باقیان را مقبل و مقبول دان

اعذار جمع عذر
زهیدن نشو و نما کردن
ملتقط
اکال خورنده

این جهان و ساکنانش منتشر   وآنجهان و ساکنانش مستقر
این جهان و عاشقانش منقطع   اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد   آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم   رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک تن بیش نیست   جز خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای   غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را   خورد او چندان عصا و حبل را
وا ندرو افزون نشد زان جمله اکل   زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد   تا بخورد او هر خیالی کو بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست   رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست   که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود   آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر   یافت اولی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان   کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد   زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت   رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفل شیرآموز را   تا بنعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو   برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف   از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام   اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی خون بد غذا   از نجس مؤمن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود   بود داورا نور از خون تا ربود
از فطام خون غذایش شیر شد   وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود   طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم   هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول   اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها   بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا   آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور   باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن   تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا   در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی   زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور   زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او   نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان   زانجهان ابدال میگویندشان
کاینجهان چاهیست بس تاریک و تنگ   هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت   کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع   چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون   کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد   خون تن را بر دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت باز فرد   غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان   شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پرغرور   از حیات رستنیت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان   بر تو پوشاند یقین را همچنان
حق ترا باطل نماید از طمع   در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان   تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندر آن در چون درآئی وارهی   از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود   بی ظلام کفر نور دین شود
پند پیرانرا پذیرا شو بجان   تا رهی از خوف و آئی در امان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن   تا بیابی در حقیقت نور جان

فوز
معرب پوزاست

فطام
باز گرفتن از شیر

انجاس
جمع نجس

قصهٔ دانایی که در بیابان به بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گل بر شکفت
گفت دانم کز تجوّع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ظریفند و لطیفند و سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / می بگردد در حنین و آه آه
دود و آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تن اند
ورنه کی کردی به یک چوب هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران اولیای حق‌پرست / خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز افسرد و / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
مو به مو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و پر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون رهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
هین دهان بربند از هزل ای نجیع / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر به سر گوش است و چشم است این نبی / رحمت حق مرضع است و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالق است / کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر / باشد اندر گور منکر با نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی توان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و برزشان

تجوّع: گرسنگی
کربلا: موضع و ماتم
سمین: فربه

گرز عزرائیل را بنگر اثر
گر نبینی چوب و آهن در صور

هم بصورت می‌نماید گه گهی
زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کای یار حرم
چیست این شمشیر بر فرق سرم

چون نمی‌بیند کس از یاران او
در جواب آیند یاران کای عمو

ما نمی‌بینیم باشد این خیال
چه خیالست این که هست این ارتحال

چه خیالست این که این چرخ نگون
از نهیب آن خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد
پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر اوست
چشم دشمن بسته زان چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
چشم او روشن که خون‌ریز شد

مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
از نتیجهٔ کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آمد مرغ را
کو بغیر وقت جنبانید درا

هر زمان نزعیست جزو جانت را
بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زرست
روز و شب مانند دینارشمرست

می‌شمارد و میدهد زر بی‌وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز که بستانی و ننهی بجای
اندر آید کوه زان دادن ز پای

پس بنه برجای هر دم را عوض
تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در تمامی کارها چندین مکوش
جز بکاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت ابتر و نان تو خام

وین عمارت کردن گور و لحد
نی بسنگست و نه چوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی
در منی آن کنی دفن این منی

خاک او گردی و مدفون غمش
تا دمت یابد مددها از دمش

گور خانه و قبه‌ها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را
هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او
کژدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار
وز درون اندیشه‌هایش زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن
چون نبات اندیشه و شکر سخن

گفت ناصح بشنو این پند من
تا دل و جانتان نگردد ممتحن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

با گیاه و برگها قانع شوید
در شکار پیل بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن وام نصح
جز سعادت کی بود انجام نصح

من به تبلیغ رسالت آمدم
تا رهانم من شما را از ندم

هین مبادا که طمعتان ره زند
طمع برگ از بیخهاتان بر کند

این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
گشت قحط و جوعشان در راه زفت

ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
پور فیلی فربهی نوزاده‌ای

اندر افتادند چون گرگان مست
پاک خوردند و فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد
که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن
بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه
وان گرسنه پاسبان آن رمه

دید پیلی سهمناکی می‌رسید
اولا آمد سوی حارس دوید

بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار
هیچ بویی زو نیامد ناگوار

چند باری گرد او برگشت و رفت
مر ورا نازرد و آن شه پیل رفت

مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد
بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد

کز کباب پیل زاده خورده بود
بر درانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یک بیک را زان گروه
بر درانید و نبودش زان شکوه

بر هوا انداخت هر یک را گزاف
تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف

ای خورنده خون خلق از راه برد
تا بیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین
زانکه مال از زور آید در یمین

مادر آن پیل بچگان کین کشد
پیل بچه خواره را کیفر کشد

پیل بچه میخوری ای پاره‌خوار
هم برآرد خصم پیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را
پیل داند بوی طفل خویش را

آنکه آید بوی رحمن از یمن / چون نیاید بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیاید لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود / تا بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید از زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنیت کژ و لفظ نکو / آن چنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر کردن حق تعالی موسی را علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روز آرد در دعا
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نی اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

اخسئوا اشاره بآیهٔ واقع در سورهٔ مؤمنون است قال اخسئوا فیها ولا تکلمون که خطاب حق تعالی با اهل جهنم است

زانکه درد و رنج بار آمد بدان شد نصیب دوستانش در جهان
در دو آید بهتر از ملک جهان تا بجوئی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسرده‌گیست خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین کای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست زانکه هر راغب اسیر ره زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار عارفانه آب رحمت بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست حزم را خود صبر باشد پا و دست
صبر کن از خورد کاین هرین گیاست حزم کردن زور و نور اولیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوز است و نی ره داند او یوسفا کم رو سوی این گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوئی تخمه ام یا سقیم و خسته این دخمه ام
یا سرم درد است و درد سر بتر یا مرا خوانده است آن خال پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصت میدهد ماهیا او گوشت در شست مینهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل جوز پوسیده است گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد صد هزاران عقل را یک نسپرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این میکند آواز و فریاد و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او جمع آید بر درد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق تا نگردد گیج آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین حزم را مگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد وین رود و از دوست و درد سر رود
بشنو این افسانه را در شرح این تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستائی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی شهری با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودش آن زمان راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو هیچ می نائی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه ده خوش بود کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان از فلان خطه بیاید میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید از مهمات آن طرف خواهم دوید

قلاوز: سواری که از لشکر بیرون آید بجهت محافظت و محافظت لشکریان

رامین و ویس عاشق و معشوق بوده اند ویس معشوق بوده و رامین عاشق

آوازی ...

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بداد آن کش کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سالی و هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه را ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده

او همی خواهد که بعضی حق آن / واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان

گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که او فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه میگفتی که کو ایشان ببین / دشت می‌بینی نمی‌بینی کمین
بی کمین و دام صیاد ای عیار / دانه کی باشد میان کشت‌زار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ماضی

پا بطا بر سینهٔ ایشان کوب / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست

کام زانسان نه که نابینا نهد / تا که پای از ریگ و از چه وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ربوده رسته در بازی شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود

هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آندم ادب

که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مرده ریگ

زو مخفف زود است چنانکه در زود و تند زو تر گویند ۱۲

اشاره بحدیث الحزم سوء الظن است و بعبارت دیگر گفته اند کان من الحزم سوء الظن ۱۲

مرده ریگ آن میراثی را گویند و از مرده وارث نیز گویند ۱۲

چربش آنجا دان که جان فربه شود / کار نا اومید آنجا به شود
صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهة طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشائی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحبقران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت از آن یاران کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
اندر اول که بخوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان
میگزندش کز ادب آنجا برود / در مقام اولین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بیوفائی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بیوفائی چون سگان را عار بود / بیوفائی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بیوفائی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
لی که بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب و آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بیوفایان میشوی / از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بیوفائیها بری / سوی من آئی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم که کو گوئی که رفت

شسته: مخفف نشسته است

خواجه تاش: همقطار را گویند

[illegible]

ضرع: شیر فرو دادن

زفت: درشت و سطبر و فربه باشد

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بمانی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد

او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ / قبض بیخ است و بر او رست شاخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله میروید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

بازگرد و قصهٔ اهل سبا / بازگو تا بازگویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکوئی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوئی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا دد است
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره

نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه‌سویست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند

مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بدانند ترک می‌گویند چرا
بوی خشم شیر دیدی بازگرد / با مناجات خدا انباز گرد

عوان
چوکی و نگاهبانان شحنه را گویند

صبا
لوکی و بایچیدگی

واکشند

وانگشتند آنگروه از گرگ گرگ   گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر دریدآن گوسفندان را بخشم   که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواندند و ندند   خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما خود ز تو چوپان‌تریم   چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی   هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ   بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه   در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند   آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو   چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته   پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری   گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و قوت   نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا   میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن   گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بیخبر   داد کو جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا   در فراق روی تو یا ربنا
احمدم وامانده در دست یهود   صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا   یا بکش یا بازخوانم یا بیا
با فراقت کافران را تاب نیست   این فراق اندر خور صاحب‌نبیست
کافران گویند وقت عذاب   هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زانسواست   چون بود بی تو کسی کان تواست
حق همی گوید که آری ای نزه   لیک بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن   کاندر آمد وقت بیرون آمدن
ملک بلاشان میرسد تو کم خروش   من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو   داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو   کمترک جنبان زبان و گوش شو
حیلت و مکر و دغا بازیش دان   هر چه از یادت جدا اندازد آن
شد ز حد این باز گرد ای یار گرد   روستایی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه   آن بگو که خواجه چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستائی در تملق شیوه کرد   تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد   تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند   نرتع نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب   نرتع نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن   حیله و مکر و دغا انگیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن   مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر   بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد   گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ   جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند   زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز   با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی   چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما   ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید   وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال   بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین   که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد   کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن   که فرستادست گندم ز آسمان
باز گوید بط را کز آب خیز   تا ببینی دشتها را قندریز

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

سترگ: قوی جثه و بزرگ هیکل را گویند

نک: مخفف اینک است که عرب الآن گویند

نزه: مشتق از نزاهت است یعنی ای پاکیزه

کالیوه: گیج و حیران و آسیمه را گویند

جلب: آنکه حیوانات را از شهر بشهری آرد و بجهت فروختن

بط عاقل گویدش کای بی‌ادب / آب ما را حصن امن است و طرب
دیو چون باز آمدی سلطان شتاب / هین به بیرون کم رو اندر حصن آب

باز گوینده رو و باز گرد / از سر ما دست دار ای پای‌مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم ای پدر هم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیابد لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستایی

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت اینم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظار من شها شب غنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / می‌رسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده / تا بر ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر در گور کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله‌پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش ار خورشید می‌بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را می‌کند ویران او

او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هر چه می‌خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان درمکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی حسب از وی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود / زانکه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان

چون قضا آهنگ نخجیری کرد / روستایی شهریی را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی‌زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

حیله می‌کردند کژدم‌نیش چند / که برند از روزی درویش چند

شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا در یابد آن

با گل اندایده سگالیده گلی / دست‌کاری می‌کند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق

حسب
یعنی بس و بمعنی [illegible] سکون وسط است

نیرنج
معرب نیرنگ است که حیله و افسون باشد

اصغا
میل دادن گوش را بشنیدن کلامی و داشتن بدان

کیف یغفل عن ظعین قد غدا | من بجای این سواء غدا
اینها قد هبطا او صعدا | قد تولاه و ست عدا

خفیه میکردند اسرار جسد | آن سکاری بل ز جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را | کو سوی ده چون شد و دید او جزا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن | استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا | در ره و ده چون شد از شهر او جدا

آن زکاتی دان که غمگین را دهی | گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل | فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانهٔ پر دود دارد پر فنی | مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود | دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی | که بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود | کو نگذارد که جان سوئی رود

این بدانسو وان بدینسو میکشد | هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است | ای خنک آنرا که پایش مطلق است

بی تردد میرود بر راه راست | ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف | تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی | ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف | چون شنیدی تو خطاب لاتخف

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق | نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست | غصه آنکس راکش اینجا طوف نیست

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت | مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

اهل و فرزندان سفر را ساختند | رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده | که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است | یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است | بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز | از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند | در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی ترجعوا | عقل میگفت از درون لاتفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین | ان ربی لایحب الفرحین

افرحوا هوناً بما آتاکم | کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی | کو بهار است و دگرها ماه دی

هرچه غیر اوست استدراج تست | گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنج است و رنج تو چو کان | لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند | جمله با خر گور همتک میشوند

ای خران کور اینسو دامهاست | در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران شد لیکن کمان | گشته پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب | بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد | زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای مردمان | حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان | چشمها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه | فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند | عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد | این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی | گور عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی باشد اندر روستا | تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با وی بود | از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا | روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده | دست در تقلید و حجت در زده

پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان / گر بدانسو نیست ره اینسو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یکنفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه‌شینی میرود
هر کرا با مرده سودائی بود / بر امید زنده‌ای سیمائی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی از احمقی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آنچیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندود صفاتش پاک کش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید / گوئیا روح روان می‌پرورید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
پیش او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

برّ
معنی گندم است

خانه‌شین
مخفف خانه‌نشین
است یعنی بامید خانه‌نشین
خود میرود

درودگر
بمعنی درودگر است
وآن نجار است

۱۲

هم سر و پایش همی بوسید و ناف
هم جلاب و شکرش میداد صاف

بوالفضولی گفت کای مجنون خام
این چه شیداهست اینکه می آری تمام

پوز سگ دایم پلیدی میخورد
مقعد خود را بلب می استرد

عیبهای سگ بسی او برشمرد
عیب دان از غیبدان بویی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندر آ و بنگر از چشمان من

کاین طلسم بسته مولیست این
پاسبان کوچهٔ لیلیست این

همتش بین و دل و جان و شناخت
کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت

او سگ فرخ رخ کهف منست
بلکه او همدرد و هم لهف منست

آن سگی که گشت در کویش مقیم
خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یک موی او

ای که شیران مر سگانش را غلام
گفتن امکان نیست خامش والسلام

گر ز صورت بگذرید ای دوستان
جنتست و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی
صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی
همچو حیدر باب خیبر برکنی

سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم
که بده میشد بگفتار سقیم

سوی دام آن تملق شادمان
همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان

از کرم دانست آن مرغ حریص
دانه را با دام لیکن شد محیص

از کرم دانست مرغ آن دانه را
غایت حرص است نی جود و عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان
سوی آن تزویر پران و دوان

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم
ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم

مختصر کردم چو آمد ده پدید
خود نبود آن ده ره دیگر گزید

قرب ماهی ده بده می تاختند
زانکه راه ده نکو نشناختند

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا
ریشخندی شد بشهر و روستا

هر که در ره بی قلاوزی رود
هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

جز که نادر باشد اندر خافقین
آدمی سر بر زند بی والدین

مال او یابد که کسبی میکند
نادری باشد که بر گنجی زند

مصطفایی کو که جسمش جان بود
تا که رحمن علم القرآن بود

اهل تن را جمله علم بالقلم
واسطه افراشت در بذل کرم

هر حریصی هست محروم ای پسر
چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر

اندرین ره رنجها دیدند و تاب
چون عذاب مرغ خاکی اندر آب

سیر گشته از ده و از روستا
وز شکرریزی چنان نااوستا

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
بینوا ایشان ستوران بی علف

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

روستائی بین که از بدنیتی
می کند بعد اللتیا والتی

روی پنهان میکند زیشان بروز
تا سوی باغش بنگشایند پوز

آنچنان رو که همه رزق و شرست
از مسلمانان نهان اولیترست

رو بها باشد که دیوان چون مگس
بر سرش بنشسته باشند چون حرس

چون ببینی روی او در تو فتند
یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند

در چنان روی خبیث عاصیه
گفت یزدان لنسفعا بالناصیه

چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند
همچو خویشان سوی در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش
خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش

لیک هنگام درشتی هم نبود
چون در افتادی بچه تیزی چه سود

بر درش ماندند ایشان پنج روز
شب بسرما روز خود خورشیدسوز

نی ز غفلت بود ماندن نی خری
بلکه بود از اضطرار و بی خوری

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار
شیر مرداری خورد از جوع زار

او همی دیدش همی گفتش سلام
که فلانم من مرا اینست نام

گفت باشد من چه دانم تو کیی
یا پلیدی یا قرین پاکیی

والهم روز و شب اندر صنع هو
هیچگونه نیستم پروای تو

لهف: حزن و اندوه

سغبه: مقصود در اینجا فریفته و شیفته شدن است

خافقین: کنایه از مشرق و مغرب است

اللتیا والتی: لتیا بفتح لام فصیح است و گاهی بضم لام خوانده شود یعنی بعد از چنین و چنان

از خودی خود ندارم هیچ خبر / نیست از هستی بهر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت اینک با قیامت شد پدید / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من
سرّ مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترّهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خو کرده بود با مهر و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدّتست / این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
این شب باران بما ده گوشهٔ / تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وان کمان و تیر در کفّم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سرم و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشندل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود ره‌زنان نسبت بروح / روستایی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل تا چه کرد / بعد از آن سودی ندارد آه سرد
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه برکند
این چنین دندان‌کنان تا نیمه‌شب / جانشان از ناف می‌آمد به لب
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای / سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندر او اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می‌شناسم همچنان کآبی ز می
کشته‌ای خرکره‌ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محتجبست

در کلام الله مجید در صفت روز قیامت میفرماید یوم یفر المرء من اخیه یعنی روزیست که مرد از برادر خود گریزان میشود ۱۲

حارث: پاسبان

شغاف: بیماری از دوستی و محبت است

عنود: فضول از عناد است یعنی پرکین است

شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی
گفت آن بر من چو روز روشن است / می‌شناسم بادخرکرهٔ من است
خواجه برجست و بیامد با شگفت / روستائی را گریبانش گرفت
در شب تاریکی شناسی بادخره / چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت میزنی
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
آنکه مرد ازاری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغزان نکرد
بار که بنهد در جهان خرکره را / درس که دهد پارسی بومره را
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / من معافم از قلیل و از کثیر
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
گر بداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
که بهر این را لعلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم میگردد اسیر
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
که به نشناسم عمر از بولهب / بادخرکره شناسم نیم‌شب
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی که مخور
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
تو چو خود را کج و بیخود کرده / خون رز کو خون ما را خورده
تو تو هستم میکنی از قرب حق / که طبق گردد ز بیخود وز طبق
آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن میبود
قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
درمیان بیست با دان آن باد را / میشناسم چون مسافر زاد را
کاملهٔ طرار شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
آنکه داند نیم‌شب گوساله را / چون نداند همره ده‌ساله را
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است او معاف و معتفی است
پس بر او تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بیدست و پا
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی عاشقان ایزدی
بادخرکره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
مست می هشیار گردد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
باز پر از شید و سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
رو که نشناسم ترا از من بجه / عاشق بیخویشم و بهلول ده
آن نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
لیک قربی هست با زرشید را / که از آن آگه نباشد بید را
لیک کو آن قرب شاخ طری / که ثمارش پخته از وی میبری

معتفی
عفو کرده شده

بومره
کنیت شیطان است

[illegible]

لعلطاق
با طاء و تاء هر دو آمده
طاقیه و کلاه و برگستوان
و فرجی را گویند
۱۲

شید
یکی از نامهای خورشید است

طری
مشتق از طراوت است که
تازگی باشد

شاخ خشک از نوبت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن کو ثواب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر بسیج
میفتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیست آن سو گذار
گر بدانسو راه یابی بعد از آن / گه بدینسو گه بدانسو سر فشان
جمله این سوئی بدانسو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید از مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک و خود پر کشی
پس بیک سوزن تهی گردد ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند او وفا

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن درمیان شغالان دیگر

پشم رنگین رونق خوش یافته / ز آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتوی است
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی تا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا بمنبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بجوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند
پوست دنبه یافت مردی مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

کاین گواه صدق گفتار من است / وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کم خوردی دغا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گفتی گر کژ و کم باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگوئی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ز امتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها روسیاه آمد

زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوائی آمد حالشان / هم شنیده باشی از احوالشان

گپ زدن
یعنی سخن گفتن و لاف سر زدن

شتا
زمستانست

ملتوی
بمعنی پیچیده شده است

مستهان
خوار و بیمقدار را گویند

اباد
یعنی اهلاک یعنی خدا هلاک کند کید و مکر کافران را یعنی ناچیز نماید

محتلم
خواب بیننده خفته

کاسه چه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند / معده اش نفرین سبلت میکند
لاف واداد و کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / کز بهاری لاف ایشان در دیند
این شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و میشخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

از پی دنبه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف کرم و دوقنان / چون شنید این قصه گشت از غم ملال
منفعل شد در میان انجمن / سرفرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام / تا شوی در هر دو عالم نیکنام
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام / لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت بهر / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعون مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی او فتاد

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی در شغالان مینمود

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
هان ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پرّ جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت / سرنگون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرّهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود ظنّ طاوسی مبر

شخولیدن
صفیر کشیدن و نعره و فریاد زدن است

[illegible]

زانکه طاوسان کنندت تیمجان / خوار و بی‌رونق بمانی در جهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحانی رو نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق

پیش از این زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
گوش دل را یکنفس اینسو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستی است ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی‌گزند

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی و شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان / برکند جان را ز می وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که بهوئی دل بر آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بر زمین را

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاهت دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی

بالوعه: آبریزه جای جمع شدن آب ناپاکست

بیست: مخفف بایست آمده

کربلا: در اینجا زمین پرهولناک بامشقت مقصود است ۱۲

کو

گفت حق که بندگان یا رب عون
بر زمین آهسته میرانند هون

پابرهنه چون رود در خارزار
جز بحیل و فکر هر پرهیزکار

این قضا میگفت لیکن گوششان
بسته بود اندر حجاب جوششان

چشمها و گوشها را بسته اند
جز مر آنها را که از خود رسته اند

جز عنایت که گشاید چشم را
جز محبت که نشاند خشم را

جهد بی توفیق جان کندن بود
زار زنی کم گرچه صد خرمن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد
در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود
هرچه او میدوخت آن تفتیق بود

از منجم بود در حکمش هزار
وز معبر بود و ساحر بیشمار

مقدم موسی نمودندش بخواب
که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم
چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم
راه زادن را چو رهزن بر زنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن
رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز پگاه
سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پس بفرمودند در شهر آشکار
که منادیها کنند از هر کنار

الصلا ای جمله اسرائیلیان
شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی نقاب
بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود
دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی بره در پیش او
بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر
در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاووشان چو در ره بشنود
تا نبیند رو بدیواری کند

ور ببیند روی آن مجرم شود
آنچه بدتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع
که حریص است آدمی فیما منع

شد منادی در محلتها روان
بانگ میزد کوبکو شادی کنان

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

کای اسیران سوی میدان پی روید
کز شهنشه دیدن و جود است امید

چون شنیدند آن مژده اسرائیلیان
تشنگان بودند بس مشتاق آن

زین خبر گشتند جمله شادمان
راه میدان برگرفتند آن زمان

حیله را خوردند آن سو تاختند
خویشتن را بهر جلوه ساختند

تا رود آنجا ببیند روی او
تا چه خاصیت دهد دیدار او

از غرض غافل بدند و بیخبر
وز طمع رفتند بیرون سربسر

حکایت در تمثیل

همچنان کانجا مغول حیله دان
گفت میجویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف
تا درآید آنکه میجویم بکف

هر کجا بد مصریی جمع آمدند
در بر آن میر یک یک میشدند

هر که می آمد بگفتا نیست این
هین درا خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند
گردن ایشان بدان حیله زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز
داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید
الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامع اند و زشتخو
در شکم خواران تو صاحب دل بجو

در تک دریا گهر با سنگهاست
فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان
از پگه تا جانب میدان روان

چون بحیلتشان بمیدان برد او
روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد
هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان
جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم
گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از

تفتیق
دریدن و شکافتن باشد

موعد سحر

پگاه
با پای فارسی صبح زود و سحر را گویند

یاسا و یاسه
قاعده و قانون

مغول
حرامزاده و ناپاک

محتال
حیله گر

شکم خواره
حریص و زیاده خورند

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست دور از زنان

تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسبم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
این ز عمران بد و فعال او / لیک آن خود بد جزای حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود / همچنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شه برفت او و بران درگاه خفت / نیمشب آمد بپیشش جفت او
زن برو افتاد و بوسیدن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید چون / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آندم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس / این مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسید ازو / هست شد اینک که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت

باز گرد و هیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها / میرسید از خلق و میشد بر هوا

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پابرهنه کاین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می‌آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
پیش می‌آمد پس میرفت شه / جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها
چون زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا پوشیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته در فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پرخون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر می‌زد که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بیعقل و هش

منتجم: ظاهر و هویدا

حزن

خویشتن را اعجمی کرد و براند   گفتهای بس خشن در جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او   نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید   از خیانت وز طمع نشکفتید
سوی میدان شاه را انگیختید   آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدند اندر زمان   شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام   شد بر فرعون و بر خوانش تمام
چون شنید از عصر بویش شد سیاه   خواند ایشان را ز خشم آن دین تباه
گفت ایشان را که من ای خاینان   من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختیم   مالها با دشمنان در باختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان   دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام   این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید   مملکتها را مسلم میخورید
از برای آنکه در روزی چنین   فهم کرد آرید و باشید هم معین
رایتان این بود و فرهنگ نجوم   طبل خوارانید و مکاران شوم
من شما را بر درم آتش زنم   بینی و گوش و لبانتان برکنم
من شما را هیزم آتش کنم   عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو   گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم   وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید   نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد   ما نگهداریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما   تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش   ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز   تا نپرد تیر حکم خصم دوز
پر قضا هر کو شبیخون آورد   سرنگون آید ز خون خود را خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد   خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند   شوره گردد سر ز مرگی برکند
نقش با نقاش پنجه می‌زند   سبلتان و ریش خود بر میکند
بعد نه مه شه برون آورد تخت   سوی میدان و برون افکند رخت

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بار دیگر شد منادی سوی شهر   کای زنان گرد بهر می‌باید
ای زنان با طفلکان میدان روید   تا ز بخششهای شه شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید   خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست   تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد   کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زائیده است هین   گنجها گیرید از شاه گزین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند   شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر   سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند   هر چه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که هست این احتیاط   تا نروید خصم و نفزاید خباط
چون زن عمران که موسی برده بود   دامن اندر چید زان آشوب دود
بعد از آن دستان که آن شه با زنان   کرد دیگر بین چه آورد آن زنان

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتش انداز که من او را نگاه دارم

از زنان قابله در خانه‌ها   بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکی است   نامد او میدان که در وهم و شکی است
اندرین کوچه یکی زیبا زنی است   کودکی دارد ولیکن پرفنی است
چون عوانان آمدند آن طفل را   در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن از دادگر   که ز اصل آن خلیل است این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود / تانکه واریش از هیزم رود دود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندران خانه نبود
پس عوانان بی مراد آنسو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کاین عوانان باز گردید از طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جمله کان / تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با او رسانم روسفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل میکشت او برون / موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از آن فرعون تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ آن جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی ز انها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین
این خرابیها همه در نفس تست / لیک معلولی جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده مرده پنداشت و در ریسمانها پیچیده ببغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر کسی خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / سوی جاها زانجان جویان شوید
پرس پرسان تا دکانی جان جهید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر خاست / از جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دائما بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میکند

شاردا: سرکش و درنده

لوک: چیز حقیر و زبون و ناچیز باشد

غیژیدن: با چار دست و پا چون طفلان حرکت کردن

ژرف: پهن و وسیع را گویند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهای مرده دید
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهای مرده‌ٔ آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود اما بشکل مرده بود
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
بادهٔ خاک ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
چون از آنسوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
جملهٔ ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها بربایدت
دعوی دیدن خیال غار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آید خلق منتشر
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

چون عصا در دست موسی گشت مار / جملهٔ عالم را ببین بیناست یار
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی
اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مارگیر از نهایت نادانی خلق
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
اژدهایی چون ستون خانه / میکشیدش از پی دانگانه
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
عالم افسرده‌ست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
مرده زانسویند وزانسو زنده‌اند / خامش اینجا وان طرف گوینده‌اند
کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
از جمادی عالم جان در روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ٔ تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی و دیدن خیال دغی بود
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه‌ٔ بر چارسو
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
حلقه کرد او چون زر گرد عرش / همچنانکه بت‌پرستان گیش
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و هنگامه نیکوتر رود
مرد را از زن خبر نی زازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

جگر
عمی / ضلالت و گمراهی
اعجمی / آنکه سخن درست نتواند گفت
ژاژخا / عابد تو سایان و هرزه‌گو

چون همی حراقه جنبانید او / میکشاد آن اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صدگونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / وز هیاهوی و فغان بیشمار

وز غلو خلق و کک و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست آن بندها را بانگ بند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست

نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو

آنکه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر

اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات

مات کن او را و آمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاش مرده ریگت پر زند

میکش او را در جهاد و در قتال / مرد وار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید

لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما کشتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا

هرکسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

ور طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالرشاد

بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی بیم

در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز دق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت

خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مرد و زن را نیست بد
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی میپزم

دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی کردم ترا
تو بدان غرهٔ مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در شهرها رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او می‌نمود

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف / اینطرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست وان بندگانش / ز آدم و ابلیس برمیخوان نشان

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

حراقه: آلت بازی
کک: دبک کردن
چاقاچاق: یعنی طراق طراق
صقر: باز را گویند
زلق: لغزش

گفت فرعونش ورق در دست ماست ** دفتر و دیوان حکم این دم مراست

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان ** گر همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو ** خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را ** تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز ** مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی مر مرا دستور نیست ** بنده‌ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست ** بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده‌ام ** من چکاره نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا ** او کند هر خصم را از خصم جدا
گفت نی نی مهلتم باید نهاد ** عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان ** مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع ** تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام ** تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم ** وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم ** نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم ** آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دیر دراز ** گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز
گفت امر آمد برو مهلت ترا ** من بجای خود شدم رستی ز ما

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

او همی شد اژدها اندر عقب ** چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم ** سنگ را میکرد ریگ از زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید ** خرد میخائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج ** که هزیمت میشد از وی روم و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام ** قطرهٔ بر هر که میزد شد جذام
زغزغ دندان او دل میشکست ** جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی ** شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب ** پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه ** عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا ** خیره‌ام در چشم بندی خدا
من ازیشان خیره ایشان هم ز من ** از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق ** سنگ شد آبش بپیش آن فریق
دستهٔ گل بستم و بردم به پیش ** هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود ** چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما ** تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق ** تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را ** خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر ** او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود ** که گله واگردد و خانه رود
چونکه گله باز گردد از ورود ** پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین ** اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ ** فخر را دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته میروند ایشان بحج ** از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق ** زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست ** زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد ** تا لدن علم لدنی میپرد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد ** کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش ** وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف ** بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود ** اولست از زانکه او مقصود بود

تموز: نام ماه ... رومیست
چیر: غالب است
طوع: رغبت و رضا
خائیدن: بوزن و معنی جائیدن آمده
[illegible]
شدق: کنج دهان

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علّمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدارا اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کان معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آنسو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد از آنسو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازینسو و از آنسو چون گدا / ای که معنی چه همیجویی صدا
هم از آنسو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربّی دوتو
وقت مرگ و درد آنسو مینهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز ز غفلت آگنی
این از آن آمد که حق را بیگمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلّی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بجا رای دگر یابی درون / ساکنان در محفلش لا یفعلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلّب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بدانست از نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زین دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون مدبّغ تا چه کرد
چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بسامان درون / رای پیش آورد و گردش رهنمون
کای شه و صاحب ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صرّاف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پرّان سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمّی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادویی / بوده منشا و نبوده چون روی
چون بر ایشان آمد این پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما / شاه از آن ارسال فرموده‌ست تا
چارهٔ سازید اندر دفعشان / کیمیا بخشد عوض شه بیکران

هجی: حروف مقطعه
حجی: عقل و فراست
اشکال: پای بند ستور
حجیب: یعنی حجابست بالا باله حجیب شد
جیب: گریبان جامه
ریب المنون: کنایه از حوادث و دواهی است
اساطیر: جمع اسطوره است یعنی افسانه
روی: یعنی بعقب در آینده

[illegible] لا علم لنا الا ما علمتنا

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد او را بتنگ آورده اند / آبرویش پیش لشکر برده اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته / گرچه در صورت بخاکی خفته

آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدائی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویش را بر کیمیائی بر زنیم

نا امیدانیم امیدی رسد / در شب دیجور خورشیدی رسد

از ضلال آئیم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست

یک نشانی وا نمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آنجا میروید / از مقام خوابشان آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم

گر بدزدید آن عصا شان ساحرست / چارهٔ ساحر شما را حاضرست

ور نتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذو الجلال و مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب

این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادوئی که حق کند حقست و راست / جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست

جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قران مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم

کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می کنند / چون نماز آرند پنهان میشوند

خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذو فنون

از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها

تو اگر در زیر خاکی خفته / چون عصایش دان تو آنچه گفته

وجا: خستگی و اندوه

سلاح: اسباب و آلات جنگ

دیجور: تاریک و سیاه

سبق: کتاب تعلیم اطفال

[illegible]

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدا زاید بر عصایت و ثنی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیردوزش میکند
همچنان کرد و ازان افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌اش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان / کش بنخلستان بجوئید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدار است و حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته است او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن آنگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
پس ازین رو علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و ممتحن
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسید / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و دو تو شدند
درگذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را از اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آئید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و از درون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت میبدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران
وعده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد / بردگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آنشان گفت هان ای سابقان / گر فزون آئید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آئیم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است / کاین حکایتهاست که پیشین بده است
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای یار نیک

تفت: یعنی بشتاب و تعجیل آیت
زفت: بزرگ و سطبر را گویند
پیکار: جنگ و جدل
وسن: پینکی که در حالت ابتدای خواب گرفتن پیدا شود
اهتزاز: جنبیدن
ممتحن: خوار و بیمقدار
برده: غلام و کنیز

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه در شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و یهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندران ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندران تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان بد مختلف / آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ آن دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص زان سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ ازان ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچسپی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد ازان
چون ازان اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

حبوب
جمع حبه است که دانه باشد

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق ❊ بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد تواست ❊ قلزمست و غرقه‌گاه صد تواست
خود چه جای حد بیداری و خواب ❊ دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا ❊ الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال ❊ از زبان بی‌زبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی زان دم‌زنان ❊ آنچه نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب ❊ آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح ❊ آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت نوح نکشم

همچو کنعان کآشنا میکرد او ❊ که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین ❊ تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم ❊ من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست ❊ دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش ❊ جز که شمع حق همی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند ❊ عاصمست آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان ❊ جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام ❊ که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا ❊ من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست ❊ مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست ❊ اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم ❊ نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید ❊ ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز ❊ نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی ❊ ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار ❊ اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای ❊ باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی ❊ تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت ❊ خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر ❊ بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف ❊ همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد ❊ نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز ❊ بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار ❊ مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها ❊ که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای سلیم ❊ پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود ❊ خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش اوفتاد ❊ نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو ❊ گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو ❊ غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من ❊ بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی ❊ مغتذی بی‌واسطه بی‌حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال ❊ بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات ❊ زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی ❊ نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد از این مرا ❊ تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن ❊ ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن ❊ گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا ❊ او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی ❊ واسطهٔ اطلال را برداشتی

آشنا: بمعنی شنا
عاصم: نگاهبان
گرازیدن: خرامیدن
ستی: بمعنی خانم است
عنیف: درشت و خشن
ادبیر: ادبار است
عایل: درویش و محتاج
مغتذی: غذا خورنده
اطلال: [illegible]

زانکه

زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما
من نگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال او آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفی است / خود شناسد آنکه در رؤیت صفت

توفیق میان این دو حدیث که الرضاء بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربّاً سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود اندر زمان
راضیم بر کفر زان رو که قضاست / نی ازان رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهل است و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آئینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین چون مرا کاری فتاد
این سؤال و این جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندانرا نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد / در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین نیست صاحبدل کسی / میشناسد مرد را و کرد را
حکم حق را بر سر و رو می‌نهد / حفظ فکر خویش یکسو می‌نهد

در بیان آنکه درمیان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو وصف طالبیست / وحی برق و نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بد او / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان حزن و درد جوش / خواری و بیزاری نااهل و خوش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از نغز دوست
همچنان میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من از این چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقم و معشوق نی / عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر درون / نی چو تو محروم از حال خوشی
آنکه او موقوف حالست آدمیست / که گهی افزون و گاهی در کمیست
لیک صافی فارغ است از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او

قتو نام شهری است

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه که ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یکدم آتش است

برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت

لیک صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ٔ / ورنه وقت مختلف را بنده‌ٔ
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر این را که حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دائما ای خشک‌لب

کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

کاین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو میطلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ٔ / نی طلب بود اول و اندیشه‌ٔ

گر یکی گنجی بیابد نادر است / ور باشد از طلب هم قاصر است
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هر چه خواهی ای عجب

عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو وین فتح باب / بی‌طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی ؑ شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال مینمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسبان و شتران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ احسان و جود

کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنهادهٔ نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی

رزق را میران بسوی این حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او

که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی داده است بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کرا این نادر شد و رشد عجب

هر کرا او پیشه داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها / ادخلوا الابیات من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذوفنون
هست در فرمان او از وحش و طیر / در همه روی زمین او راست سیر

آفل: غارب و زایل

صیاح: جمع صیحه است که نعره باشد

غبی: کول و احمق

ثروت: مال و دولت

منبلی: صاحب کسل

ضحی: چاشتگاه

با میان عرض اوری تاندست ... گر گزیدستش عطاهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد ... موج بخشایش مدد اندر مدد
همچنین از خود ز آدم تا کنون ... کی بدست آواز همچون ارغنون
کو بهر وعظی بپاید دو بیت ... آدمی را صوت خوش کرد و نبیست
شیر و آهو جمع کرد آن زمان ... سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش ... هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مراد و معجزات ... نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او ... کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره یابی و رنجی روزیش ... می نیابد با همه پرورزیش
اینچنین مخذول و اپس مانده ... خانه کنده دون و گردون رانده
همچنین مدبر بسی خواهد که او ... گنج یابد تا رود پایش فرو
زاحمقی خواهد که بی تحشش زود ... بی تجارت پر کند دامن ز سود
همچنین گنجی بیابد در جهان ... کو برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش به تسخر زر بگیر ... که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده ... زانچه یابی هدیه‌ای سالار ده
وان ازین تشنیع مردم وان فسوس ... کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف و در شهر شهیر ... کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا ... او ازین خواهش نمی‌آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال ... گر د اجابت مستعان ذوالجلال
گر گران و گر شتابنده بود ... عاقبت جوینده یابنده بود

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه ... این دعا میکرد با زاری و آه

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین خواستست از حق تعالی والحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آنرا از وی

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید ... شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست ... مرد برجست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان ... بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب ... تا اهابش برکند در دم شتاب
ای تقاضا کرده درون همچون جنین ... چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده ... یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی ... زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر ... زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم ... بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را ... ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر ... گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد ... وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی ... بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر ... نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم ... چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص ... هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر ... جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم ... بیخبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر ... جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند ... جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی ... خواه نادان خواه دانا یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده ... یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی ... کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند ... سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند
علم را دو پر گمان را یک پر است ... ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است

مدبر: بدبخت
ابتهال: زاری کردن
اهاب: پوست
صامت: خاموش
مناص: گریزگاه

در بیان آنکه علم را دو پر است و گمان را یک پر است

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

افتد و خیزد همی مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ پرها واگشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید به گفت / گویدش با گمرهی یاری و جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال / مطمئن و موقن بی اعتیال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی

بلند رو اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار

بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

در وهم افکندن کودکان استاد را بمکر

تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر

زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

حنین: ناله و زاری

تواتر: یعنی تعاقب است

متکی: تکیه کننده

وثیق: محکم و استوار

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهمک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر او سست است / من بدینحالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی بر گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاشت بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا رو گستران / تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامهٔ خواب آورد و گسترد عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامهٔ خواب افکند و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنائی بود و ما بد بانییم
هین دگر اندیشهٔ باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

گفت آن کودک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران ازیشان

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیلست اکنون و شما / میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

منهمک: یعنی پرده دریده
احتراق: سوختن
غر: قحبه و حیز
ارتجاج: لرزیدن
عنت: گنه کاری
گرم: با کاف فارسی غم و اندوه
یعنی قول پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم قبول کردنی و واجب است ... [illegible]
کتاب: مکتب خانه و دبستان
بیست: مخفف بایست است

مادرانشان

تا صباح انجم پیش او ستا / تا ببینم اصل این کر شما

نوبه کان ما افتد [illegible] / روده [illegible] و صدق [illegible]

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر

گفت من هم بیخبر بودم از آن / آگهم کردند اینها در غران

من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / جمله از مشغولی خود بیخبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار

باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون

یک حکایت گوییت گر بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم

چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری

گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای / ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند

ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد بپیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست

گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش

فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعف است لرزان [illegible]

وان زر تو هم قراضه خورد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را از غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

سجاف

سمر: مثل و افسانه

حراب: رزمگاه جنگ

تسخر: ریشخند

نامنتعش: بیقوت و کم حرکت

جری: لایق و سزاوار

هر که اول بین بود اعمی بود　　هر که آخربین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار　　اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است　　پادشاهی بندهٔ درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد　　درنگر والله اعلم بالرشاد
این سخن پایان ندارد وا زکوی　　قصهٔ آن مرد زاهد باز گوی
لیک تمام اکنون حدیث شیخ فرد　　کاندران کهسار بودش خواب و خورد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آنرا بخورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

اندران که بود اشجار و ثمار　　سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها　　غیر آن چیزی نخوردی دائما
گفت آن درویش یا رب با تو من　　عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل حین　　نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش　　من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا　　تا درآمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید　　گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست من است　　اختیار جمله کان پیش من است
هر زمان دل را دهم میلی دگر　　هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شان جدید　　کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پری　　در بیابانی اسیر صرصری
باد پر را هر طرف راند گزاف　　گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان　　کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رائی بود　　آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل　　عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر　　چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب　　که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند با وتد　　گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند دام قضا که بصورت پنهان است و در اثر پیداست

چشم باز و گوش باز و دام پیش　　سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر دلق مهتر زاده‌ای　　سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای ناسزایی سوخته　　اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش　　مرهمش نایاب و دل ریش از پیش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار　　کام دشمن می‌رود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا　　همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام　　مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم　　زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص　　کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی　　نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجوئی خلاص　　وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی　　که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است　　بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند　　حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران　　عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد　　بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب　　تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید　　که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند　　کاین ز بیهوشیست وایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دوتو　　گشته و نالان شده او پیش تو
که دعائی همتی تا وارهم　　تا ازین بند نهان بیرون جهم

منتعش: یعنی مرتفع
استثنا: انشاء الله گفتن
قازغان: ...لی و دیگ را گویند
مهتری: برابری و خصومت کردن و بدکرداری
کیا: با کاف تازی بزرگ

آنکه

آنکه داند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد وآن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آنجا ز امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی‌مهلت مر او را

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیره کرد
جوع و ضعف و قوت و جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چونکه از امرودبن میوه شکست / گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم در آندم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان هستند دائم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و بیرون جه بلا
باز گشتم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرموده است اوفوا بالعقود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقا دزد چندی تاختند / واندران کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه درافتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله بریدند و غوغائی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بهل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد داد ستان او
من شکستم عهد و دانستم بداست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغ از معده در مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده با یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت این شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
اینچنین باشد چو یکدر بسته شد / صد در دیگر بر او بگشاده شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

در عریشش او را یکی زائر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

بهل کن: درگذر
ایمان‌ها: جمع یمین
مغص: گسستن روده
ماخوذ: گرفته شده
حبر: دانشمند
عروج: بالا شدن
شکوی: شکوه
عریش: چادر و سایبان
سباق: پیشی گرفتن

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نه قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند / که درین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / وز ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر این بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم از سر رسیدت نیک تفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحرانی که فرعون لعین / کرد تهدید و سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس درآویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بدیشان لرزه و تخویف و بیم / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین کلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر به بینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخسپی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قائم است / گفت پیغمبر که حلم نائم است
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد / که به بیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه‌تن بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن و مزاج / نیست ای فرعون بی الهام گیج
گفت استر با شتر ای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

تو نیائی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون بایدت زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین / بیگمان روشنتر است و دوربین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب در رو نیفتم خاضرم
خوش برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم

حلم: خواب
عضد: بازوست
عثار: لغزش

نوبهر

تو ببینی پیش خود یک دو سه گام
دانه بینی و نبینی رنج دام

لیستوی الاعمی لدیکم والبصیر
فی المقام والنزول والمسیر

چون جنین را در رحم حق جان دهد
جذب اجزا در مزاج او نهد

از خورش او جذب اجزا می‌کند
تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش بجذب جزوها
حق حریصش کرده باشد در نما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد
چون نماند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود
بی غذا اجزات را داند ربود

آن زمانی که درآئی تو ز خواب
هوش و حس رفته را خواند شتاب

تا بدانی کان ازو غایب نشد
باز آید چونکه فرماید که عد

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا درنگر اندر خرت
که بپوسیده ست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را
آن سر و دم و دو گوش و پاش را

دست نی و جزو بر هم می‌نهد
پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد

درنگر در صنعت پاره زنی
کو همی دوزد کهن بی سوزنی

ریسمانی سوزنی نی وقت خرز
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین
تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

تا ببینی جامعیم را تمام
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی
از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب
گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمائی پیش ازین
آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان
در گشای روضهٔ دار الجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او
سخت دل چونی بگو ای نیکخو

ما ز هجر و مرگ فرزندان تو
نوحه میداریم با پشت دوتو

تو نمیگریی نمی‌زاری چرا
یا که رحمت نیست در دل ای کیا

چون ترا رحمی نباشد در درون
پس چه امیدستمان از تو کنون

ما بامید توایم ای پیشوا
که بنگذاری تو ما را در عنا

چون بیارایند بهر حشر تخت
خود شفیع ما توی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی زینهار
ما باکرام توایم امیدوار

دست ما و دامن تست آن زمان
که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز
کی گذارم مجرمان را اشکریز

من شفیع عاصیان باشم بجان
تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبائر را بجهد
وارهانم از عتاب نقض عهد

صالحان امتم خود فارغند
از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود
گفتشان چون حکم نافذ میرود

هیچ وازر وزر غیری برنداشت
من نیم وازر خدایم برفراشت

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان
در قبول حق چو اندر کف کمان

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید
معنی این مو بدان ای بی امید

هست آن موی سیه هستی او
تا ز هستیش نماند تار مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست
گر سیه مو باشد او یا خود دو مو

هست آن موی سیه وصف بشر
نیست آن مو موی ریش و موی سر

مهد در عیسی برآرد صد نفیر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر

ور یکی موی سیه کان وصف ماست
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون یکی مویش سپید ار با خود است
او نه پیر است و نه خاص ایزد است

ور سر موئی ز وصفش باقی است
او نه از عرش است او آفاقی است

ما همه امیدواران توئیم
ریزه چین خوان احسان توئیم

لیک با این جمله چون بی مشفقی
بهر فرزندان چرا بی رقتی

عد: یعنی بازگرد

خرز: سوزنه دوزی

وزر: بار بر پشت

وازر: بار بر پشت دارنده

یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا … باز گو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق … که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست … گرچه جان جمله کافرنعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست … که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی که میگزد گویم دعا … که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم درین اندیشه دار … که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین … تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص … حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند … چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را … رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل … رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد … رحمت کل را تو هادی بین بود
تا که جزوست او نداند راه بحر … هر غدیری کی رهد از اشتباه
چون ندارد راه هم ره کی برد … سوی دریا خلق را چون او برد
متصل گردد به بحر آنگاه او … ره برد تا بحر همچون سیل جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود … نز عیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه … همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه فرزند خویش … چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست … دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد … در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز … خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند … غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش … از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان … با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق … با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان … من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم … برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان … عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد … کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا … همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو می‌برد … آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب … خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا … خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او … آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا … حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد … چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند … تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها … هم ز گردون بر گشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام آن شیخ فقیر … مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز … هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست … چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود … که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته … من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم … تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج … کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن … تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبرست … صبر تلخ آمد بر او شکرست

همام: بزرگوار

ودود: دوستی

عناق: دست بگردن داشتن

ضریر: نابینا

رفت لقمان سوی داود صفا — دید کو میکرد زاهن حلقه‌ها

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها از آهن راست میکرد از سؤال با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

جمله را با همدگر در می‌فکند — ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زرّاد او کم دیده بود — در عجب میماند وسواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم ازو — که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است — صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود — مرغ صبر از جمله پرّان‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود — سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان — شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او — پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی — در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست — که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان — آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حال مشکل در زمان

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن

نیمشب آواز قرآن را شنید — جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست — گشت بی‌صبر و ز کور آن حال جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور — چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای — دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا میکند — که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا — این عجب میدار از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان — بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده — در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان — که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار — ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا — که ترا گویم بهر دم بر تر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت — یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا — تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من — وا گشایم مصحفا اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار — آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد — در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض — هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد — در میان ماتمی سوری دهد
آن شل بیدست را دستی دهد — کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلّم و اعتراض از ما برفت — چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد — راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی‌چشمت ببخشند دیده — اینچنین کوریست چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی — گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصهٔ اولیا که راضی‌اند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان — که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند — که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا — که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام — جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص — کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود — که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود — آب حیوان گردد ار آتش بود

زرّاد: زره‌ساز
اصبع: انگشت
مستند: تکیه کرده شده
اعتیاض: عوض و بدل کردن

زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودا / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران آنسان که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر او فرمان‌روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندانی ای صادق و لیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوشش اور سد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازان هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم درست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمارد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج / بهر یزدان میمرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نی بجستجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطائف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نز رحم خود / میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف او را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی کو در این دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق مسکن کند در من ای فروز
غرة المسکن احاذر یا انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز و همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند / عضو نوبریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بندهٔ بسته میان و مجملم
وانک نشناسد تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چه جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داوودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدرویشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پسی بود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

سر طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با کمال نبوت

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکویی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

شهی یعنی مایل و خواهان

نعجه میش است

افتضاح رسوائی

سالها رفتم سفر از عشق ماه ‌ ‌ بیخبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ ‌ ‌ گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین ‌ ‌ زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز ‌ ‌ دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست ‌ ‌ رفتن ارواح دیگر رفتنیست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل ‌ ‌ نی بگامی بود منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر ‌ ‌ جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس ببیند خان تن ‌ ‌ لیک سیر جسم باشد در سخن
سیر جسمانه رها کرد او کنون ‌ ‌ میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق‌وار ‌ ‌ تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای ‌ ‌ آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام ‌ ‌ بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان ‌ ‌ اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

نور و شعلهٔ هر یکی شمعی از آن ‌ ‌ بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره کی هم خیره گشت ‌ ‌ موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست ‌ ‌ وین دو دیدهٔ خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود ‌ ‌ پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها ‌ ‌ بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک ‌ ‌ نور او بشکافته جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد ‌ ‌ مستی و حیرانی من زفت شد

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

اتصالاتی میان شمعها ‌ ‌ که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن ‌ ‌ سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش ‌ ‌ سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک ‌ ‌ زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها ‌ ‌ تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب ‌ ‌ تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین ‌ ‌ اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم ‌ ‌ در روش گوئی نه سر نه پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد ‌ ‌ نورشان میشد بسقف لاجورد

نمودن آن شمعها در نظر شیخ هفت مرد

پیش آن انوار نور روز درد ‌ ‌ از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب ‌ ‌ کاین چنین چون شد چگونه یا عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم ‌ ‌ تا چه حالست اینکه میگردد برم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت ‌ ‌ چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ ‌ ‌ برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده ‌ ‌ سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین ‌ ‌ زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر ‌ ‌ عقل از آن اشکالها زیر و زبر

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور ‌ ‌ همچو آب از میوه جستی نور نور
این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت ‌ ‌ صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند ‌ ‌ از گلیمی سایه‌بان می ساختند
سایهٔ آن را نمیدیدند هیچ ‌ ‌ صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها ‌ ‌ که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی ‌ ‌ لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوه‌ها ‌ ‌ پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق ‌ ‌ درهم افتاده بیغما خشک حلق

عنان السماء
صفایح آسمان

گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون ... ومیدم یالیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت ... سوی ما آیید خوش ای نیکبخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر ... چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر یکی میگفتشان کاین سو روید ... تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست ... از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای ورا ... وز ریاضت گشت [illegible]
از عجب میماند یا رب حال چیست ... خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون ببستندی عقل ... یلقدم اشنو همی آرد نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق ... گشته منکر زینچنین باغی و تاق
یا منم دیوانه و خیره شده ... دیو بر من غالب و چیره شده
چشم میمالم بهر لحظه که تا ... خواب می‌بینم خیال اندر سنا
خواب چه بود بر درختان میروم ... میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران ... که همی گیرند ازین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار ... ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت ... میرسند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درختان این کبار ... این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم ... دست بر شاخ خیالی در زدم
هین بخوان حتی اذا استیأس الرسل ای عمو ... تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان تخفیف کذب ... این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا ... ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا ... ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست ... هر دم و هر لحظه سحرآموز کیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست ... چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتم از دم سوداییان ... که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم میمالم که اینجا باغ نیست ... یا بیابانیست یا مشکل رهیست
العجب چندین دراز ای ماجرا ... چون بود بیهوده و [illegible] و خطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب ... اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب ... در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا العجب فرقیست ژرف ... تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر رو هین خموش ... چند گوئی چند چون قحطست گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت ... بار شد آن هفت جمله یک درخت

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

هفت میشد فرد میشد هر دمی ... من چنان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز ... صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام ... دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود ... از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان ... گفت والنجم والشجر یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان ... این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهامم خدا کای با فروز ... می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد ... جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان ... تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه ... کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندش جواب آن سلام ... ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند ... پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود ... یک دگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز ... چون بپوشیده‌ست اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست ... کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفید ... چون ز اسم و حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی ... آن ز استغراق دان نه از جاهلی

غصون: جمع غصن یعنی شاخه
مستسعد: با بهره
چیره: یعنی مسلط است
[illegible]
ارسلان: بزرگی شیر را گویند

بعد از آن گفتند ما را آرزوست	اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفت آری لیک یکساعت که من	مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک	که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم	خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد	تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند	پرگشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد	رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست	تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی	چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان	زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست	رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی	چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاه نیست	زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او	بسته اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی	جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس از یک طویله گر رود	در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخرجیان چست و خوش	گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار	اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا	برگشادستت چرا حبسی چرا

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

روی در انکار حافظ برده ای	نام تهدیدات نفسش کرده ای
این سخن پایان ندارد تیز رو	هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگذار	تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا	چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا	در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه	چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر	چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور	زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است	کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود	وان نجاست باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن	چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده ست کافر را خدا	آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین	آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام	وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود	بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست	مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو	چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف	اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضوا ابصارکم	هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد	گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت	میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی	بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ارنی بگویم حال را	مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را	از کجا آید بعید خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند	ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد	از کجا دانند اصحاب رشد
قصه ها آغاز کردیم از شتاب	ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد	که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل	ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی	قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

رایض: رئیس و مهتر
آخرجی: جلودار اسبان
قذر: نجاست
ملوث: آلوده
غضوا ابصارکم یعنی بپوشید چشمها را

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
هر کتان هیچ از ما محل / حق نهادست این حکایات و
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیر و خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برد آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال و بود از احتیال / موی بر روی و بیت آن فی الهلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم عیسی

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حائطی / حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و زاستایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و پنداشت او بزیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / وز حقیقت دورتر وا مانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وامدار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
باز گردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگست و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و اینشوم را / سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از یزدان چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خامکار

جهد المقل: یعنی کوشش فقیر ناتوان
احتیال: حیله کردن، مکر
حائط: دیوار
معسر: تنگ است
طراز: نقش جامه
کلند: بمعنی کلنگ است که تیشه باشد

خواجه خیرست این دوادو چیستت / گم شده اینجا که داری کیستت
گویمش خیرست لیک این خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت مع نشد
بنگری در روی هر مردی سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گویمش من صاحبی گم کرده ام / رو بجستجوی او آورده ام
دولتت پاینده با وا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور وار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می بیند در او این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آنجا نرا بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمّه مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
ور بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب / آتشی ناید بیکباره تباب
از کواکب در سپهر بیکران / در دمی نه نور ماندی نه نشان
آنچه بر داند بدان مشغول شو / وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز عقیم / بر ندارد جز که آن لطف رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حقتعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجائی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستت این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

اشاره بحدیث من طلب شیئا وجد وجد فرموده یعنی هر که بجوید چیزی را و سعی و کوشش کند می یابد آنرا

عقیم نازاده بی بر و ثمر

جغرات ماست است

فشار یعنی کلام بیهوده

بی پا و لی در لغات مسطور نیست و استعمال کرده اند

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که می‌گویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است / در حق آن بنده این هم بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش‌خوی و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حق تعالی بعتاب بموسی علیه السلام از جهت آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم / هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته‌جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد ثواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد ازان در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازان گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

عشر: ده یک
خاطی: خطا کننده
پاچیله: پا افزار

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای او را می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت شکند
این خمار غم دلیل آن شده است / که بدان مقصود و مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دل است / هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت آن سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمی‌گنجد درینجا ای فقیر
چون رسید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم می‌نماید همچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
ذره‌ها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کاین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق را در نظر / کی در آید با خدا ذکر بشر

مجن: سپر
معد: فراهم آورده شده
قباب: جمع قبه

خود ازین محبس بجا ای فلان / ای بشر دیدی تو ایشان را بجان
کان زمین ویران شدست ای ... / که بشر دیدی تو ایشان را عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته / کو کوی گویان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب

هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال / بی شکال رنج و کسب و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من کشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ

گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بوده است کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا

چون بدیدم گاو را در خانه‌ام / روزی من بود ولش میخواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بد کشتم نک جواب

او ز خشم آمد ریشش گرفت / چند مشتی زد برویش تا بگفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگوئی دعا چبود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آئید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این لعین

ای دغا تا چند خوانی ژاژ را / حجت قاطع بگو چبود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بمکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعا و اندر ثنا / لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گوست / وین فروشنده دعاها ظلم جوست

این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا

در کدامین دفتر است این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او / ورنه گاوش باز ده حجت مگو

او بسوی آسمان میکرد رو / کاگهی تو ای کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو / واقعه‌ها را که داند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده‌ام من خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می نجست

ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی میفروزیدش ز پیش

چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان

[illegible]

نک
یعنی اینک
غبی
گول و نادان
بارد
سرد و خنک
ژاژ
قول بیجا و یاوه
و ژاژ خاییدن کنایه از
بیهوده گفتن
۱۱

قائل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قائل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی / درمیان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود / خار ریحان سنان کو پر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی مینهد / گلشکر آنرا گوارش میدهد
گلشکر آنرا که نبود مستند / لقمه را ز انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / فیها یدکوه پیشش تار مو
والست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / مینهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو / ور شتابست الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده ام / جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد نکو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا / ژاژ میدانند گفتار مرا
حق نهانست و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / روچه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افکنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده / روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان مینهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
کاو میخواهند از من ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا
چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او او فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزئی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان / گاو اندر خانه دیدم ناگهان

مسندی یعنی اعتمادی
ندی ندا است
فتور سستی
اشاره بحدیث حب الشیء یعمی ویصم است یعنی دوستی بچیزی کور و کر میگرداند ۱۲

چشم من تاریک شد بی قوت / شادی آن که قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگویم / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود ع بنزد حق

پس ز دل آهی بر آورد و بگفت / ای خدای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد هایهای / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده این دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده ست از صفا / میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / میفتد در خانه ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور آن دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم خویش را از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب و خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختم / گرد از دریای راز انگیختم
همچنین داود می‌گفت این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی‌اش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت نمودن با آن ابرار

با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار
اینچنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته خورده بی ترسی و بیم / در جواب افزوده تزویر ای سلیم
که چه چندین سال بودم در دعا / مر طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من با گاو و چون داوش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

دعاوی: جمع دعوا

تشنیع: ملامت کردن

همچنین ظلم و جفا بر من مکن	یا نبی الله مگو زینسان سخن
بعد ازان داود گفتش ای عنود	جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

تا نگردد ظاهر از وی تهمتت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید	که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشنیع راند	باز داودش به پیش خویش خواند

گفت چون بختت نبود ای بخت کور	ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ انکار صدر و پیشگاه	ای دریغ از چون تو خر خاشاکها

رو که فرزندان تو با جفت تو	بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست	میدوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند	کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی	که بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد	کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون	خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ هماره حمله بر مسکین کند	تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان	که نگیرد صید از همسایگان

از کمین سگسان سوی داود جست	عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست
روی بر داود کردند آن فریق	کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کاین ظلمیست فاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز آشکارا کند بر خلایق

قهر کردی بیگناهی را بلاش

گفت ای یاران زمان آن رسید	کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم	تا بران سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت	شاخهایش انبه و بسیار جفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او	بوی خون می‌آیدم از بیخ او

خون شده است اندر تن آن خوش درخت	خواجه را کشته است این منحوس بخت
مال او برد است این قلتبان	وین غلام اوست ای آزادگان

این جوان مر خواجه را با اسپید	طفل بود او و ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن	آخر از ناشکری این قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید	نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را بیک لقمه نجست	یاد ناورد او زحقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو آن لعین	میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه	ورنه میپوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند	پردهٔ خود را بخود بر میدرند
ظلم مستور است در اسرار جان	مینهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

گاو دوزخ را ببیند از ملا

پس همین جا دست و پایت در گزند	بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر	که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو	میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا	که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواه سر لگام	خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همانکس که موکل می‌کند	تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر	هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بدو دست آمده در ظلم و کین	گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند	بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار	که ببینیدم منم اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم	من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس	بهر گاوی کرد چندین التباس

او ازو صد گاو برد و صد شتر	نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد	یا ربی نامد ازو روزی بدرد

تابش
یعنی مقصود پیچ است

جفت
خمیده

التباس
مشتبه کاری کردن

کاپزو

تا بخاید خصم را خوش و ذکن / گر ببندش از دم زبان تو سود کن

گر خطا گفتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

سنگ میکرد و باستغفار جست / این بود از انصاف نفس ای جان حجر

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را پس پشت بند سخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشتهٔ / تو غلامی خواجه را این کشتهٔ

خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنش او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است

هر چه زاو زاییده ماده و نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست

خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کارد را از شتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک

نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر

همچنین کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان

جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو از این روسیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسبد درفتد در هر دلی / میل جستجوی و کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان خواجه چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از گلزار کشت

جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش و دو تو

خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / و آنچه میفرمودهٔ نشنوده‌ایم

وز تو ما صد گون عجائب دیده‌ایم / لیک معذوریم چون بی دیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر / گر برای غزو طالوتم بگیر

تو به سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران خصم را برهم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسائل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر از همه کان دائم است / زندگی بخشی که سرمد قائم است

جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشندهٔ گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نائب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از ما خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشته است او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرده است و مهین

آن کشندهٔ گاو عقل تست رو / بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو

عقل اسیر است و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چونکه کشتی گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا

روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق نبیست

حجر ... مرد

غزو: جنگ و جهاد

طالوت: یکی از سلاطین بنی اسرائیل گویند

۱۲

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هرچه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نز عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و آن سپید ار قدر یافت / ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است / بی ز زر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریة و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حسیب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج و کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز به عدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا / تا ز خاک تو برد کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سوی درون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان در هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهره را بفریبد الا شاه را / ره زند اندر دو شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همبر مکن
سوی حوضت آرد و بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی بر او چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

چاش: غله‌ای که پاک جدا نموده

بازغ: تابان
ابتر: ناقص

توسیط: واسطه شدن

باش تا شیران سوی بیشه روند   وین سگان کور آنجا بگروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر   او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود   جز مگر داود که شیخت بود

کو مبدل گشت و جنس تن نماند   هر که را حق در مقام خود نشاند

خلق جمله علتی‌اند از کمین   یار علت میشود علت یقین

هر خسی دعوی داودی کند   هر که بی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر   مرغ ابله میکند آنسوی سیر

نقد را از قلب نشناسد غوی است   هین از او بگریز اگرچه معنوی است

رسته و بربسته پیش او یکی است   گر یقین دعوی کند او در شکی است

اینچنین کس گر ذکی مطلق است   چونش این تمییز نبود احمق است

هین از او بگریز چون آهو ز شیر   سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت   شیر گوئی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر   در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت   کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند   پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست   که مرا اندر گریزت مشکلی است

از که اینسو میگریزی ای کریم   نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو   میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توئی   که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی   که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای   برجهد چون شیر صید آورده‌ای

گفت آری آن منم گفتا که تو   نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

بردمی بروی سبک تا جان شود   در هوا اندر زمان پران شود

گفت آری گفت پس ای روح پاک   هرچه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان   که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاک حق   مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او   که بود گردون گریبان چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من   بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف   خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی   بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر دل احمق بود   صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت   ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق   سود کرد اینجا نبود آنرا سبق

آن همان رنج است و این رنجی چرا   او نشد او را و این را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجی است کان رحم آورد   احمقی رنجی است کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است   چاره‌ای بر وی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت   صحبت احمق بسی خونها که ریخت

بر سر آرد زخم رنج احمقی   رحم نبود چاره جوئی آن شقی

اندک اندک آب را دزدد هوا   واینچنین دزدد هم احمق از شما

آن گریز عیسوی نز بیم بود   ایمنست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را   چه غم آن خورشید با اشراق را

یادم آمد قصهٔ اهل سبا   کز دم احمق صباشان شد وبا

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

آن سبا ماند بشهری بس کلان   در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می آورند   درج در افسانه‌شان بس سر و پند

هزلها گویند در افسانه‌ها   گنج میجو در همه ویرانه‌ها

ذکی: تیزهوش

مستوی: یعنی درست شده و راست آورد

وُدّ: دوستی

اشراق: تابش

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو نوع خلایق بیشمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند / لیک ذرهٔ گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته لحمش بیخبر
زان همی خوردند چون شیر صید / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ بشدند
آنچنان گر فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است / در نظر ناید که آن بیجا رهی است
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جوئی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون ربّ مال
گر ستانی پارهٔ گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین میطپید
خواب می بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش بر کشاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسائی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم میبرند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق

سُکره: بضمه بوزن سفره کاسهٔ گلین را گویند و گاهی بتشدید راو ضم کاف آمده چنانچه درین بیت است

جو سنگ: مقدار وزن یک جو

پناغ: بتقدیم با بر نون تار ریسمان خام را گویند که بر دوک پیچیده شود

زفاف: جمع زفت

نشان قرآن مجید

عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی و لیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقی است
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / میرمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه می‌افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبره بر رهگذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده‌شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد آن یوماً فیوم

آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
که بلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرّکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

شکر نعمت نعمت افزون کند / صد هزار ان گل ز خاری سر زند
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جانمان ازین / شکر چه گوییم بر کوشیدن این
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفتست ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نی خطا

جواب گفتن انبیا مر قوم را

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که ازان در حق‌شناسی آفتیست
نعمت ار آیدی حلقی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش بود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیات آن عاقبت
پس غذایی کز وی دل زنده شد / چون بیاید در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکار شد بر تو خوار شد

ضیاع جمع ضیعه که آب و زمین باشد
معبره و گذرگاه و محل عبور

آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض گردد الی
گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفد صد خوشهٔ کهنه زکو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذایند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنماییم جد
گر تو خواهی این کنی ور خواهی آن / زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیه السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده میچرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علت است / مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی بردهٔ / که صباحست و تو اندر پردهٔ
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مگر دریابدت / زین شقاوت روی دل برتابدت
ورنه مانی در چنین کوری ابد / آینه پنهان شد از تو دید بد
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای تیره خو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل سر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد دارد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیه السلام

ولا: دوستی و محبتی
نفیر: یعنی متنفر
خو: [illegible]
فانفلق: انفلاق شکافتن باشد
ملهم: آگاه کننده
دست مزد: اجرت باشد چنانچه آیهٔ وافی بدایه بر مطلب این شعر دلیلی هست قاطع کر فرموده ما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب العالمین ۱۲
جذوب: کشنده
انصتوا: یعنی گوش دهید

قوم

قوم گفتند اینهمه ذوقست و مکر ‏ ‏ که خدا نایب کند ز ابنای بکر
هر رسول شاه باید جنس او ‏ ‏ آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما ‏ ‏ پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا ‏ ‏ ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت وین چه پیوندی بود ‏ ‏ تا که در عقل و دماغی در رود
ما کی این گفت بیهوده کجا ‏ ‏ این چه زرقست و چه شیدست و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان ‏ ‏ می بگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر ‏ ‏ کند نارا میشناسیم از گزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت ‏ ‏ من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال ‏ ‏ جمله نخجیران بُدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور ‏ ‏ حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال ‏ ‏ سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل ‏ ‏ تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست ‏ ‏ بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید ‏ ‏ چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم ‏ ‏ گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید ‏ ‏ تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه ‏ ‏ مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل ‏ ‏ تا درون چشمه یابی آن دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید ‏ ‏ شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب ‏ ‏ مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب ‏ ‏ چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند از رمه ‏ ‏ بعد از آن باید یکی زیشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه ‏ ‏ کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل آوردن ایشانرا

انبیا گفتند آوه پند جان ‏ ‏ سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان ‏ ‏ گشت زهر و قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را ‏ ‏ چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما ‏ ‏ که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در ‏ ‏ خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود ‏ ‏ آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی کو بود بی‌مثل و ندید ‏ ‏ دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهاری هیچ نمود ‏ ‏ زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه ‏ ‏ پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کآید ناشناخت ‏ ‏ پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقانرا اینچنین حرمان جزاست ‏ ‏ می نسازد کور را ز راه راست
این غلطده دیده را حرمان ماست ‏ ‏ وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد ‏ ‏ لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید سنگتان انباز حق ‏ ‏ چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک ‏ ‏ چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست ‏ ‏ پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش ‏ ‏ دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی ‏ ‏ نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار ‏ ‏ لایق اند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی ‏ ‏ در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر ‏ ‏ درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها ‏ ‏ شد مناسب وصفها با جانها

گزر: با کاف فارسی زردک را گویند

آوه: یعنی افسوس

آهنج: یعنی قصد و آهنگ و کشیدن و انداختن

وصف هر جانی مناسب باشدش ... بیکران جانی که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده است او ... پس مناسب دانش همچون چشم ورد
شد مناسب وصفها در خوب و زشت ... شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین ... چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر اندر میان ... کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی ... که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است ... فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست ... عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ او
جز نیاز و جز تضرع راه نیست ... زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود ... قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند ... تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسد تا این مثلها ساختن ... سوی آن درگاه پاک انداختن

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهیست

آن مثل آوردن آن حضرت است ... که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل ... یا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود ... اژدها بد سر او لب بر گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب ... تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل ... چون شوی موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند ... تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین ... تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج ... تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول ... تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش گشته قوم عاد ... کاسه خوانشان خرد و مرد آمد زباد
این مثال آورد شداد لئیم ... تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط ... تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون ... تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان ... که ز ایشان پست شد صد خاندان
نوح اندر بادیه کشتی بساخت ... صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

در بیابانی که چاه و آب نیست ... میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز ... وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت دنبالش کراست ... وان یکی میگفت شستش کو کراست
آن یکی میگفت پالانش کجاست ... وان یکی میگفت پایش گر چراست
آن یکی میگفت کاین مشکی تهی است ... وان یکی میگفت این خر بکسست
آن یکی میگفت چون جو میخورد ... ورنه بارت کی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مکر ... یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر
او همی گفت این بفرمان خداست ... این بچربکها نخواهد گشت کاست
این مثل بشنو که شب دزدی عنید ... در بن دیوار حفره می برید

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

نیم بیداری که او رنجور بود ... طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر ... گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی ... تو که‌ای گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل ... گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را ... نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل ... آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژ و بر ساخته ... سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام ... پخته شو در آتش او والسلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول ... که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد ... ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

حیل: جمع حیله

حبوب: جمع حبه بمعنی دانه

خرد و مرد: بمعنی ریزه ریزه است، مرد از توابع است

سنی: [illegible] وکرکر زبان طفل [illegible] او گفتن جاری نبود

فرتوت: پیر [illegible] شده و از کار مانده

چربک: چند معنی دارد و اینجا بمعنی لغز گویی باشد

باژگونه کرده‌ای معنیش را ... کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال ... که بترسانید پیلان را شغال

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام به پیل را از ماه آسمان

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب ... خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام ... با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک ... چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد ... چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار ... چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار ... چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او ... همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب ... این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان ... سرنگون کرده است ای کوته بنان
کوه بر خود میشکافد صد شکاف ... آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب ... خشم مردان کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط ... در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چبود که سه مرغ پران ... کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیل است و او ... پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح ... یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت ... ذره ذره آبشان بر میگسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود ... وانکه صرصر عادیان را میربود
چشم باری در چنان پیلان گشا ... که بدندی پیلکش اندر غزا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم ... زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی ... میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد گر نشنیده‌اید ... جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک ... چشمتان را واکشاید مرگ نیک
گر دو عالم پر بود خورشید و نور ... چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آئی از آن نور عظیم ... بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ ... چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او ... چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی بسنگ و که رسید ... گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد ... هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدّقوا رسلاً کراماً یا سبا ... صدّقوا روحاً سباها من صبا
صدّقوا هم هم شموس طالعه ... یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدّقوهم هم بدور زاهره ... قبل ان یلقوکم بالساهره
صدّقوهم هم مصابیح الدجی ... اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدّقوا من لیس یرجو خیرکم ... لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوئیم هین تازی بهل ... هندوی آن ترک باش از جان و دل
هین گواهیهای شاهان بشنوید ... بگروید ای آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولیشان بنگرید ... یا سوی آخر بحزمی بر پرید
حزم چبود در دو تدبیر احتیاط ... از دوان گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز ... نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران ... که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب ... تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز ... ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید ... حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوئی کز پدرتان کین کشید ... سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد ... از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد ... تا بکشتی در فکندش روی زرد

باژگونه: یعنی وارونه
خشیت: بیم و ترس
خریف: زمستان
صیف: تابستان
خراس: خری که آسیا را گرداند
ابابیل: پرستو
غوث: داد رسی کردن
خباط: دیوانگی

تصدیق کنید آنانرا که طمع نفعی و اجری از شما ندارند نه گمراه میکنند و نه غیر را از راه منع میکنند ۱۲

همچنین کرده است با آن پهلوان / سست ستش منکر پایی و نگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دائماً صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام
شاه مرغی کو بترک دانه گفت / وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

دعامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت و دانه خورد و اندر دام ماند / صایدش بکشت و بخورد و کام راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخّاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم / همچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت سی / جفت می‌آید پی او سوی جو
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازتان آن تواب بگشود آن گره / گفت هین بگریز و هین سو پا منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گوئی بخشد او / روزکی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنان سستی که بودی همچنان
چون رها کردت فراموشش کردیش / جان خود در مست بیهش کردیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای

حمام: کبوتر

چالیش: جنگ و نزاع

غر: بضم غین و تشدید رای مهمله و بکسر آن احمق و کار نا آزموده را گویند

چون ببندد رنج و شدت آن قفص — همچو سگ سوی خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود — شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر — تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق — تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمت و آبرا شکری کشید — تا سر منحوس خود در کشید
شکر جذب نعمت او فر کند — کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود — آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق — کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر — این نخواهد شد بگفت و گوی گر
سنگ را صد سال گوئی لعل شو — کهنه را صد بار گوئی باش نو
خاک را گوئی صفات آب گیر — آب را گوئی عسل شو یا که شیر
مار را گوئی که نور محض شو — پشه را گوئی که سوی باد رو
قلب را گوئی که زر پاک شو — یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند — آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان — خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا — آب و گل را تیره روئی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید — کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده است هر یک را رهی — کی کهی گردد بجهد است چون کهی

جواب انبیا علیه السلام جبریانرا

انبیا گفتند کاری آفرید — وصفهائی که نتان زان سر کشید
وا فرید او وصفهای عارضی — که کهی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گوئی که زر شو بیهده است — مس را گوئی که زر شو راه هست
ریگ را گوئی که گل شو عاجز است — خاک را گوئی که گل شو جایز است
رنجها داده است کانرا چاره نیست — آن بمثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده است کانرا چاره هست — آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف — نیست این درد و دواها از گزاف

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

بلکه اغلب رنجها را چاره هست — چون بجد جوئی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما — نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند — سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی — آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر — گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا — تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست — فضل و رحمتهای باری بیحد است

باز جواب انبیا علیه السلام جبریانرا

از چنین محسن نشاید ناامید — دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت — بعد از آن بگشاد و شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست — از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید — قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست — کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی — نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما — گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بیریا — میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست — با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از وست — زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم — تا ز بعد راه هر جا بیستیم

سکّمی: یعنی اہل شکر
ایثار: عطا نمودن
انتباه: بهوش آمدن از خواب
نتان: مخفف نتوان
فطس: پهن بینی بودن
لقوه: کج دهان شدن
استسقا: آب خوردن

دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است
ور دل ما لاله زار و گلشنی است / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکی است
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودی است / مستی از سغراق لطف ایزدی است
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هین ای مهان / اینچنین لقمه رسید تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجوشید از نجوم سعد را / زانکه ظلمت در دید وقعه جا
هر که ما را گشت هیچ او باز رست / از عذاب ما و زحمت نیست
وانکه نشنید از شقاوت بندها / در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس ما شید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم انگندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستری است / هر کجا آوازهٔ مستنکری است
هر کجا اندر جهان فال بدی است / هر کجا مسخی نکالی موخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیه السلام ایشانرا

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جائی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگوئی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگوئی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
زانکه نیکو نیست روز امروز ها / تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو باره راست آید مشتری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گوئی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ایکه نصح ناصحان نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی میبیندت آگه کند
گوئیش خاموش غمگینم مکن / گو بیا و خوش باش خود در بیخ بن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گوئی همین بود ای فلان / چون [illegible] گریبان و فغان
یا ز بالایم تو سنگی میزدی / تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید که می آزرده شدی / تو نگوئی که شما دم کرده‌ای
گفت من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند

لهف
دریغ و دریغ خوردن
سغراق
پیمانه سیمین بروزن چخماق
کاسه بزرگ و پیاله شراب
جعل
جانوری است
سیاه که همواره در سرگین
جاهی دارد و بوی آن
خوش است
نکال
بدعاقبتی و تنبیه
موخذ
مقام مؤاخذه
مشتها
میل و رغبت
مؤثم
گناه کار و اگر نسبت
گناه بد و دو چند

از لئیمی حق آن نشناختی ... مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی ... بد کند با تو چو نیکویی کنی

نفس را زین صبر میکن منحنیش ... که لئیم است و نسازد نیکویش

با کریمی گر کنی احسان سزد ... هر یکی را او عوض هفتصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا ... بنده‌ای گردد ترا بس باوفا

کافران کارند در نعمت جفا ... باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت در آفریدن دوزخ دران جهان و زندان درین جهان تا معبد متکبران گردد که اتینا طوعاً و کرهاً

کز لئیمان در جفا صافی شوند ... چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان خود دوزخ است ... پای بند مرغ بیگاه فخ است

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم ... کاندر آن ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر ... شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست ... لیک از مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس این بخوان ... جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود ... گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک از مقصود این بالش نبود ... علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را ... برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست ... لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته ... معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند ... مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید ... دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیستند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطة الی آخره

ساخت موسی قدس در باب صغیر ... تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز ... دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

آنچنانکه حق ز لحم و استخوان ... از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند ... چون کن سجدهٔ کبریا را دشمن اند

ساخت سرگین دانکی محرابشان ... نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نیند ... نیشکر نی لیک در صورت نیند

آن سگان را این خسان خاضع شوند ... شیر را عار است کو را بگروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو ... موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود ... خوفشان کی ز آفتاب حق بود

ربی الاعلاست ورد آن مهان ... رب ادنی درخور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف ... بلکه آن آهوبکان مشک ناف

رو به پیش دیک لیس ای کالیس ... تش خداوند و ولی نعمت بس

بس کن از شرحی بگویم دور دست ... خشم گیرد میر و هم داند که هست

حاصل آن آمد که بد کن ای کریم ... با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند ... چون لئیم آن نفس بد کفران کند

زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند ... اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بکلر زرین قبا ... هست شاکر خستهٔ صاحب عبا

شکر کی روید ز املاک و نعم ... شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید ... چرخ میزد جامه‌ها را میدرید

بانگ میزد نک نوای بینوا ... قحطها و دردها را نک دوا

چونکه در دود سور او بسیار شد ... هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هوئی میزدند ... تا که چندین مست و بیخود میشدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست ... سفرهٔ آویخته از نان تهی است

ایذا: سختی و اذیت کردن

جافی: جفا کننده

فخ: دام است

تش: مخفف تو اش است

بکلر: لفظ ترکی است بمعنی بزرگ و امیر است

گفت روز و نقش بی معنیستی / بی‌خبر از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه که باشد ز فرعون عوان
باد بد بر عادیان گرز و تبر / لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد برابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خان و مان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

بلوا: بمعنی بلیه است

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وانچه او از بوی او اندر کشید
وانچه در وی بود و اندر وی بدید / خاص او بد آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالحضور

مشتهی: یعنی با رغبت

عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ ره زانسو بد او / چونکه بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست

نخاس: برده فروش

قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وانخیالی عالمی بر هم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در حجاب / کز کدامین کنج جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق / کون او زینت کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر خوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند قدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار

مرصاد: قرارگاه

دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هین بیا ای همنشین در این چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بستنیست / گویدش نی نی نتانم تو بایست
یک مثل آمد درین معنی بگفت / بو که یابی زین بیان تو نهفت
اندرین معنی بگویم قصه / گوش بگشا تا بری زان حصه

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس غلام در نماز و مناجات

در زمانی بود امیری از کرام — بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر — بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر — تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو — برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا — آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز — گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن — تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست — منتظر از باده پندار مست
میر از بهر دل آن زنده جان — کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون — گفت می نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی — نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد — تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم — تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند — کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌ستت از برون — بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون — می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی — او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون — خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است — حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفتست و گشاینده خدا — دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها — این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش — یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند — بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حرّی و دل زندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا — فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین — محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرا منکران قوله تعالی حتّی اذا استیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند — میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی — در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است — تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم — ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران تیز — چونکه بلّغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی — جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را — بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کئی — غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگوئی تا ندانم من کیم — در نخواهم تاختن کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام — کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان — بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو — زانکه در غیب است سرّ این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار — نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها — کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب — جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک — گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان روند — بر امید و بوک روزی میدوند
بوک روزی نبودت چون میروی — خوف حرمان هست تو چونی قوی

سنقر: ترکی نام غلام است
التون: کنیزک بزر خریده
مولع: حریص و پر رغبت
تیباش: چندن تیباش عشوه و غمزه است
رهی: چاکر و خدمتکار
زفت: محکم و استوار
بوک: کلمه تمنی است

خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نگرد دست اندر جستجوت

گوئی ار چه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا

زین دکان رفتن چه کانهاشان نمود / اندرین بازار چه بستند سود

آتش آنرا رام چون خلخال شد / بحر آنرا رام چون حمّال شد

از وهم آن مردهٔ زنده شده / ابر آنرا سایه‌بانی آمده

آهن آنرا رام همچون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد

شد درا در دفع دشمن چوبدار / عنکبوتی شد مر این را پرده‌دار

معنی حدیث ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

اینهمه دارند و چشم هیچکس / برنیفتد بر کیاشان یکنفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند اینسو که بیا

شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست

گر کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

کور آتش نرگس و نسرین کند / در میانش غنچه‌ها سر برزند

در حقیقت آتش از هیبت چو ماست / کاندر دستارخوان انبیاست

از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان دران حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند

بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقّی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگوئی حال خود با این همه

چون فکندی زود این از گفت می / گیرم او برواست در اسرار می

اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم بر کریمان عم امید / از عطاء الله دارم بس امید

میزری چه بود اگر او گویدم / در روم اندر عین آتش بی ندم

اندر افتم از کمال اعتقید / نیستم ز اکرام ایشان نا امید

سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بمرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قِرَب

در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید کانجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید

که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد

کندوری: بر وزن سنجوری سفره
اوساخ: جمع وسخ که چرکینی باشد
منقّی: پاک
ستی: کدبانو
میزر: دستمال است
ندم: پشیمانی
قِرَب: جمع قربه و قربه مشک آب را گویند
کثبان: تل ریگ است

آن شتربان سیه را با شتر　　سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کثبان آمدند آن طالبان　　بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بندهٔ میشد سیه با اشتری　　راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا　　این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او　　گفت او آن ماه روی قندخو
سیّد و سرور محمّد نور جان　　مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست　　گفت ما نا او مگر آن ساحرست
کو گروهی را زبون کرد او بسحر　　من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند اندر طرف　　او فغان برداشت بر تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز　　گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد　　اشتران و هرکسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او　　ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه　　سرد کرد او سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب　　گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل　　میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا　　وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب و بیرون زین حکم　　آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ　　در سبب از جهل بر چفسیدهٔ
با سببها از مسبّب غافلی　　سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی　　ربّنا و ربّناها میکنی
ربّ میگوید برو سوی سبب　　چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه　　ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش رُدّوا لعادوا کار تست　　ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم　　رحمتم پرّست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا　　از کرم این دم چه میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا　　ور تو بدعهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیدهٔ　　لیک معذوری همین را دیدهٔ
قافله حیران شد اندر کار او　　یا محمّد چیست این ای بحر خو

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

کردهٔ روپوش مشک خورد را　　غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود　　تا نگوئی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او　　میدمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده　　مشک او روپوش فیض آن شده
آن نظر روپوشها هم بردرید　　تا معیّن چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آندم غلام　　شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه　　زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید　　که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست　　این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد　　بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش　　آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش　　همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال　　گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پا مست　　پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان　　سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود　　کان غلامش دیر می‌آید نه زود

دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و ناشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشتهٔ و خون او ترا گرفته

خواجه از دورش بدید و خیره ماند　　از تحیّر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این　　پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

مُر — تلخ
راویه — مشک آب
زبون — خوار و مغلوب
شبر — وجب است
تف — خشم و گرم شدن
تشنیع — ملامت و سرزنش
چفسیده — بمعنی چسپیده است ۱۲

آن یکی بد بیست می‌آید ز دور / میر بند بر نور و از رویش نور
کو غلام ما که گر بسرشته شد / یا بدو کرگی رسید و کشته شد

یا مگر او داشت این بد بخصص / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمین زادی و یا ترکیستی

کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت گر کشتم تو چون آمدم / چون بپای خود در این خون آمدم

گفت نی نی در نگیرد با منت / راست باید گفت سرّ این فنت
گر غلام من بکشت اینک منم / گر ز دست فضل یزدان روشنم

دیده‌ام صدری و بدری گشته‌ام / صاحب فضلی و قدری گشته‌ام
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا به اکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک

تن‌شناسان زود ما را گم کنند / آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند
جان‌شناسان از عددها فارغ‌اند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش‌رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بد ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بوده ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر در یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های هویی که بر آوردم بس است

مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این نیاز مریمی بوده است و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید همه باستدعا و حاجت آفرید خود در محتاج خیری دگر باید کرد تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه

هرچه روییده‌ست از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی کاین سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هرکه جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش درد است اصل مرحمت

هرکجا دردی دوا آنجا رود / هرکجا فقری نوا آنجا رود
هرکجا مشکل جواب آنجا رود / هرکجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را و می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخواره نزد رسول صلی الله علیه

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد امتحان

شبدیز: اسب سیاه گفته‌اند و اینجا کنایه از شب است

مناصر: یاری کننده

واجد: یابنده

مشرح: بیان کننده

کیا: بزرگ و سرور

پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت را به گوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / بر علوم می‌رساند زین سفول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در مشام / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامد و نامیش صد مرو زنند
آن کسی را که معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق بود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
اندرین بودند کاواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و به موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از او ماری فتاد
در فتاد از موزه یک ماری سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بهین / پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان که سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم به غم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لاتاسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان واردی شاتکم
لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه آید باز نو

خمار: برقع و پرده
جریر: تندزبان و گویا
رسیل: همراه و پیغام
علو و سفول: بلندی و پستی
عزی
حیز: پشت و مخنث را گویند
حارس: نگاهبان
مروق: کلمه تحسین چون حسنت
منثنی

گر بلا آید ترا اندُه مبر / ور زیان آید بنی غم آن مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمد ای جان فوت مال / مال چون جمع آمد ای جان شد وبال
گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر زین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا میکند

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو / هر چه میگوید بلطف خود شنو
گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست زان تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / کین مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز خود بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو دردسر خود کم طلب / کاین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت موسی هین تو دانی در رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

نحل: زنبور عسل
ریق: آب دهان
صدید: آب زرد گندیده
[illegible]

خادمه سفره بیفشاند و فتات — پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو — گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم تو دانی خورد و من — عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب — تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن — میربائی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور — که عوض بدهد خدا زین بدگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن — روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب — روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد — پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود — آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ — ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست — کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر — که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان — آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط — مر سگان را باشد این نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص — یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس — ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ ای بی‌فروغ — دوغی ای نا اهل و دوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب — لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها — بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت — رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت — کای خروس ژاژخا کو طاق و طفت

تخجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو — خود نپرّد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من — که بگردیم از دروغی ممتهن
ما خروسان چون مؤذن راست‌گو — هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون — گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا — در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز — داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوا زما رود — در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح — خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط — آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری — شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک — خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی — جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری — میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا — میگریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین — گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت — روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام — در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک — بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام — بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت — مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست — کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی — چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل — تا نبیند داده را جانشین بدل

بیات: شب مانده
حبوب: جمع حبه بمعنی دانه
سقط: از پا در افتادن و کنایه از مردن است در حیوانات
محیص: خلاصی
مصاب: اینجا بد حال و تباه مقصود است
ممتهن: خوار و بی‌مقدار
جهاز: کشتی و اینجا اشاره بکشتی نوح است
اعجمی: کج زبان است
حنین: ناله و فریاد
لالنگ: طعمه که گدایان از مهمانسرا برند
ایثار: بخشش

آنکه بدهد بی امیدی سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولیّ حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ننهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق تو هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کاتش اندر دودمان خود زده است

مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگی است / رنج این تن روح را پایندگی است

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / میشنود او از خروس آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بجه / چونکه استا گشته بر جه از چه
کیسه و همیانها را کن دو تو / بر مسلمانان زیان انداز تو

من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

بازاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس دگر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگ است نی هیضه‌ی طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از او مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداشت گفتم را و سست

دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سرّ غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

کرد اجابت آن دعا را کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا

گفت موسی این جهان مردن است / آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

شسته: یعنی نشسته

نعم: یعنی بلی

چون حقت داد این ریاضت شکر کن / تو نکردی او ریاضت امر کن
این حکایت بشنو و عطشی شیر / تا نکردی خسته از نقص و ضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بحق تعالی بنالید وجواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهده است

آن زنی هر سال زائیدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیفه از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخواست
خدمت بسیار میبایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا زتب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست تن دان و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره میشد مدام اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لا ابالی میزنی
لا ابالی وار با تیغ و سنان / می نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد راست بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بیخبر / پند میدادند او را از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پرهمی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان دارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگی است

نفیر: فریاد و ناله
نذیر: بیم دهنده
ضنت: بخل و امساک
غزو: و غزا یعنی جنگ است
هژبر: هژبر شیر است
فحول: جمع فحل یعنی نر و مردانه
عبر: جمع عبرت
زبون: مغلوب و خوار
دارعوا: یعنی زره بپوشید

ای که میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زر و طبق
گر ترا آید ز جائی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گوئی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست
میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیشان گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه ازوی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت مار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی دران روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز
کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار ننشیند بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو / میبسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو در خزند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم ضدند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی بر اصل خود بنده اند / احتیاطی کن بهم ماننده اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست

تهمت: بهتان
عود: چوب
اعجاب: شگفتی نمودن
ود: دوستی و محبت
چفس: یعنی بچسب

هر دو دلّالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صرّاف دلی فکرت شناس / فرق کن سرّ دو فکرت چون نخاس
در منادی‌اند و فکرت از کمان / لاخلابه گوی تو شتاب و مران
تا نماند در تفکّر جان تو / غبن ناید بر تو و بر خوان تو
آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنّی هست از یزدان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند وانگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنّی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پرّان کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی گر یک دعا / بی توقف بر جهاندی مرده را
خالق عیسی نه بتواند که او / بی توقف مردم آرد نو به نو
این تأنّی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دائم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنّی زاید اقبال و سرور / این تأنّی بیضهٔ دولت چون طیور
باش تا اعضای تو چون بیضها / مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانی ای عاقل که ماند سین و شین / در نوشتن لیک اندر نقطه بین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بنوعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگو / از بلال و از بلال کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌اش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس چرا در جمله مستقل آمد / در صفات مردم دیده رسید
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم واحسرتا / گفت نی نی جان من وافرحتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما / گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز ربّ العالمین / نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

نخّاس: دلّال دوابّه
خلابه: خدعه و فریب
غبن: زیان و نقصان
غرار: فریب خورده
مقتنی: خورنده
ممتحن: آزموده شده
سکست: گسسته و قطیع
آبی: به است
مرتع: چراگاه
مرآت: آئینه
میغ: ابر

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده‌اش گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت پخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود اندر فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / که دران صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک / کرده ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند زه تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستن شود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنین اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود خجل

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تنست

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند ای لک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبینند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت چون تبق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه‌های او / می فتد از هر طرف بر پای او

کرب: اندوه
مانس: محل انس
مناخ: فرود آمدن
تفسیده: تابیده گرم
پخسیده: کز جهته و فشرده
غوی: گمراه
چنگلوک: بمعنی عنکبوت، آدمی و حیوانات که دست و پای ایشان کج باشد
گبز: بزرگ و قوی
نبیه: صاحب خرد و دانا
بلمه: پرریش علاف
کوسه
مه: چارده
مستنجم: تابیده و افروخته
ادهم: تیره گون
صفوت: پاکی

مجتهد هر گه که باشد نص شناس
اندر آن صورت نیندیشد قیاس

تشبیه کردن نص مطلق که بتقیید بود با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی
از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدسی دان یقین
وان قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت با ادراک و فر
روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تأثیری کند
زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدقی زد در تو روح
کو یم و کشتی و کو طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد ولیک
نور خور از قرص خور دورست نیک

زان بقرصی سالکی خرسند شد
که ز نورش سوی قرص افکنده شد

زانکه این نوری که اندر سافلست
نیست دائم روز و شب او آفلست

وانکه اندر قرص دارد باش و جا
غرقهٔ آن بحر باشد دائما

نه سحابش ره زند نه خود غروب
وا رهید او از فراق سینه کوب

اینچنین کس اصلش از افلاک بود
یا مبدّل گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن
که زند بر وی شعاعی جاودان

گر زند بر خاک دائم نور خور
آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دائم اندر آب کار ماهی است
مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مارهای پر فنند
اندرین یم ماهیها می‌کنند

مکرشان گر خلق را شیدا کند
هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند

و اندرین یم ماهیان پر فنند
مار را از سحر ماهی می‌کنند

گر تو ماری شو قرین ماهیان
تا شوی چون ماهیان در یم روان

ماهیان قعر دریای جلال
بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تابشان حال شد
نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

زهر آنجا رفت و شکر شد لطیف
سنگ آنجا رفت و شد در ثمین

خاک زر شد سنگ گوهرهای ثمین
می نبیند جز بشر چشم بشر

تا قیامت گر بگویم زین کلام
صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است
نزد من عمر مکرر بردن است

شمع از برق مکرر بر شود
خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت باز میماند رسول

این رسولان ضمیر رازگو
مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا گه ناوری
از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو
تا نباشی پیششان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی آید پسند
کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی رغبتیهای ضمیر
صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر

اسب خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی برو عیبی کند
آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قدم

اسب داند بانگ و بوی شیر را
گرچه حیوانست الا نادرا

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

بل عدو خویش را هر جانور
خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید
شب برون آید چو دزدان جرید

از همه محروم‌تر خفاش بود
که عدو آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم خورد
نی بنفرین تاندش مهجور کرد

نص: صریح و آشکار

تاسه: در اینجا بمعنی بیقراری باشد

جرید: یکه رو و تنها

خفاش: موش کور

آنکه آن خورشید از جهان جو بود / برنه ورا اندر قعرش تا رو بود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابله است او ریش خود بر می‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد
با عدوّ آفتاب این بد عتاب / ای عدوّ آفتاب آفتاب
ای عدوّ آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوّ او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات درهم شود
رحمتش نه رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گوئی هست چون حلوا ترا

طمث
جماع کردن

طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گوئی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال / گر نداند ماهیت را عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست / ور بگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتّابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانند ترا از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را / همچو اوئی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش باز آ ای حسن / کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بپایش مسکنی پر گو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ما / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم میزنند

پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری فذر

انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون

هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و نداستی نوح را

زین نسق بسیار آمد در خبر / کان بنسبت باشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل ۵

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون می‌کشی

پیش شیری آهوئی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نه از ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد

بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست کس زو در نهان

هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است

فاعلی چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بجانان سهل است

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود

باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنین لرزان شدست

گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزائی دلربائی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش بروئید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

خل: سرکه

خلاعة: بیباکی

وخم: ناگوار و بد بو

یعنی بیپناه بجهد از تو

گشت مریم بیخود و بیخویش او / گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار / حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز / که ازو میشد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه / خسروان عقل پیشش همه
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بر دوخت‌ست / دمگهم را دمگه او سوخته‌ست
دود آن نارم دلیلم من بر او / دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل / غیر نور آفتاب مستطیل
سایه کبود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد / وان یکی چون تیر مغفر میدرد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینمایدشان ز دور / جمله حمله مینمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت نبود که یکباره عمی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کاین قصاب داد / بهر لحم ما ترازوئی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر میربود

یورتگه: جای فرود آمدن
دز: قلعه و حصار
مغفر: زره و خود
اهتزاز: جنبیدن
آیس: نومید
اعتداد: فراهم آوردن
صیف: تابستان
محرق: سوزان
[illegible]
فطام: شیر برگرفتن
ترک جوش: گوشت ناپخته
ربوه: تل و پشتهٔ بلند
پریر: پریروز

مرد

مزد حق گو مزد آن پیمانه کو — این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ — با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات سید او — مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش — تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پرده‌ی اجتهاد — روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد — کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر — رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه‌ی دستت ببین — بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما — یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم — چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان — همچنانکه بر زمین بر ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم — که امین حضرتم از من مرم

گفتن روح القدس مریم را علیه السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

از سرافرازان عزت سر مکش — از چنین خوش محرمان دم در مکش
این همی گفت و ذباله‌ی نور پاک — از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم — در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است — یکسواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم — هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست — هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی — که بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب — که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام — من ز لاحول آن طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود — نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق — من نگارنده‌ی پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود — تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنهادی غمی
همچنین لطفی که دارد یار ما — تو گریزانی از او ای بی‌وفا
همچنین نخلی که قد یار ماست — چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
همچنین مشکین کزلف میر ماست — چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
همچنین لطفی چو نیلی می‌رود — چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز — یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار — چونکه با او ضد شوی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد — بر قرار اولست آنسان که بد
شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز — رو سوی صدر جهان کن مستریز

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن بخارا

این بخارا منبع دانش بود — پس بخارائی است هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری — تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش — راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه — وای آن کس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او — پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم — کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او — پیش آن صدر نکواندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش — زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش — بی تو شیرین می نبینم کار خویش
غنّی لی یا منیتی لحن النشور — ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی — اشربی یا نفس وردا قد صفا

تسو: دو نیم یکی است از اوزان
مرده ریگ: مال میراثی
خواجه تاش: همخداوند را گویند
سماک: از صور کواکب است
ستی: بی بی و بانو

عدت یا عیدی الیّ مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع

دمبدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم

گرچه دل چون سنگ خارا میکنم / جان من عزم بخارا میکند

مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهتر است

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست

هرکجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط

هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه / جنتست آن گرچه باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا

شد جهنم با تو رضوان النعیم / میشود بی جان گل نار جحیم

هرکجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود

بس هزارست این سخن وز انبساط / عاشق صد جهان شد فخرها

منع کردن دوستان او را از مراجعت ببخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر

درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانهٔ / لایق زنجیر و زندان خانهٔ

او ز تو آهن همی خاید بخشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو نان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گرده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بستهٔ گشتهٔ تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او دربند سگ طبعی ز چیست

خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه روییش ببست

میزند آنرا که هین پا برست / زان عوانان نهان افغان من

هرکه بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود

گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال

پر سبکت دارد ره بالا کشد / چون گل آلو شد گرانیها کند

جهد کن پر را گل آلوده مکن / لیک گوشت گر شود و پند کهن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند

سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدیدم از کشتن که من / تشنهٔ زارم بخون خویشتن

عاشقانرا هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از نور هدی / و آن دو صد را میکند هر دم فدا

هر یکی جانرا ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان بر افشانم بر او

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتاً فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب قلبی وجدلی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست

بوی آن دلبر چو پران میشود / این زبانها جمله حیران میشود

سم الخیاط / چشمه سوزن

بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه آن عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دور است اما دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها

گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر عرض ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری رو نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسهٔ / باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ

دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان / گر غم صدر جهان شد بانوا

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / می فتاد از خنده او چون گل ستان

در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بودهٔ / لیکن از من عقل و دین بربودهٔ

بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده در خور این دم نهٔ / با شکر مقرون نهٔ گرچه نیٔ

رخت عقلت با تو است و عاقلی / وز جنود الم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد ای سران / تا رو سوی بخارا آن جوان

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان

درآمدن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

کز ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودیّ و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

هم مشیرش بودی و هم محترم / گشتهٔ از بهر گناهی متهم

غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکیّ و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کز اژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بر آماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

سبق
کتابی که اطفال خوانند

دق
...

مخلص
محل خلاصی و نجات

گویم آنگه که بپرسند از بطون ... کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب ... گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جائی که بینم آب جو ... رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل ... طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین ... جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام ... تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ ... روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم ... از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش ... عید قربانست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد ... بهر عید و ذبح خود می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای ... جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای ... کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا ... در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر ... ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم ... وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم ... پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر ... تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو ... کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم ... آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون ... گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امتست ... کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو ... همچو مستسقی حریص آب جو
مرگ او آبست و او جویای آب ... میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد ... کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان ... صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز ... آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود ... محو گردد دروی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا ... زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم ... عذر آنرا کز او بگریختم
همچو گوئی سجده کن بر روی و سر ... جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

با رخ چون زعفران شد آن روان ... رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او ... چونکه بود او عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا ... کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را ... آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید ... احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست ... روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست ... مینماید آتش و جمله خوشیست

حکایت آن مسجد که مهمان‌کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک پی ... مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم ... که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بخفت چون کور رفت ... صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن ... صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند ... اندر آن مهمان کشان با تیغ کند
وانکه گفتی که سحرست و طلسم ... که رصد بستست بهر جان خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش ... بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت ... ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که قفلی بر نهید ... غافلی کاید شما کم ره دهید

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان‌کش

تا یکی مهمان درآمد وقت شب ... کز شنیده بود آن صیت عجب

مستطاب: نیکو شمرده

ارغنون: نام سازیست از سازها

و در بعضی نسخ ننگین نمد نوشته شده چون کسانی که زره پیشه ندارند نمد را کمر کرده بجای زره پوشند

صیت: آوازه و شهرت

از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جانباز بود

گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای / رفته گیر از گنج زر یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب

که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست این یک بار ما / دیده‌ایم و جمله اصحاب نُهی

هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ بلاهل آمدش

از یکی تا صد این را دیده‌ایم / نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول

آن نصیحت راستی در دوستی / در غلول خاینی سگ پوستی

بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مکن از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم

منبلم بی‌زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه

منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو

منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و از کان بر کند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص که هست عین باغ را / مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نی خورش مانده‌ست نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کاین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را وا گشائی چون بود

نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش گرفته گربگان

کی بود او را در آن خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات بود که درین عالم بکار آید و هنری نورزیده که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بوده‌ست از مطار

یا عدم دیده‌ست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / میگریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر نه بینم این مقام

یا دری بودی درین شهر وخم / تا نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون آن رحم دیده بدی

این چنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه‌ای دریافتست

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغ‌اند / همچو ماه اندر فلکها با فراغ

ورنه جالینوس این قولش ز چیست / پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آمد کاین بگفت / که نبودستش دلی با دل جفت

کسب: کنجارهٔ روغن است که در کارخانهٔ هر تخمی باشد که از او روغن گرفته باشند

غلول: طریق خیانت پنهان داشتن

خاین: خیانت کار

منبل: کاهل و بیکاره

ندم: پشیمانی

قفص: زنبیل چرمی

مطار: پرواز نمودن

جنین: طفل در شکم

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربکان او عرّجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنّائی گرفت / درخور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مرا اورا در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سنگیه و سستی چو جذام و ناسزا
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پرّ و بال او
گوشه گوشه میجهد سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی گریز / گر پذیرد شد وگر گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خصم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم‌دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / کشکشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب شخص آن / کو بمسجد آمد آنشب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسبد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کو بخت خود را از نخست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین بنه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و موشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / باسهم ما بینهم بأس شدید
در میان حمله گر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لاشجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کرّ و فرّ تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آنرا مرد زد / بر نمد آنرا نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آنگروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وارانده‌اند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غرّهٔ ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه

عرّجوا
یعنی بالا روید و در جا[illegible]
بعضی نسخ عرّخوا بجای تصحیف کرده و عرّخو را بصوت گربه و بیک معنی نموده

قولنج — جذام
نیز مرضی است — خوره

[illegible]

بارگی — جلدی
مرکب — شجاعت و دلاوری

سدید
محکم

[illegible]

لاشجاعة قبل الحرب
یعنی شجاعت آن نیست که پیش از حرب کنند دعوی نمایند.

سکسک
بضم هر دو سین ناهموار و درشت رفتن

ژاژخا
بیهوده گو.

زانکه زادوکم خبالا گفت حق / گر رفیق سست برگردان ورق
گر گرایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست با دام کم خوش سنجه / به ز بسیار به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند / نقص از آن افتاد که همدل نیند
کبر ترسان دل بود گو از گمان / میرد در شک ز حال آن جبان
بهر و دوره ندانند مشتری / کام ترسان می نهد گامی دلی
چون نماند در مسافر چون رود / با ترددها و دل پر خون شود
هر که گوید های این سودا نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ریب
ور بماند زره دل پر هوش او / کی رود بیرها بهر در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و بیم افلات
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواسش کند / دم زند تا از مقامت برکند
همچو شیطان کو سپاهی بر فریفت / دم دمید و گفت کار آمد بپیش
تا که در احمد هزیمت افکنیم / تیغ و نیزه از نیش برکشیم

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان در سپه شد صدکم / خواند افسون کانی جار لکم
چون سپه گرد آمدند آنگه او / کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیله خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنیم / تا سپاه دشمنان را بشکنیم
چون قریش از گفت او حامی شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان نیز هی / سوی صف مومنان اندر رهی
ان جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود وا پس کشید و می گرفت / که همی بینم سپاهی پس شگفت
که اخاف الله مالی منه عون / اذ یهوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل این / دی چرا تو می نگفتی این سخن
گفت ایدم من همی بینم حرب / گفت می بینم جیوشی عجب
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پابندان شدیم / که بودتان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان ناچیز و نامرد و مهین
تا بخوردیم آن دم تو وا مدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چون بگفت اوش درد دل رسید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زان بر بریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفتا انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد چو بیت خلقش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند / در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل است و خصم جان و دین
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندران سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خلاق آن دیو را خناس خواند / که سر آن خارپشتک را بماند
می نهان کرد او سر آن خار پشت / و مسدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زینچنین مکری شود مارش زبون

جیش سپاه

جارلکم یعنی همسایه و معین شمایم

جنود لم تروها یعنی سپاهی که دیده نشود یعنی ملائک

زعیم الجیش یعنی بزرگ سپاه

حارث نام یکی از صنادید عرب است و سراقه نیز یکی از ایشان بوده که شیطان در غزوه بدر خود را بشکل او نمود و تحریص نمود قریش را بحرب و وعده مدد کرد

گر نه نفس از اندرون راهت زدی ... رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوت است ... دل اسیر حرص و آز و آفت است
زان عوان سر شدی دزد و تباه ... تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو ... بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز ... کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر این دنیای سرد ... آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند ... او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند ... باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند بفن ... نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی ... آدمی سازد خری را و آیتی
کار سحر این است کو دم می‌زند ... هر نفس قلب حقایق می‌کند
اینچنین ساحر درون تست و سر ... ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها ... ساحران هستند جادویی‌گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر ... نیز روییده است تریاک ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر ... که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو ... گفت من سحر است و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان ... سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران ... مایهٔ تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست ... گر ممد اغراض نفسانی عداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز ... نوش کن تریاق مرشد جست خیز
این طلسم سحر نفس اشکن ... سوی کنج پیر کامل نقب زن
بس دراز است این سخن آغاز زن ... جانب مهمان و مسجد باز زن

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم ... مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی ... آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاساید او را ظالمی ... بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهند ... چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان ... که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز ... که نتان پیمود کیوان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت ... ریش خود برکنده یک یک لخت لخت
هین برو کوته کن این قیل و قال ... خویش و ما را درمفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت بانگ دف از کشت اشتر را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم ... که ز لاحولی ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بدی ... طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت ... کشت از مرغان سلامت می‌گذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم ... برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر ... انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس ... بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب ... می‌زدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر ... کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او ... پختهٔ طبل است و با اوست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل ... که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا ... جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها ... پیش آنچه دیده است این دیده‌ها
ای حریفان من از آنها نیستم ... کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی حذر ... بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا ... قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف ... بالعطیه من تیقن بالخلف

ناسائیدن: گلو فشردن و خفه کردن

بختی: شتر بزرگ

تبوراک: طبلی کوچک که زارعان بجهت رمیدن مرغان زنند

هر که

هر که بیند مر عطا را صد عوض	زود در بازد عطا را زین غرض	جمله در بازار از آن گشتند بند	تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر	تا که سود آید ببذل آید مصر	چون به بیند کاله‌ای در ربح بیش	سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با او کو ندید	کالهای خویش را ربح و مزید	همچنین علم و هنرها و حرف	چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز	چون به آمد نام جان شد چیز لیز	لعبت مرده بود جان طفل را	تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبت است	تا تو طفلی پس بدانت حاجت است	چون ز طفلی رست جان شد در وصال	فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق	تن زدم والله اعلم بالوفاق	مال و تن برفند ریزان فنا	حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت	که تو در شکی یقینی نیستت	وین عجب ظنی است در تو ای مهین	که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر	میزند اندر تزاید بال و پر	چون رسد در علم پس پر پا شود	مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن	علم کمتر از یقین و فوق ظن	علم جویای یقین باشد بدان	وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهکم بجو این را کنون	از پس کلا پس لو تعلمون	میکشد دانش به بینش ای علیم	گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال	آنچنان کز ظن همی زاید خیال	اندر الهکم بیان این ببین	که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان وز یقین بالاترم	وز ملامت برنمیگردد سرم	چون دهانم خورد از حلوای او	چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم	پا نلرزانم نه کورانه روم	آنچه گل را گفت حق خندانش کرد	بر دل من گفت صدچندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد	وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد	آنچه نی را کرد شیرین جان و دل	وانچه خاکی یافت زان نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت	چهره را گلگونه و گلنار ساخت	مر زبان را داد صد افسونگری	وانچه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد	غمزهای چشم تیرانداز شد	بر دلم زد تیر و سوداییش کرد	عاشق شکر و شکرخاییش کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست	عقل و جان جاندار یک مرجان اوست	من نلافم ور بلافم همچو آب	نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست	چون نباشم سخت رو پشت من اوست	هر که از خورشید باشد پشت گرم	سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر	گشت رویش خصم سوز و پرده در	هر پیمبر سخت رو بد در جهان	یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی	یک تنه تنها بزد بر عالمی	سخت رو شد سنگ تا بت با رسوخ	او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد	سنگ از صنع خدائی سخت شد	گوسفندان گر برونند از حساب	زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است	خلق مانند رمه او ساعی است	از رمه چوپان نترسد در نبرد	لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه	دان ز مهرست آن که دارد بر همه	هر زمان گوید بگوشم بخت نو	کز ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم	تا کنت از چشم بدان پنهان کنم	تلخ گردانم ز غمها خوی تو	تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی	بنده و افکندهٔ رای منی	حیله اندیشی که در من دررسی	در فراق و جستن من بی‌کسی

ربح
سود و نفع

لیز
چیز آمیخته و مشوب

مفتتن
یعنی مفتون شده و فریفته
مقصود طریق مطلوب

چگل
نام ولایتی است که خوبرویان در آنجا بسیار است

چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هرچه آسان یافتی آسان دهی / در دو مشکل یا برابر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / وز بلایا رو مگردان ای جوان

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری در بلا باضطراب و بیقراری نخود و جوشش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

هر زمانی می‌برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رستهٔ والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دائم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
آنزمان شیرین شوی همچون عسل / فارغ آیی گر بتو ریزند خل
هرکه او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا واقف شد

کفلیز: و کچه و کفگیر یک معنی دارد -

ایثار: بخشیدن

بچک: نام یکی از حربهاست چون پیچ کارد

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی … خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی … کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ … تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من … تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود … همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را … پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا کز پیش این … من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری … پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده ام اندر زمن … مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم … روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی … تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر … جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها … در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند … زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود … چون ترا سودای سربالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق و عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب … گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی … کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار … تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل … می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته … بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری میکنی … چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم … من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف … آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی … تا ابد معمور و هم عالم بدی
باد سوزانست این آتش بدان … پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین … پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب … سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو برقرار آمد بساز … سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات … عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد … بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب … شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت دلها تنگ شد … هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم … مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گوئی موجب فتنه چه بود … بازگویم گوش کن چون غم فزود

ذکر بداندیشیدن قاصرفهمان و طاغیان

پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد … دود گندی آمد از اهل حسد
من نمیرنجم ازین لیک این لگد … خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی … بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال … این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور … غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه … سر برون آورد چون طعانه
کاین سخن پستست یعنی مثنوی … قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر و بحث و اسرار بلند … که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا … پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی … که بپر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سرتاسر فسانه‌ست و فسون … کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بران … اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند … نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

جهاز: رخت عروسان
اثیر: کرهٔ نار
خربط: بط بزرگ شخص
تبتل: انقطاع از خلق

کودکان خورد فهمش میکنند   نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار   ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان و تن   ذکر کنعان و سر از حظ تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش   ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل   ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا   ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او   ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض   ذکر یحیی و ذکریا در ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب   ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او   ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا   ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا   خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما   ذکر ذوالقرنین و خضر و انبیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم   که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی میبرد   گو بیان که کم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو   همچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان اهل کار   گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را مدان که ظاهرست   زیر ظاهر باطنی هم قاهرست

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطنا

زیر آن باطن یکی بطن دگر   خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم   که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید   جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم   میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین   دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست   که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او   یک سر موئی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند   تا ز چشم مردمان پنهان بوند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهة پنهان کردن خویش نیست و جهة خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

پیش خلق ایشان فراز صد کهاند   گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود   کو ز صد دریا و که افزون بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت   کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردشان   تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود   آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست   آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست   چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی علیهما

آدمی همچون عصای موسی است   آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر دین   قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او   کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت   آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست   آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت   آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه   یک قدم پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی غیر گرد   اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند   کوهها را مردی او بر کند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه و الطیر

چون در آمد موسی از قصای دشت   کوه طور از مقدمش رقاص گشت

اوریا: نام مردی که داود او را با لشکری بسیار بجنگی فرستاد و کشته شد

مخاض: درد زه و وضع حمل

ارمیا: بعضی گفته اند نام خضرست و بعضی الیاس را گفته اند ۱۲

نبی: قرآن

ندید: همتا

روی آورد از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوّال و ندیم / کوهها پیشت آرد آن قدیم
تا که قوّالی و سرنائی کنند / تا به پیشت بادپیمائی کنند
تا بدانی ناله چون کردار اوست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای انصافی جسد / هر نبی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلست / میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر بنزدیکت تو آرد گوش را

جواب طعنه زنندهٔ مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون نغنوی
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید ای خسیسان زمن / که شما بودید افسانهٔ زمن
تا بدیدید ای که طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم ز هر قولی سقیم
تا بیابد درد من از او دوا / فارغ آیم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده‌ست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
میشخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا زین آبخور

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسب از خوردن آب

آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت وز خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره میشخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بوده‌ست این / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود برمی‌کنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک بیند چون سبو گردد گران
کز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبک بود و گران شد ز آب زفت
زانکه هر بادی مرا در میربود / با دمی بر باید هم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
از مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ درّ اندر یای جود

چنانچه در سورهٔ ص قصّه... یا جبال اوّبی معه والطیر وألنّا له الحدید یعنی وحی شد که ای کوهها با او بازگشت کنید با مرغان و نرم کردیم بجهت او آهن را [illegible]

شخولیدن: صفیر زدن
ینبوع: چشمه
کاریز: قنات
گند: آز
بفتح بمعنی گریز بمعنی حرص و آرزو

زین چنین امداد دل پرفن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل است
دل چو پر انوار عقل پیر شد / زان نصیبی هم بدو دیده رسد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش ۵

بازگو کان پاکباز شیرمرد / اندران مسجد چه بشنود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسبد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیمشب آواز با هولی شنید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زانسو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن اکنون زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی پرزکوب / قسمتان از عید چون شد زخم چوب
شد قیامت عید و بیدینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولتبا چگونه میپزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین / مرد جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
برجهید و بانگ بر زد کی کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن شیر / تا بگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز نقد اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر به بیرون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری و ترسانی واپس‌خزان
این ز ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کور دون زرپرست

سلح: سلاح و اسباب جنگ
ذباب: مگس
دولتبا: آش دولت
کیا: بزرگ و مهتر
عتید: خشمگین

کودکان اسفالها را بشکنند ‌ ‌ نام زر بنهند و در دامن کنند
اندران بازی چو گوئی نام زر ‌ ‌ آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی ‌ ‌ کو نگردد کاسد آمد بی‌حدی
آن زری کاین زر ازان زر تاب یافت ‌ ‌ گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی ‌ ‌ غالب آمد بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او ‌ ‌ خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پرش را و لیکن ساختش ‌ ‌ پس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت ‌ ‌ کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود ‌ ‌ نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر ‌ ‌ تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آئی و او در تو است ‌ ‌ نار و خار ظن و باطل زان تو است
او درخت موسی است و پر ضیا ‌ ‌ نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی فطام این جهان ناری نمود ‌ ‌ سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر میشود ‌ ‌ آن نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را ‌ ‌ وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده‌ای ‌ ‌ وان که وصلت دل فروزنده‌ای
شکل شعله نور پاک سازوار ‌ ‌ حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غایبان خوشحال‌تر ‌ ‌ غایبان را نیست توفیق خبر
این سخن را نیست پایانی پدید ‌ ‌ کو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد ‌ ‌ گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده ‌ ‌ در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد ‌ ‌ حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک ‌ ‌ رحمت ما را نمیدانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود ‌ ‌ لیک صد اومید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را ‌ ‌ وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود ‌ ‌ نی بدان که جوشش از سر میرود
ایمنان را من بترسانم بحلم ‌ ‌ خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم ‌ ‌ هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت ‌ ‌ زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها ‌ ‌ در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا ‌ ‌ اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان ‌ ‌ چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه ‌ ‌ که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود ‌ ‌ نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ ‌ ‌ نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو ‌ ‌ که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند ‌ ‌ عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست ‌ ‌ اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو ‌ ‌ هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر ‌ ‌ از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که کو آب گوار ‌ ‌ آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما ‌ ‌ ما ازان او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر ‌ ‌ کرده ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش ‌ ‌ جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه ‌ ‌ راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا ‌ ‌ با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد ‌ ‌ هرچه آن انداخت این میپرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او ‌ ‌ چون نماند تریش نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد ‌ ‌ برج آبی تریش اندر دمد

فطام: کودک را باز داشتن از شیر

کبد: رنج و مشقت

وقیح: بی شرم

حلم

خشم: غضب

مساغ: محل گذر

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر درد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به کزان تن وا رهی وز آن پری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خوانند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کند اوند

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب و علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آبرو / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زانسو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین نافی نیی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب به بندم هر دمی زیشان سخن / تو به آرم هر زمان صد بار من

وخم: کسیده
رضاع: شیر دادن
اعتناق: هم آغوشی
اثیر: کرهٔ آتش
عجل: شتاب
ارتفاق: یاری و مرافقت
کروم: جمع کرم بمعنی تاک

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی / آنکه می نگذاردت کز دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقض قصدها جهة باخبر کردن آدمیست از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته وش آن عاقلان / لیک کو خود آن شکست بیدلان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و آیت گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده من اند
میکشدشان مر موکل سوی شهر / می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستاند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند او / عالمی را میبرد حلق و گلو
با هزاران انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژروست / یا ز اختر هاست یا خود جادویست
بخت ما را برد ریدان بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوئی گر گشت زفت / جادوئی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم / که بکش ما را اگر ما راستیم

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاغیان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بی غرض اکنون محمد منصور شد

وانکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن / ور نباشد حق زبون باشش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
اینجواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکر مان هم از ادبار ماست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار

معتنی: کسب کننده و ذخیره نماینده

الب ارسلان: بترکی یعنی شیر جنگجو دلیر است

ما هم از ایام بخت او شدیم   بارها بر وی مظفر آمدیم
بازمیگفتند اگرچه او شکست   چون شکست ما نبود از شست وی
زانکه بخت نیک او را در شکست   داد صد شادی پنهان زیر دست
کو باشکسته نمی ماندست هیچ   که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است   لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی   عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر   خانه‌ها پر گند گردد سر بسر
که کند خود مشک با سرگین قیاس   آب را با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه بمراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن ناقه بمعنی درستی اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول   در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان آمد ز حق شمع رسل   دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو   تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست   نک فلان قلعه فلان قلعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت   بر قریضه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم گردد آن بر بقعها   شد مسلم و ز غنائم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر این فریق   بر غم و رنجت مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند   خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج   این تساقل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه   که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر کمی صد شهریار   در خزان فاقه بد همچون بهار

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

هر که با دلبر بود او همنشین   فوق گردونست نی زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا   نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او بشیب   زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه از پایین ببالا جستنست   قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر   نیست را نی زود و نی دور و دیر
کارگاه صنع حق چون نیستی است   غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا   مینماید هیچ با اشکست ما
آنچنانشان شاد بد در ذل و تلف   همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع او   فقر و خواری افتخارست و علو
آن یکی گفتا چنانست آن فرید   چون بخندید و که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شده است و شادیش   نیست زین زندان کنون آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد   چون از این فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر   یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست   جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان   بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

این همی نکیدند در زیر زبان   آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد   خود سخن در گوش سلطان مینهد
گرچه نشنید آن موکل این سخن   رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید   آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان   نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده   آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز   آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیوران   که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه   هین بمسجد رو بجو رزق از اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد   گفت آن خنده نبودم از نبرد

فوح: شمیم بوی خوش
حدیبیه: اسم موضعی است
قریضه و نضیر: دو طایفه اند از یهود
عشیق: یعنی عاشق
درج: جمع درجه است
اجتبا: برگزیدگی
مینکیدند: آهسته زیر لب سخن کردنست
پگاه: جا و مکان

مرده اند ایشان و پوسیدهٔ فنا — مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کنید ایشان که مه کرد و شکاف — چونکه من با نفسم اندر مصاف
آنکهی کارا د بود دیده و مکین — من شما را بسته میدیدم چنین
ای بنا رنیده ملکت و خانمان — نزد عاقل اشتری بر نردبان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت — پیش چشمم کل آتٍ آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان — بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان — آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست — دیده ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد — آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده ام — پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان — این همی دیدم در آن اقبالتان
بستهٔ قهر خفی آنگه چه قهر — قند میخوردید و در وی درج زهر
چون چنین قندی پر از زهر عدو — خوش نبوشد چت حسد آید بر او
با نشاط آن زهر میکردید نوش — مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن — تا ظفر یابم فراگیرم جهان
کاین جهان جیفه است و مردار و رخص — بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم — عیسیم آیم که تا زنده اش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک — تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمیگیرم گلوهای بشر — تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوئی چند تا — زان گلوها عالمی یابد رها
کز شما پروانه وار از جهل خویش — پیش آتش میکنید اینجمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست — از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید — تخم منحوسی خود میکاشتید
بلکه گر احد حد میخواندید — سوی اژدرها فرس میراندید
قهر میکردید و اندر عین قهر — خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوری است

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید — او بدان مشغول بد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی — کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود — زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود — تا رسد والی بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته — در نبرد و غالبی آغشته
آن لقا صد منهزم کردستشان — تا ترا در حلقه می آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم — در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانیدت بدین حیله بدام — حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی — چون درین غالب شدن دید او فنا
تیر چشمم آمد و بینای پیش — که خدایش سر بکرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون — اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش — نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنوده در کمون — حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین — فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان — گفت ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را — دید او مغلوب دام کبریا
مارمیت از رمیت اندر خطاب — گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمیخندم من از زنجیرتان — که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم من از زنجیر و غل — می کشمتان سوی سروستان و گل
العجب کز آتش بی زینهار — بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران — می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد — همچنان بسته بحضرت میکشند
جمله در زنجیر بیم و ابتلا — میروند این ره بغیر اولیا
میکشان این راه رهپیکا دوان — جز کسانی واقف از اسرار کار

منکوس: واژگون
عمد: جمع عماد است که ستون باشد
جیفه: مردار است
رخص: ارزان
حد: بالفتح بخت
قود: قصاص
چیره: یعنی غالب است
زحام: ازدحام
منهزم: بینی بریده و گوش بریده
فره: افزونی
کمون: پنهانی

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / و آن دگر را بیغرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / و آن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
و آن دگر خود عاشق دایه بود / بیغرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

هر دو را این جستجوها زان سر است / این گرفتاری دل زان دلبر است
آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که توئی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بستهٔ عشق او بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوئیا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد او از خود بزر / بر سریر ملک جاوید آن نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور / جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حق است و عاشق نیست کو / چون نباید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مکر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور / نه از ستاره ماند و نه از شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دوچار / گشت آهو بیخبر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تندباد / فهم کن والله اعلم بالسداد

دستمزد: اجرت کار
خلت: دوستی و مهربانی
ستیر: بمعنی مستور
نقلان: انتقال وا ز جائی بجائی شدن ۱۲

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / در سلیمان می‌شد داد خواه

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان ع

کای سلیمان معدلت میپروری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گمگشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و کمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کرده است و خراشیده است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفاد و ببند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته از او خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان

امر کردن سلیمان ع پشهٔ متظلم را با حضار خصم بدیوان وی

داد ما و انصاف ما بستان از او / ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفته‌ست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و با خصم گو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هائی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آمد پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید و شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود در نهان
میکشید از بیهشی‌اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکرد دستک تر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

صفاد: زنجیرها

دوی: آواز نحل و اینجا مقصود آنست که ای خوش آواز

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد

مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش به خانه می‌برد

چون به خانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانهٔ مرغ است هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول

جاهل است و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالم است او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد

جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کاین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش

چون به من زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد به من

من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست

در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت ای جان رمیده از بلا / وصل را ما در گشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستی‌ات / ای ز هست ما هماره هستی‌ات

با تو بی لب این زمان من نو به نو / رازهای کهنه میگویم شنو

زانکه این لبها از آن دم می‌رمند / بر لب جوی نهان برمی‌دمند

گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا

چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن

کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام

کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر از امر هو

کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم

برجهید و برطپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر

بشکفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو

آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی شوخی غرّه / حلمها در پیش حلمت ذرّه

اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اوّل و آخر بشش من محبست

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود

ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام

رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه

خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بودم در زیان

سادسا از شش جهت بیرون تو / گوئیا بارید بر من غم دو تو

سابع از نامم مدام ضاله‌ام / خون همی گرید فلک از ناله‌ام

هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما

گفت من رعدست و این بانگ حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین

من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

اصغای: گوش فرا دادن

ثالث ثلاثه: قول نصاری است که خدا را سه خدا دانند و خداوند ثالث آن ثلاثه خوانند

بگویم

گر بگویم فوت میگردد بکا
ور بگریم چون کنم مدح و ثنا

میفتد از دیده خون دل شها
بین چه افتادست از دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف
که برو بگریست هم دون هم شریف

از دلش چندان بر آمد هایهوی
حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند
مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز
مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان میگفت آندم با زمین
گر قیامت را ندیستی ببین

عقل حیران که چه عشق است و چه حال
یا فراق او عجب‌تر یا وصال

چرخ بر خوانده قیامت نامه را
تا مجره بر دریده نامه را

با دو عالم عشق را بیگانگیست
و اندران هفتاد و دو دیوانگیست

سخت پنهانست و پیدا حیرتش
جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گوئی ای دم هستی از آن
پردهٔ دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال
خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم
روز و شب اندر قفص در میدمم

سخت مست و بیخود و آشفتهٔ
دوش ای جان بر چه پهلو خفتهٔ

هان و هان هش دار بر ناری دمی
اولا بر جه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان
الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان
یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست
تو همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
سر برآرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیردم او هر دو گوش
کای مدمغ چونش میپوشی بپوش

گویمش رو گرچه بر جوشیدهٔ
همچو جان پیدائی و پوشیدهٔ

گوید او محبوس خنبست این تنم
چون می اندر بزم خنبک میزنم

گویمش زان پیش که گردی گرو
تا نیاید آفت مستی برو

گوید از جام لطیف آشام من
یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من
گویمش وا ده که نامد شام من

زان عرب بنهاد نام می مدام
زانکه سیری نیست میخور را مدام

عشق جوشد بادهٔ تحقیق را
او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجوئی تو بتوفیق حسن
باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را
قوت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب
خود مگو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت

اندرین معنی بپرس آن خیره را
که چنان کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست
آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق بدست
روز و شب بیخواب و بیخود آمده است

بیدل و شوریده و مجنون و مست
می‌ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول چرا خونی بود
تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن
آن رسول از رشک گشتی راهزن

ور بسوی زن نبشتی کاتبش
نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا
از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی
پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست
لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اول مونس غم انتظار
آخرش بشکست که هم انتظار

کلان
بزرگ

مجره
کاهکشان

خنب
بمعنی خم است

خنبک
کف بر کف زدن
از طرب

گاه گفتی کین بلای بی دواست — گاه گفتی کین حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری — گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون میرسید — گه خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بردی سرد گشتی این نهاد — جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت — برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیکاه شد — شبروان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش — ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین — آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان — نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود — آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان — زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال‌ها هی و هوی را — کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضد متصف — خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها — آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف — بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط — آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود — پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر — وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ — زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا — جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بوی جان روشناس — رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بران گلشن تند — چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که مَن طَلَبَ شَیئاً وَجَدَ وَجَدَ صَدَقَ رسول الله صلّی الله علیه و آله وَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ خیراً یَرَه

هین بگو احوال آن خسته جگر — کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کاین جوان در جستجو بد هفت سال — از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک — عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله واندادن اگر تو تکروی / هرچه میکاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش بجست / این نباشد ور بباشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلانکس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان / ناپدید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می یابند و جان می پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حقست کو آن روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو به ایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سال ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست

هین مکن ستیزه رو رو کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن

هر که استیزه کند بر رو فتد / آنچنان کو برنخیزد تا ابد

وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را

زین بیان بگذر زمانی باز ران / جانب احوال آن عاشق جوان

چون دری میکوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس او شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت سازندهٔ سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری

هرچه آن بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی ای گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

تمت المجلد الثالث / من کتاب المثنوی المعنوی

بلعم باعور
نام مردی را از بنی اسرائیل

کروم
جمع کرم یعنی تاک است

سلوت
یعنی و فراغ عیشی

دیباچه جلد چهارم کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة على خير خلقه محمد وآله وصحبه و
ذرياته اما بعد فهذا الظعن الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع تسر
قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام وانس العيون
بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه
المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس
مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى
طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب
وانفس الرغائب يجدد عهد الالفة مسهل عسرة اصحاب الكلفة
يزيد النظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد يتضمن صدره
ما لم يتضمن صدور الغانيات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل
فهو كبدر طلع وجد رجع زائد على تأميل الآملين رائد

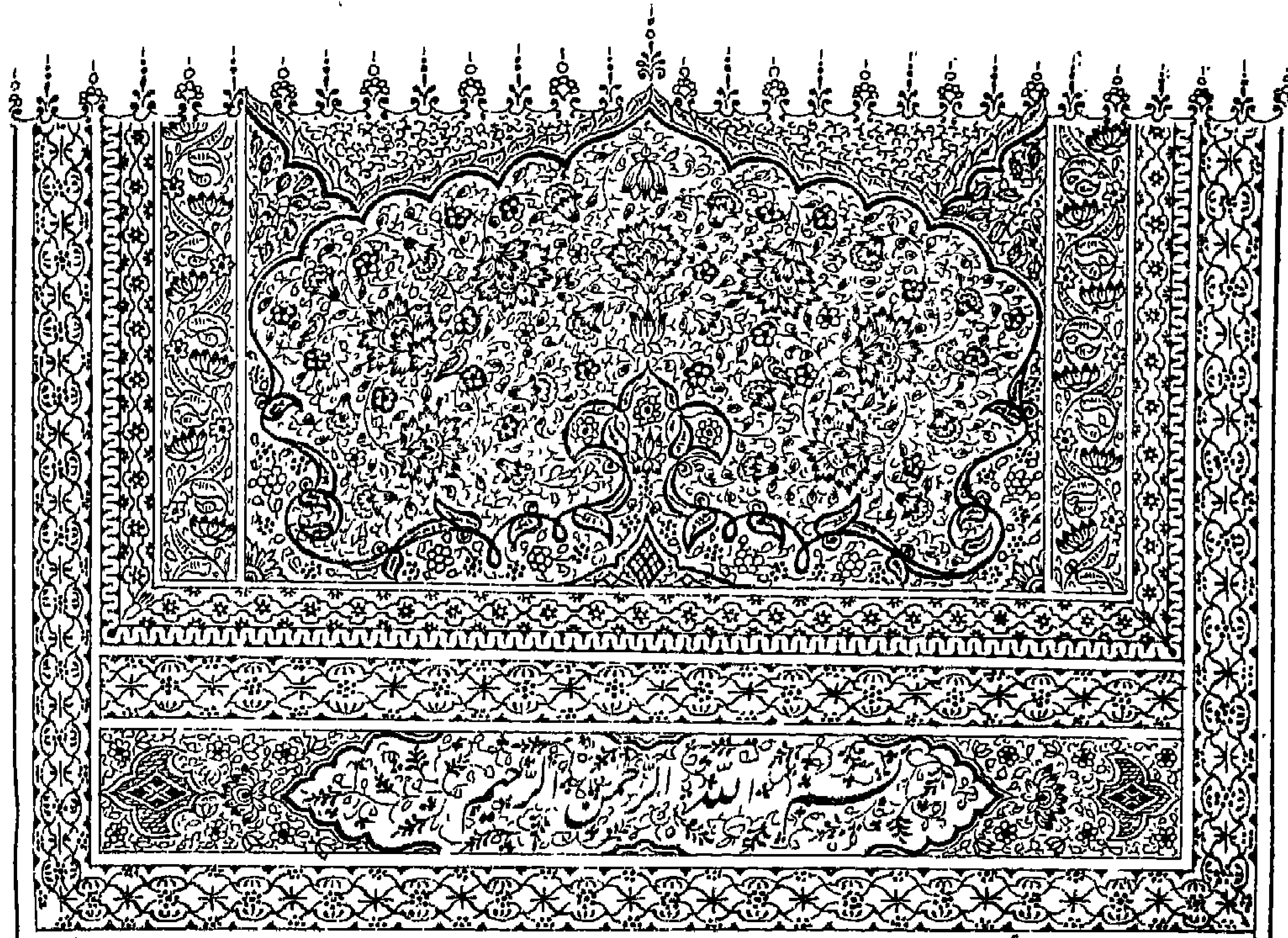
كرود العاملين برفع

الاسى بعد انخفاضه وبسط الرجاء عند

انقباضه كشمس أشرقت من بين غمامة تفرقت نوراً لأصحابنا
وكنزاً لأعقابنا ونسأل الله تعالى التوفيق لشكره فإن
الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون إلا بما يريد

ومما شجاني أنني كنت نائماً … أعلل من برد طيب التنسم
إلى أن دعت ورقاء من غصن أيكة … تغرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة … بسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا … بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمتبحرين بفضله وكرمه
وجزيل آلائه ونعمه فهو خير مسؤول وأكرم مأمول فالله خير حافظاً
وهو أرحم الراحمين وخير الوارثين وخير الرازقين وصلى الله على محمد
وآله وصحبه الأكرمين وعلى جميع الأنبياء والمرسلين آمين رب العلمين



ای ضیاء الحق حسام الدین توی ٭ که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی ٭ میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته ٭ میکشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید ٭ ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده ٭ گر فزون گردد توش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین ٭ میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی ٭ تا که کان الله آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت ٭ در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید ٭ فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است ٭ آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما ٭ قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود ٭ نز برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم ٭ حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج ٭ ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود ٭ حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا ٭ که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین ٭ تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا ٭ آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر ٭ وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه ٭ پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید ٭ چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود ٭ لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید ٭ تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین ٭ تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت ٭ زانکه ازوی شد کاسد او را رخت
پس عدو جان صراف قلب ٭ دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می تنند ٭ پس ملایک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نوردار ٭ از پف و دمهای دزدان دوردار
دزد و قلابست خصم نور بس ٭ زین دو ای فریاد رس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز ٭ کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

مرتجی: آنکه امید باو دارند

اشاره بایه واقعه در سورهٔ ابراهیم است لئن شکرتم لازیدنکم یعنی هر اینه اگر شکر کنید نعمتهای مرا زیاده کنم شما را نعمت را

چنانکه در سورهٔ یونس این آیه تصریح است باین مضمون هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا

بس

هین ز چارم نور ده خورشیدوار | تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه ایست | وانکه دیدش نقد خود مردانه ایست

آب نیلست و بقبطی خون نمود | قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر | شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او | حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد | کم مبادا زینجهان این دید و داد

آن حکایت را که نقد وقت ماست | گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسا ترک کن بهر کسان | قصه را پایان بر و مخلص رسان

اینحکایت گر نشد آنجا تمام | چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم

اندران بودیم کان شخص از عسس | راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال | کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید | همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا | بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه میکوشید او | خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال | سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی | حق بیالود اول کارش لبی
چون درافتد و ندانند جستجو | بعد از آن دربست کابین جست او

چون در آن آسیب در جستن آمدند | پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
هم بر آن بو می‌تنند و میروند | هر دمی راجی و آیس میشوند

هر کسی را هست امید بری | که گشاده شد بر او روزی دری
باز دربستندش و آن درپرست | بر همان امید آتش پاشده است

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان | خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب | تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ | طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس | با ثنای حق دعای آن عسس

کز زیان کردم عسس را از گریز | بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن | آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش اینجهان و آنجهان | از عوانی و سگی اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا | که هماره خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد | بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود | از مسلمانان فکند او را ز جود

ماتمی در جان او افتد از آن | گیردش قولنج ازین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان | زین بلا فریادرس ای مستعان

او عوان را در دعا درمیکشید | گر عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود | آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان | بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست | کان یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند | مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات | نسبتش با آدمی آمد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ | خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین برمی‌شمر ای مرد کار | نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود | در حق آن دیگری سلطان بود
این بگوید زید صدیق و سنی است | وان بگوید زید گبر و کشتنی است

زید یک ذاتست بر آن یک جنان | او براین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر | پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را | بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش چشم تو | عاریت کن چشم از عشاق او

عسس: شحنه و داروغه
عنا: رنج و مشقت
لقیه: یعنی یکبار لقاء و ملاقات
کابین: مهر زنان
راجی: امیدوار
آیس: ناامید

بلکه از خود کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زان ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشتی یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی او خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر دمی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آنجانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از فضل خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغر است / او بزخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ور نه تلخ و تیز مالیدی در او / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ربانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری / کینه دان اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعب چیست

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کان لمه غیظ است ای پسر خط آن / خشم حق یاد آر و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهاش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار

تسخر: مسخره کی و طعن زدن
اشغر: بضم اول و ثالث سیخول را خوانند جانوریست که خارهای ابلق بر بدن دارد چون قصد او کنند آن خارها پراکنده کند گویند او چندانکه بزنند فربه‌تر شود
طایفی: نام جائی که ادیم او خوش شود ادیم یعنی چرم
سمین: فربه
فره: شادی
چمین: سرگین

گفت

گفت آخر خلوت است و خلق نی / آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جنبد در اینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ / ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد بران باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بیتو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است / تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را مدح و پیغامی کند / گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را در تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد زامتحان و ز ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان همی جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی سر انگشتان گزان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه جوست
رقعهٔ تعوید میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از بهر عزیز
اهل کشتی همچنان جویای باد / جمله خواهانش ازان رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای حکم ران
پس همه دانسته‌اند این را یقین / کو فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود که خود دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و آن دیگر [illegible] / زین بتر باشد که دیدیش یقین
هر چه زین گوزه ترا دل بعد ازین / یک نمط خواهد بدن جمله چنین

قصهٔ صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن / اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بیوقت آن مروع / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر او کو هیچ بار / این زمان تا خانه ناید روزگار
اعتمادش بود از روی قیاس / خانه نتوان کرد در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستار است هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا

در بیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

مروحه: بادبیزن

شمال: بالفتح باد میان بنات النعش و مشرق

دبور: بادی که برخلاف صبا بود

فلاح: دهقان و کشت کننده

انتقاد: یعنی نقد کردن کنایه از جدا کردن گندم است

طلق: زائی

جندیان: لشکریان

لد: جدال کننده

مروع: یعنی مهیب ترسیده او چراکه زن [illegible] رسید

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش زین بلا
گفت صوفی با دل خود کای دو کبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی ننوشد این بیان
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که میگیرندش او / غرهٔ آن گفت کاین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو / گشته او مغرور زین گفتگو
این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوش آسوده که از من غافل‌اند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی کو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مرد را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش من خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسبیست
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقاً دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کی بود همرنگ فقر و احتشام / چون شود هم جنس یاقوت و رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم نفس / کی شود همراز عنقا با مگس

گفتن زن که او دربند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح
گفت گفتم من چنین عذری چو او / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص جمع نی چون عامه‌ایم
ما ملولیم از قماش و زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بیجهازی را مقرر کرده‌ام
اعتماد اوست راسخ‌تر ز کوه / کز فقیرش هیچ می‌ناید شکوه
او همی گوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دیده می‌بیند هویدا نی خفا

مبشر: امید دهنده — منذر: خوف کننده
فجا: ناگهانی
خفا: پنهانی
سمج: زیرزمین — محق: صاحب حق
مشهور است که صید کفتار برین حیله کنند که نزدیک غار او آواز دهند که کفتار کو کفتار کو و باز گویند کفتار نیست و اندک اندک او را دربندش کنند و او نفهمد [illegible]
کفو: همسان — رخام: سنگ
فلاح: رستگاری

خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او زنا به داند اندر انتصاح

بر زنا میداند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال نیست
بیچارهٔ خود عیان همچون حجراست / وز صلاح و ستر او وقت راست

ظاهرا او بیچاره و خادم است / وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون بر او پیدا چو روز روشنیست

این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد / این بدست اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی / شرم داری و ز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید ویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دغا / کر را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بدخصال

من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی‌شبان دانسته‌ای آن ظبی را / رایگان دانسته‌ای آن سبی را
تا ز غیرت تیر آید بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش میسزد / داند آن بادی که بر من میوزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان / من بدل کوریت میدیدم عیان

نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم ز هیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون / که تو چونی چون بود او سرنگون

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشانند

شهوت دنیا مثال گلخن است / که از و حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانندهٔ سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است و چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده صد زبانه هر دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند

ستر: پرده داری
مستزاد: افزون شمرده شده
کپ زدن: سخن بیهوده گوئی

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر — تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام — چیست یعنی چرک چندین خورده‌ام
این سخن گرچه که رسوائی فزاست — در میان تونیان زین فخرهاست
گر تو شش سله کشیدی تا بشب — من کشیدم بیست سله بی‌کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید — بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر بتون انباز خواهی بود تو — زین زیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد — تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید — ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر — نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان — جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند — وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه — از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر — واندگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم — واندگر از پوششش میکرد کم
واندگر نبضش که تا چون میجهد — واندگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش — خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت — یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت — گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم ز چیست — چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست — داروی رنج و در آن صد محتملست
چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ — توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب — غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادت سال و ماه — بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی — از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست — که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان — رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب — می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات — درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم — بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال — نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار — ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم — در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ — شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید — عقل را دارو بافیون میکنید
گند شرک و کفرشان بیحد است — هین که دباغ افتاده بیخود است

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان — تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو — پس نهاد آن چرک بر بینیش زود
کو بکف سرگین سگ سائیده بود — داروی مغز پلیدان دیده بود
چونکه بوی آن حدث را واکشید — مغز زشتش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید — مرده بود و فسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آنسو بود — که زنا و غمزه و ابرو بود

سله: طبقی که با آن سرگین و زباله کشند
چرک: سرگین
کرب: اندوه
مرتعه: چراگاه
گربز: بسیار دانا و زیرک
تفت: چابک
آغازیدن: بنا نهادن
لاغ: سخن بیهوده
بلاغ: پیغام رسانیدن

هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خوانده است حق / کاندرون پشک زاده از سبق
کرم کو زادست از سرگین ابد / می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی جان چون قشور
ور زدش نور حق قسمش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراق زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در بلا / کم نشد یکذره خامیت از غلا
خامی و هرگز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشش ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام / غورها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور فاش / چه زیانست ار بکردم ابتلاش
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر ازیشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور
اینجهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای شه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای شاهم مکش / بیش ازین از دوری ای ماهم مکش
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن ماه لب / کز سوی ما روز و سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بیروئی از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / وز بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جاندران بدید از پیش و پس
دیده جاندران پنهان همچو جان / دور باش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا نبشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مر درا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن صاحب نظر / بهتر از صد دایه است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / پیش چشم حس که خوشه چین اوست

رش: افشاندن و پراکنده نمودن
عتو: سرکش
ابتلا: آزمایش و امتحان کردن
عدات: دشمنان
دفین: نهفته و پنهان
لالا: چاکر و غلام

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن در است و غیرت ابتلا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است / حق کند آخر درستش کو غنی است
گندم ار بشکست وز هم در شکست / بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نوحهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرض کن حجت مجو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیزه و سخت‌رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون توئی را کز منی / امتحان همچون منی یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حفظ الله تعالی از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت با پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بروی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

شکست — یعنی گُست
غُز — طایفهٔ از ترکان که در عهد سلطان سنجر قوت یافتند
منی — اینجا عجب و کبر مقصود است
سرار — یعنی نهانی
مستراح — محل تغوط و مزبله
افتتاش — جستجو کردن

چون چنین وسواس دیدی زود زود   با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان   کای خدایا وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد   مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان   باز گرد و روح آر آن زمان
تا نگهدار و ستار آن ممتحن   ارکان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا   قصهٔ داود برگو و سبا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

چون درآمد عزم داودی به تنگ   که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان   که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این   مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز   که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای   خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار   جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو   بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو   دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود   نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ای مغلوب معدومی است کو   جز بنسبت نیست معدوم انصتوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت   بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با حیات حق فناست   در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست   جملهٔ اشباح در تأثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست   نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود   کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیارش گر نبودی چاشنی   کی نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است   لذت او فرع ترک لذت است
گرچه از لذات بی‌تأثیر شد   لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت   در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود   هیچ بر وی چیر باشد در کاچود
بلکه والی گشت موجود ترا   بی‌گمان و بی‌نفاق و بی‌ریا
بی‌مثال و بی‌نشان و بی‌مکان   بی‌زمان و بی‌چنین و بی‌چنان

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله و العاقل یکفیه الاشاره این از اشارت هم گذشت

بی‌سؤال اندر سؤال و در جواب   دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد بداود از خدا   کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدارا اندر تفکر زین خبر   ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه برناید بجهد و زور تو   لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه برناید بجهدت این مقام   لیک پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم   مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی   جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است   آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی   هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد   تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن   ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن   از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست   متحد جانهای شیران خداست

خروب: و خرنوب نام گیاهی است که هرجا بروید نشان خرابی باشد
ممتحن: بکسر حا امتحان کننده
انصتوا: یعنی گوش دهید
مفتقد: گم شده

جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی صد جان بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان باشند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت میرهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بیخور و بیخواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نور علتیش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک باشند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون در آید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برارد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و تن بزن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از ان تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از ان خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجوئی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / باش فارغ چون یگانه نیستند
زانهمه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آنخانه چو بی اینهم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشتخو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد

قاعده: شالوده
مثل دو شیء که در ذات با هم متحد باشند و بعوارض مختلف شوند چون زید و عمرو که در حقیقت انسانی متحدند و مثال شیٔ آنکه در عارضی با هم متحدند و در ذات مختلف ۱۲

حرون: توسن
این آیه در سورهٔ یس واقعست یعنی همگی نزد ما حاضر کرده شده ۱۲

مرند: یعنی بمیرند
بیستند: یعنی بایستند
غذی: غذاست
قنق: بترکی مهمان است

کم نشین

کم نشین بر اسب توسن بی لگام　　عقل و دین را پیشوا کن ای غلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست　　کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام از زا و امداد رسیدن او را از غیب

بازگرد و قصهٔ مسجد بگو　　با سلیمان نبی نیک خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا　　پاک چون کعبه همایون چون منی

در بنایش دیده میشد کر و فر　　نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست　　فاش سیروا بی همی گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده　　نور ازان گل پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده　　وان در و دیوارها زنده شده

حق همی گوید که دیوار بهشت　　نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است　　زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

هم بهشت و میوه هم آب زلال　　با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت از آلت بسته‌اند　　بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند

این بنا از آب و گل مرده بده　　وان بنا از طاعت زنده شده
این باصل خویش ماند پر خلل　　وان باصل خود که علم است و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب　　با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی‌فراش پیچیده شده　　خانه بی‌کناس روبیده شده

تخت او سیار بی حمال شد　　حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد　　بی‌کناس از توبه روبیده شد

هست در دل زندگی دارالخلود　　در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام　　زاهتمامات سلیمان والسلام

چون سلیمان در شدی هر بامداد　　مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت و لحن و ساز　　گه بفعل اعنی رکوع یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر　　که رسد در جان هر باگوش و کر
واندران وهم امیری کم بود　　در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت　　چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست　　رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سیم پایه عمر در دور خویش　　از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت　　بر شد و بنشست آن مسعود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول　　کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان سروری　　چون برتبت تو ازیشان کمتری

گفت اگر جایم سوم پایه بدی　　وهم مثلی عمرتان پیش شدی
ور دوم پایه شدم من جای جو　　گفتی مثل ابوبکر است او

هست این بالا مقام مصطفی　　وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد ازان بر جای خطبه آن ودود　　تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان　　یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام　　پر شده از نور یزدان صحن و بام

هرکه بینا ناظر آن نور بود　　کور ازان تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر　　که برآمد آفتابی بی‌منیر

لیک این گرمی گشاید دیده را　　تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی　　زان تبش دل را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم　　از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن　　پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب　　صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود　　شرح او کی کار بوسینا بود

گر شود صدتو که باشد این بنان　　کو حجب باند بکف پرده عیان
وای بر وی گر نساید پرده را　　تیغ اللهی کند دستش جدا

شق انفس: یعنی مشقت جان

سیروا بی: یعنی بسیر بدرا

کناس: جاروب

مهتر: مقصود حضرت رسالت مآب است ۱۲

ضریر: کور

ضجرت: دل کندن

فسحت: کشادگی

دست چون خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل شرها سر کند
این قدر گفتم سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاک را خایه بدی خاک و بد / این قدر را آمده است از او بد
از زبان تا چشم کو پاک از شکیست / صد هزاران سال گویم اندکیست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله را ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
تا هزاران سال و پانصد تا اجل / دمبدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

پس بصورت عالم اصغر توئی / پس بمعنی عالم اکبر توئی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گر چه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر آن حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند / یک زمان پر باد و گبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

ناسخ: محوکننده و براندازنده
راسخ: ثابت
ایاب: بازگشت
قوام: برپادارنده

در اقوال حکما مشهور است که اول الفکر آخر العمل یعنی علت غائیه در فکر اول هر علل در آید ولی در خارج مؤخر است از همه علت ۱۲

مفازه: صحرای مهلک
مفاز: جای رستگاری
گبز: ستبر

نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نُهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهانها شد جدا
گر بیاری گوهرت شش تا شود / جامدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر دهدهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا / حیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمان را همی باید شنید / تا بد آنجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران / تا به تخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / گر شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / خور چنان باشد دران انوار و تاب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از یکی تا ثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی درهای جان و جسم آن / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جوی و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

جنین: بچه
نعاس: مقدمهٔ خواب که آن را پینکی گویند ۱۲
سبا: نام ملکی است
آب: بمعنی رونق و آبرو
[illegible] عجایب [illegible]
روا: مخفف رواج که ضد کساد بود ۱۲
اثر [illegible]
دخان: دود [illegible]
شعشعات: جمع شعشعه بمعنی درخشش و پرتو

گفت عبدالله شیخ مغربی　　شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال　　نی بروز و نی بشب از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او　　نیمشب رفتیم در دنبال او
در بیابانها پر از خار و گو　　او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفت او بشب　　هین گو آمد میل کن در دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست　　میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما　　زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر　　نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای　　کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است　　روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید　　که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان　　در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک　　میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان　　نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون　　از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ　　نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند بسوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت پرستی کردن

بازگردید ای رسولان خجل　　زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید　　کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است　　زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوندست آن　　که نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب　　کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید　　گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او　　پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان　　ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند　　آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر　　من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم　　پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سنجیدن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت　　تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل　　موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من　　هست نیکو لیک تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی من است　　گر ترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قندجو　　سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خور است　　سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر　　نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست　　کان ستیره دختر حلواگر است
گفت بهتر اینچنین خود گر بود　　دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است　　این به و به خود مرا میوهٔ دل است
اندران کفهٔ ترازو ز اعتداد　　او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست　　هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشهٔ او دیر ماند　　مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گلخور ناشکفت　　گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان　　چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد　　که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری　　رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری　　من همی ترسم که تو کمتر خوری

گو: گودال
فارس: سوار
حارس: نگاهبان
یخزی: گمراهی
یسعی بین ایدیهم: یعنی میدود پیش ایشان
میغ: ابر
ماغ: بخاری که از زمین میپیچد در ایام بهار
لباب: جمع لب است بمعنی عقل
ابلوج: قند و شکر سفید
اعتداد: تهیه نمودن

چون به بینی تو شکر را افزود / پس بدانی کاحمق و غافل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نسیم
مرغ از آن دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
گر زنای چشم حظی میبری / نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه او بجهد ز هلک
بازگونه ای اسیران جهان / نام خود کردید امیران جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گوئی خویش را خواجهٔ جهان
ای رسولان میفرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگوئید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بدید / ور چنین هدیه خجل چون میشدید
تا بدانند که بر زر طامع نه‌ایم / ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای او کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید که ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بند است آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجدهٔ پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زندی بیدرنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / تا ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آئی ببام / جان که یا بشری لنا آید غلام
هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / مینماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول نشدن بکسب از عبادت میانم و ارشاد ایشان او را بمیوه‌های تلخ و ترش و شیرین شدن بدان مشایخ آنها را

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال بی‌حسیب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خرد را میربود
گفتم این فتنه است یا رب در جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

هلکت
هالکت

شد سخن از من دل خوش یافتم — چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت — غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر — زین نپردازم بحلوا و شکر
مانده بود از کسب یک دو حبه ام — دوخته در آستین جبه ام
آن یکی درویش هیزم می‌کشید — خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم — زین سپس از بهر رزقم نیست غم

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم کش

میوهٔ مکروه بر من خوش شده است — رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو — حبهٔ چند است این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش — تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او — زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشهٔ — چون چراغی در درون شیشهٔ
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر — بود بر مضمون دلها او خبیر
پس همی منکید با خود زیر لب — در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک — کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک — بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر — تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد — لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند — که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود — این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش — همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه — چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار — بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود — بی توقف همچنان حالی که بود
در زمان شد هیزمش اغصان زر — مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت — سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم — پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا — پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان — کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را — چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه — سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر — پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری — ران گاوی می‌نماید از خری
بذل شاهانست این بی رشوتی — بخشش محض است این از رحمتی

تحریص کردن سلیمان رسولان را بر بازگشت و بهجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد — جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود — که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر — جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد — کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت کای پیکان روید — سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام — زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب — که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نهٔ تو هم بیا — تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر — حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود — که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکه عادل است — فارغ است از واقعه ایمن دل است
عدل باشد پاسبان کامها — نی بشب چوبک زنان بر بامها

لیک

منکیدن: زیر لب آهسته سخن گفتن
هی اند: یعنی هستند
وله: حیرت
اغصان: شاخهٔ درخت
جذب: کشش
مفتری: بهتان زننده
بذل: کرم و بخشش
خطر: قیمت
رشاد: هدایت
چوبک زن: طبال

لیک بد مقصودش از بانگ رباب — همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل — چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها — از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق — می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت — نغز گرداند هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی — یادمان آید از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب — کی دهد این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز — گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد — بول از آتش و آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند — کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع — که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر — بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز — آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع آب بانگ در طرب می‌آورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند — بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب — بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتا که بگذار ای فتی — جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر — آب در پستی است از تو دور در
بیشتر در آب می‌افتد ثمین — میبرد آبش ترا چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر — آب جوزت برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست — تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب — هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چبود در جهان — گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب — همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی — ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست و بر امداد تو — تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع — میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول داد ابتدا — جمله بهر تست و بر تست انتها
در قبول تست عز و مقبلی — زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده — چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است — قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست — عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس — هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی — ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی — تو سر مردم ندیدستی دمی
مارمیت اذ رمیت خوانده — لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی — ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش — بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من — در دل از وسواس و انکارات و ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست — چون ترا در دل بضدم گفتنی است
چون که گفت من گرفتت در گلو — من خمش کردم تو بنشین خود بگو

در بیان تحمل کردن از بی ادبی و طریق رفق سپردن

آن یکی نائی که خوش نی میزدست — ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را برکون نهاد او که ز من — گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب — نیست الا حمل از بی ادب

ناقور: صور که دم در وی می‌دمند
تهدید: تخویف
لحن: آواز
ادوار: جمع دور
کرب: اندوه
کمیز: بول حیوانات
نغول: عمیق و گود
اشفاق: ترسیدن بر کسی
اسعاد: یاوری کردن
انشاء: آفرینش و پدید آوردن
تکیف: چگونگی
غبی: غافل و کول
حمل: بار بردن

هر کرا بینی شکایت میکند / کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر بدان که بدخوست / که مران بدخوی را او بدگوی است
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را پر مکن / باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهد قومی انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التأخیر آفات

جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت سیصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل و درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر جزوست وبست / دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود او بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران / بازکرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جملهٔ ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

ظاهر کردن سلیمان ع که مرا خالصاً لامر الله جهدست در ایمان تو یکذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود به بینی

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت‌کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد بها در معبده

خمول: گوشه‌گیری
ممارات: خصمی کردن
بابیل: پرستو
گرمابه: حمام
معبده: محل عبادت

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست ژرف
آن درآید سر نهد او را بتان / وین درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت اندر بوته زر / در رخ آتش همی خندد چو زر
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کرده‌ست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار / دود از این ملک دو سه روزه برآر

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی ماناپریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان سیمرغی که آمد سوی قاف / جملهٔ عالم از او لافند لاف
چون رسید اندر سبا آن نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندائی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبر / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را میرهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده گشایند و صید کردن هر مرغ را بصفیر بهمان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بینوا / میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

هر یکی مرغی که بد بیجان و پر	یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد	پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد	بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان	که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز	پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود	پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم	زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا	غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه	که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت	می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد	کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی که بانگ مرغان بشنود	ور ضمیر هر یکی واقف بود
ناله مخفی موران بشنود	هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید رمز قالت نملة	هم بداند رمز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش	تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز	که چرا بودش بتخت آن عشق و راز
گرچه این کلک قلم خود بیحسی است	نیست جنسش کاتب او را مونسی است
همچنین هر آلت پیشه‌وری	هست بیجان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی	گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود	نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر	همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر	سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری	جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار	بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر	دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با اینهمه بر نقد حال	جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا	کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز	تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز	همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا	از کجا تا در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را	پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت	که از آن آید همی خفرقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن	منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست	که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو	از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر اینکار از کجا	نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آندم بیدل و بی‌سر بدی	فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست	هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست	کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست	پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند	کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا	آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست	بانگ میزد بیخبر که اخبار نیست
پس بگویم شرح این را صد طریق	لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح از آن لب بستم ای کیا	بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان	تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن	حاضر آرم تا تو زین بیرون شدن
گفت آصف من باسم اعظمش	حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود	لیک آن از نفخ آصف رو نمود

قالت نملة: اشاره بآیه شریفه قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون که موری با موران گفت داخل خانهای خود شوید تا شما را سلیمان و لشکر او پایمال نکنند ۱۲

فی الاخیر: یعنی در آخر کار

آز: حرص

تا بود: یعنی تا اول

مضغه: گوشت پاره که منی پس از چندی بآن صورت گردد

خفرقیت: [illegible]

عفریت: دیو ستنبه و قوی

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان ‌‌ لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمد الله بدین و صد چنین ‌‌ که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت ‌‌ گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند ‌‌ ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر ‌‌ دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ ‌‌ که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چو ناموضع بباخت ‌‌ شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود ‌‌ استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام ‌‌ لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را ع گم کرد و لرزیدن بتان و سجده فتادن

قصهٔ راز حلیمه گویمت ‌‌ تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد ‌‌ بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد ‌‌ تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم ‌‌ شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم ‌‌ تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود ‌‌ صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت ‌‌ محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی ‌‌ منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طُلب طُلب و جوق جوق ‌‌ آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه زان صدا ‌‌ نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا ‌‌ شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او ‌‌ تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو ‌‌ که کجایست آن شه اسرارگو
اینچنین بانگ بلند از چپ و راست ‌‌ می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد ‌‌ جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید ‌‌ مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش ‌‌ گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت ‌‌ که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست ‌‌ ما ندانستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان ‌‌ که بر او گریان شدند آن مکیان
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش ‌‌ کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را بر استعانت بتان

پیره مردی پیشش آمد با عصا ‌‌ کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاینچنین آتش ز دل افروختی ‌‌ وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد ‌‌ پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها ‌‌ می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا ‌‌ طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست ‌‌ که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نز کسی دیدم بگرد خود نشان ‌‌ نه ندا می‌منقطع شد یکزمان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل ‌‌ طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار ‌‌ که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل ‌‌ او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا ‌‌ مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر ‌‌ کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم ‌‌ هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم ‌‌ چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود ‌‌ ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها ‌‌ کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو ‌‌ فرض گشته تا عرب شد رام تو

حطیم: مقامی است در مکه معظمه
طُلب: جوق جوق، بالضم جماعتی طائفه و گروه و گروهی که بیجا جمع آمده اند
نواحی: جمع ناحیه یعنی طرف
رضیع: بمعنی مرضع است یعنی شیر دهنده
شهی: میل کرده شده
ترحال: رحلت کردن یعنی انتقال نمودن
مغتنم: غنیمت شمرده شده

آن حلیمهٔ سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده‌ست / نام آن کودک محمد آمده‌ست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
کم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر خون شد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرز و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر میزدی
او همی لرزید تو بکعبتانی سور / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
چون در آن حالت بدید آن پیر را / پا و سر گم کرد زن تدبیر را
گفت پیر ار چه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان
از که نالم با که گویم زین گله / من شدم سودائی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شده‌ست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش که حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمانش از رشک غیرت پیچها / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذوفنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شده‌ست / تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی ع و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را می‌نبینم من فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن دُرّ یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم بر او / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد سال جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بروی آن دریتیست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محفوظ ماست / با دو صد طبل ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانست آب و گل ما زرگریم / گه کنش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

ظل: سایه
ایام فترت: ایام ما بین حضرت عیسی و حضرت رسول است صلی الله علیه و آله
سور: بمعنی ولیمه است
حرس: رقیب و پاسبان
محفوظ: کامیاب
کیهان: گیتی

گر ز گنج بخت برسازیم ازو / کاه تاج فرقهای ملک‌جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا
که چنین شاهی از او پیدا کنیم / که همه او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنمائیم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم کار ما همین / کاین نهانها را برآریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم میزند / شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها / تا مقر آرمشان از ابتلا
پس عجب فرزند کورا بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاینچنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان روترش / تا نیامیزد با هر نورکش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل وانخار فاش / کای عدو دزد این در دور باش
خار تنها خار حارس کردهٔ / سر چو صوفی در گریبان بردهٔ
تا کسی در چار دانگ عیش تو / کم شود این گلرخان خارجو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
تا جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجاش جوییم و جواب آمدن

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کان نشان / با تو زان شاه جهان بدهم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکابش امیران قریش / زانکه جدش بود از اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است / که ز شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را با یمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جاودان از دولت تا برخور
خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا در آ در بحر جود / هر دمی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

قعده: نشست و نشستن
نفیر: فریاد
بی برگ: درویش و فقیر
اغبر: رنگ خاک آلود
چالش: جنگ و جدل
بکا: گریه
عصر: فشردن
ورد: گل
حارس: پاسبان
ملحمه: رزمگاه جنگ
قشر: پوست
سمک: ماهی
سماک: ستارهٔ چندیست بر فلک
سنی: فروزنده و روشنی

خیز بلقیسا سعادت یار شو — وز همه ملکت سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گدائی طبل زن — که منم شاه و رئیس گولخن
آن سگی در کوی گدائی کور دید — حمله می آورد و دلقش میکشید
گفته ایم این را ولی بار دگر — شد مکرر بهر تاکید نظر

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند و نعره ایشان که یا لیت قومی یعلمون

کور گفتش آخر آن یاران تو — بر کهند این دم شکار و صیدجو
قوم تو در کوه میگیرند گور — در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور — آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور — میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن — آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر — تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر
کور چه از صید غیر دوست دور — جمله شیر و شیرگیر مست نور
در نظاره صید و صیادی شه — کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار — تا کند او جنس ایشا را شکار
مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین — خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده اش را هر آنکو شد شکار — چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت — دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من — عشق شه بین در نگه داری من
من نه مردارم مرا شه کشته است — صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر — جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست — جنبش باقیست اکنون چون از وست
هر که کج جنبد بپیش جنبشم — گرچه سیمرغ است زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده — در کف شاهم بنگر گر بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا — بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان — از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد — شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش — موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم — باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین — که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو زرد — طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر اعادی هود — که برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصائی بود پشه در نبرد — که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا بشمرم — زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند — ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری — از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب — زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان — پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش — تا زید ورنه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی قهری بدی — پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده اند آن منکران — بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند — چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نبا — بر همین در کاین شود امروز با
هر کجی باشدش گردی دگر — در میان باغ از سیر و کرز
هر یکی با جنس خود در گرد خود — از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران — باش و آمیزش مکن با ضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی — زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در گرد شلغم پوز خویش — تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بگردی او بگردی مودعه — زانکه ارض الله آمد واسعه

گولخن بالفتح گلخن است که تنور باشد ۱۲

وله حیرت

بین فراق و هجران

گرد کرده

خاصه

خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان و دریا بانهای او / همچو اندر بحر پر یکتا مو
آب استاده که سیرش نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کز درون خویش چون جان و روان / سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع چون نیست کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش را کم زن بر آب

بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیرودار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / درنگر شاهی و ملک بی‌خلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین درگه نیاز آور نه ناز
خیز بلقیسا مستیزه با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آئی بشحنه موکشان
زین خران تا چند باشی لعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان / ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی / میخوری صد لوت و لقمه خائی نه
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدای بینوا / دولت خود هم تو باشی ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیک بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بتن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار / میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشاندشان سوی نیک و بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه / قط الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران / هست آن بند و کمند اخوتشان
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان که فحم اخگر میشود / آن ز حسن کار نی از حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها را که بیاراید غول / پخته پندارد کسی که هست لول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه مینمود / عکس غول حرص و آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو

جبال: جمع جبل یعنی کوه
ستیزه: یعنی مستیزه مکن
خلود: جاودان
شسته: مخفف نشسته
لوت: خورش
خائیدن: جائیدن
مجتبی: برگزیده
غله: مخفف غلّه
سلسله: زنجیر
کان: معدن
بحار: دریاها
مسد: لیف محکم بافته شده
فحم: زغال
آزمون: تجربه

خیره یا نغزندی از عکس غیر   تا به حرص او رفت تا بیت خیر
تا به حرص از کار دنیا چون برست   فهم باشد مانده از حکمت
کودکان را حرص می‌آرد غرار   تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش   بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه میکردم چه میدیدم در این   خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود   لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام   لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را کش هر زمان عزی فزود   آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست   لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران   نی مساجدشان نه کسب و خانمان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال   نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در بر ثبت   صد هزاران حسبت و صد مکرمت
هر کتبشان را یکی فرّی دگر   مرغ جانشان طائر از پرّی دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان   قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بده‌ست   نیمشب جانشان سحرگه دیده است
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم   نقص گفتم گشته‌ام نقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام   که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سرکشند   جمله را املاک در زنجیر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و زرق   تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو   سنگ بُرند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو   تا ترا فرمان برد جنّی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار   تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام   دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست   در سر و سرّت سلیمانی کیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند   لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک   در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی   یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه   بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار   از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود   ده هزارش هدیه ده تا وارود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست   ده هزاری هم که گفتم اندکیست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه   تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت درخورش   خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود   شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر   آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز   بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه   مدح شه میگفت و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت   شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یکی راضی کنم

گفت وقت فقر و تنگی دو دست   جستجوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم در کرم   حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه   یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک   والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد   جمله نالان پیش آن دیّان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند   بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بارشان   عاقلان جان کی کشیدندی پیششان

تقفت: اینجا بمعنی تاب بست
غرار: کولی دهنده
خل: سرکه
نکال: خشم گرفتن
نعاس: پینکی
جولاهه: بافندهٔ لباسها
چنو: مخفف چون اوست

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
پیل و کرگ و حیدر و اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یکزمان
استن من عصمت و حفظ تواست / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم برقرار / ای که بر آبم تو کردی استوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هر نبیی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلاة
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صید حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جوئی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهل مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آنرا که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
نام نیک او ز فعل نیک دان / پس نمرده است او ولیکن نیک عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر برگذر / وامدار است و توی محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خائی چون کند / بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشاریم او را در فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه مین / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

حیدر: شیر است
استن: ستون — مطوی: پیچیده
شعر: جامهٔ ابریشم — حیل: جمع حیله
امل: آرزو
مفیق: صاحب هوش
قدح: مذمت مقابل مدح
مغتنم: غنیمت دانسته شده
کلک: نی است

گفت او را ده دو صد امید لیس
تو بمن بگذار و آن بر من نویس

جنس او و همچو او سیصد هزار
تو رها کن با من و با من گذار

پس فکندش صاحب اندر انتظار
شد زمستان و دی و آمد بهار

شاعرش چندانکه حاجت می‌نمود
صاحبش در وعده حیله می‌فزود

تا که اندر انتظارش پیر شد
پس زبون این غم و تدبیر شد

گفت اگر زرم نه دشنامم دهی
تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم کشت باری گو برو
تا رهد این جان مسکین از گرو

بعد از آنش داد ربع عشر آن
ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران

کان چنان نقد و چنان بسیار بود
وین که دیر اشکفت دستهٔ خار بود

پس بگفتندش که آن دستور راد
رفت از دنیا خدا مزدش دهاد

که مضاعف زو همی گشتی عطا
کم همی افتاد در بخشش خطا

این زمان او رفت و احسان را ببرد
او بمرد الحق ولی احسان نمرد

رفت از ما صاحب راد رشید
صاحب سلاخ درویشان رسید

رو بگیر این را و زینجا شب گریز
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

تا بصد حیله از او این هدیه را
بستدیم ای بی‌خبر با جهدها

رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان
از کجا آمد بگوئید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یا رب نام آن و نام این
چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او
صد وزیر و صاحب آمد جودجو

این حسن کز ریش زشت این حسن
می‌توان بافید ای جان صد رسن

برچنین صاحب چو شه اصغا کند
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروّت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول و پند موسی را

چند آن فرعون میشد نرم و رام
چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر
از خوشی آن کلام بی‌نظیر

چون بهامان که وزیرش بود او
مشورت کردی که کینش بود خو

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
بنده گردی ژنده پوشی را بریو

همچو سنگ منجنیقی آمدی
آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی

هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب
ساختی در یکدم او کردی خراب

عقل تو مغلوب دستور هواست
در وجودت رهزن راه خداست

ناصحی ربانیی پندت دهد
آن سخن را او بفن طرحی نهد

کاین نه بر جایست هین از جا مشو
نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود
جای هر دو دوزخ پر کین بود

شاد آن شاهی که او را دستگیر
باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود
معنی نورٌ علی نور این بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
نور بر نور است و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر
هر دو را نبود ز بدبختی گریز

پس بود ظلمات بعض فوق بعض
نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام
گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد
سحر آموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز
که برآید جان پاکت از نماز

کاین هوا پر حرص و حالی‌بین بود
عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار
بهر آن گل میکشد او رنج خار

که نفرساید نریزد در خزان
باد هر خرطوم اخشم دور از آن

ور چه عقلت هست با عقل دگر
یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بلاها وا رهی
پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد
ملک برد و مملکت را رام کرد

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن

امید لیس: صاحب طمع

صاحب: وزیر است

مضاعف: دو چندان

راد: جوانمرد

اصغا: گوش فرا دادن

نور علی نور

طاغوت: نام بت است و هر صاحب طغیان را گویند

اخشم: آنکه بوی نشنود

صورت کار سلیمان دیده بود | صورت اندر سر دیوی می‌نمود

او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبه بسلیمان نموده

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست | از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیدار است این همچون وسن | همچنانکه آن حسن با این حسن

دیو میگفتی که حق بر شکل من | صورتی کرده است خوش اهرمن

دیو را حق صورت من داده است | تا نیفتید از دغا او در شست

گر پدید آید بدعوی زینهار | صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این میگفت لیک | مینمود این عکس بر دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او | که بود تمییز و عقلش غیب گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل | می نبندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند با خود در جواب | بازگونه میروی ای کج خطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین | سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشته است و فقیر | هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ئی | دوزخی چون زمهریر افسرده‌ئی

ما ببوش و عارض و طاق و طرنب | سر کجا که خود همی ننهیم سنب

در بغفلت ما نهیم او را جبین | پنجهٔ مانع بر آید از زمین

که منه این سر مر این سر زیر را | هین مکن سجده مر این ادبیر را

کردمی من شرح این بس جانفزا | گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر | تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی | روی پوشی میکند بر هر غبی

در گذر از صورت و از نام خیز | از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از خلق او و فعل او | در میان خلق و فعل او را بجو

کار هر کس نیست این کش در نظام | مسجد اقصی بساز و کن تمام

شد تمام القصه مسجد بی فتور | بد سلیمان زائر و مسجد مزور

چون سلیمان نبی شاه انام | ساخت آن مسجد را و فارغ شد تمام

در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهة عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آنحضرت بسخن در آمدن

هر صباح او را وظیفه این بدی | کامدی در مسجد اقصی شدی

تو گیاهی رسته بودی اندرو | پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه داروئی و نامت بر چیست | تو زیان برکی و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام | که من آن را جانم و این را حمام

من مر آن را زهرم و این را شکر | نام من اینست بر لوح قدر

پس سلیمان با حکیمان زان گیا | شرح کردی ضر و نفعش ای کیا

آن طبیبان از سلیمان زان گیا | عالم و دانا شدند و مقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند | جسم را از رنج می پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست | عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهم است این خرد | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود | اول اولیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما | تاند او آموخت بی هیچ اوستا

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد | هیچ پیشه رام بی اوستا نشد

دانش پیشه ازین عقل اربدی | پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه باشد

کندن گوری که کمتر پیشه بود | کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را | کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را | این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان | بر گرفته در هوا گشته پران

از هوا زیر آمد و شد او بفن | از پی تعلیم او را گورکن

وسن: خواب و پینکی — اهرمن: دیو
شست: دام
ممیز: صاحب تمییز و عقل — بازگونه: وارونه
[illegible]
دغل: حیله و مکر — سنب: بمعنی سم
بوش: کر و فر و خودنمائی — طاق و طرنب: هر دو نوعی از صدا است
جبین: پیشانی — سرزیر: نگون — ادبیر: ادبار
فتور: سستی — مزور: زیارت کرده شده
عقاقیر: گیاه — حمام: مرگ
ضر: ضرر — کیا: بزرگ
استخراج: بیرون آوردن

پس بچنگال از زمین بنگیخت گرد … زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک … زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من … که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر … عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغست نور خاصگان … عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد … زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ … کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل … سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو … میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمانوار داد او بده … پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه خاک این زمین با ثبات … باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست … ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود … فکرها اسرار دل وا مینمود
گر سخنکش بیابم اندر انجمن … صد هزاران گل بروید زین چمن
ور سخنکش یابم این زن بمزد … میگریزد نکته از چشمم چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی بهست … نکته از نا اهل اگر پوشی بهست
جنبش هر کس بسوی جاذبست … جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد … رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتری کوری مهار تو رهین … تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب آن مهار … پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود … سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز … پای خود واپس کشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی … کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس … یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی … گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست … چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دودو بآخر لت بخور … جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست … عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار … که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن … عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین … زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کآخر زان پشیمان میشوی … گر بود این حالت اول کی روی
پس بپوشید اول آن بر جان ما … تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود بدید … چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست … پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی … زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود … نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو … حال و کار و بار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست … پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست … ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را … ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی … از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست … عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان … کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری … تو ز عیب آن حجابی اندری
در نمودی علت آن آرزو … خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا … کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وانکه کاری کزان کاری نفور … زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن … عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما … تا نگردیم از روش سرد و سها

نبت: روئیدن
زن بمزد: قواد و زن قحبه
دار الغرار: خانهٔ فریب
ستنبه: صورتی که از غایت زشتی مردم از و هراسان باشند
لت: زدن بسر
شین: زشتی و بدی
نفور: متنفر و بی رغبت

هم بران عادت سلیمان سنی — رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه — که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر آن را چشم صفی — آن حشایش که شد از عامه خفی
صوفیی در باغ از بهر گشاد — صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول — شد ملول از صورت خوابش فضول

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله

که چه خسپی آخر اندر رز نگر — این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا — سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس — آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان — بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب — که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست — عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور — پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال — هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده — بر گمانی کاین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها — بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر — راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه — تا قیامت زین غلط وا حسرتا
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد — یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از قضا — شد بعادت مسجد اندر ای فتی
نو گیاهی دید اندر گوشه‌ئی — رسته بودی دانه همچون خوشه‌ئی
دید بس نادر گیاهی سبز و تر — می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در دم آن حشیش — او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب بسخن درآمد و خاصیت خود بگفت

گفت نامت چیست برگو بی‌دهان — گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود — گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم — هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود — که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین — در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود — مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بیگمان — نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست این دل که جسمش ساجدست — یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او — هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند — مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خروب تو آمد کژی — همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش را نادان و مجرم دان مترس — تا ندزدد از تو این استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده — اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن‌جبین — ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت — نی لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد — که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توئی — اصل جرم و آفت و داغم توئی
هین بخوان رب بما اغویتنی — تا نگردی جبری و کژکم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی — اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او — با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی — که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی — کس چنان رقصان رود در گمرهی

سنی: روشن
حشایش: جمع حشیش یعنی گیاه
نغول: عمیق و اینجا مقصود است که در عمق خیال الخ نموده
خضر: سبزه
لاغ: بازیچه
غریو: فغان و ناله
خروب: گیاهیست که در ویرانها روید
هادم: خراب کننده
مخلخل: رخنه شده
کژ: کج است
غژیدن: بسرین رفتن
مکرهی: اکراه کرده شده

بیست سر و جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / که زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مرده است / چون چنین جنگد کسی کو سرده است
هر چه نقصست خود ستاست از عجبها / هر چه عقلست خواست آن مضطرا
داند آنکو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی ز منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / که نهادن منت او در امر سد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دو توست / ابلهی نی کز شقاوت نال جو
ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد ابله گردن او طوق دوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آنسویست کوست
عقلها آنسو فرستاد عقول / مانده آنسو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آنسو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن جانهای پاک
سر بکوب او را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیریست بر دست راهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آرد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زین زشتخو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد / لاجرم منصور بر داری فتاد

مضطر: مضطر و بیچاره و بی اختیار بودن
سباحت: شنا کردن
مشید: محکم و استوار
غراره: احمق و گول
آشنا: شنا
ملی: پر و مملو
تبع: یعنی بطریق متابعت
نذر: جمع نذیر یعنی خبردهنده
روی: راوی و روایت کننده
سلاح: آلت حرب ۱۲
غزا: غزوه و جنگ و جهاد
ارسلان: شیر
حکم مر: یعنی حکم ناجار قطع

مال و منصب ناکسی کارد بدست — طالب رسوائی خویش آمد است
یا کند بخل و عطاها کم دهد — یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد — اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حلم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند — جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت — پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا — ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدستی بعمر — عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب — که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی — که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب — هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده — غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توئی — همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی — ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان — سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو — بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا — از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بگذار ای شفا رنجور را — تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه — صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد — گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار — جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین — این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو — گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوبها نهم — او شکر بندد و من زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند — مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان — پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم — خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک — تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سائل محنت زده — زین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب — چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد — لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای بی کلام — تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ — نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام — تنگتر صد ره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی — این درازی در سخن چون میکشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم — میدهد هر شوره را باران نم

در بیان ترک الجواب جواب با آن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

پادشاهی بود او در بندهٔ — مرده عقلی بود و شهوت زندهٔ

بیدق: پیادهٔ که در شطرنج نهند
قلاوز: پیشاول و پیشقدم الجیش
مفتری: بهتان زده شده
غمر: ناآزموده کار
مزمل: بگلیم پیچیده شده
ارنب: خرگوش
غوث: فریادرسنده
هادی: رهنماینده
سفه: دیوانگی و بیعقلی
وعوع: فریاد سگان
[illegible]
آلاجق: خیمهٔ که از نی سازند
قنوت: فرمانبرداری و عبادت
کو: بالضم مخفف کوی است و بالفتح مخفف کوه است
یم: دریا

خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بدسگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرااش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تن داد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود بدان کان دو ز فعل آن خس است
گر بدیدی سر بند آن چشم کور / بند بر دستش نبستندی بزور
ور ز جرم بند پای آگه بدی / خود ز بند دست و پای ایمن بدی
ور ببندیدی ز بند آن بوالفضول / او نه خر بودی بدی شیر فحول

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / او فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
زان سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است / از بهایم این بشر زان کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیستش / ره بهفتم آسمان نیستش
این همه علم بنای آخر است / که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکس او نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

تفسیر آیهٔ واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

جرا: اجرا و وظیفه
حرون: سرکش
فحول: جمع فحل یعنی نر
گره: مخفف گروه است که قوم و طایفه باشد
بهایم: جمع بهیمه و بهیمه چهارپا باشند
حراب: از حرب است یعنی جنگ
آن: ذوق و چاشنی و حالی که به بیان در نیاید
عماد: ستون
استبقا: باقی داشتن
الیف: همراز و دوست
یقظه: بیداری
نوم: خواب

باز حیوان را

باز حیوان را چو استعداد نیست عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست هر غذائی کو خورد مغز خرست
گر بلا در خورد و او افیون شود سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر در جهاد نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته

همچو مجنون در تنازع با شتر گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین میکشد آن پیش و آن واپس بکین

هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی وانی وایاها لمختلفان

میل مجنون پیش آن لیلی روان میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ رو پس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا کو سپس رفته است بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شستت چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام که سوی شه بر نبشتست او پیام
رقعهٔ پر جنگ و پر هستی و کین میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب کار مردانست نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان متن نامه سینه را کن امتحان

بلا در: دوائیست بحبه کثرت بیهوش خورند
چالیش: حرب
تنازع: آزاد
عزلت: گوشه گیری
فاقه: زحمت و مشقت
تیه: بیابان
خطوه: گام
خطوتین تثنیه اوست
کالبد: تن آدمی
زپ: بفتح زا مفت و رایگان و سهل و آسان
لعب: بازی و بازیچه
۱۲

که موافق هست با اقرار تو — تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری — زان نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش — گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ — باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید — سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوال مرده ریگ — میکشی و باشد آنهم ریزه ریگ
چون بنیائی که بر نعشش کسی — هم تهی بهتر چو هم جنس تنی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستار بربود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود — در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم — چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته — ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت — چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین — در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح — تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن — منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را — پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر — باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره میپری — باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را بدست خود بمال — آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت — صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او — ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی عیار — زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویرست و مکرست و حیله شد — کو فکندی مر مرا در قید صید
شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها — از دغل بفکندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا — از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت — عیب خود را بانگ زد هم گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد — آن دغل کون و نصیحت آن فساد

نصیحت دنیا اهل دنیا را که زبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفا جویندگان از او و نکوهیدن خویش

کون میگوید بیا من خوش پیم — وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان — بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب — مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق — حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق — بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌بران کردت شکار — بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز — فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو — در فریب آن حسن و مرغوبیت کو
بر طبق کو عشوه و نرمی و خوبت — بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید آن دانه بدم من دام آن — چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده — در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان — آخر اعمش بین و آب ازو چکان
حیدری کاندر صف شیران رود — آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف — چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر — آخر او چون دم زشت پیره خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد — وآخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را — پیش تو برکند سلبت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت — ورنه عقل من ز دانه می شکیفت
طوق زرین و حمایل بین هله — غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر — اول و آخر در آرش در نظر

پیکار: جنگ و جدل
ژنده: کهنه و پاره
حطیم: دیواری از مکه معظمه
محاق: تحت الشعاع
اعمش: آنکه چشم ضعیف باشد و آب بر روی وی دود

هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیدهٔ آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وین دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفهٔ خارم ای فخر کبار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر رسید / آن دگر را ضد و نادرخور شدید
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردان شنید
خانه خالی یافت او را جا گرفت / غیر آنش گر نماید ناشگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی را کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کهربا هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آئی بشست
برد مغناطیس‌ت ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا هم می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
وان یکی را صحبت اخیار یار / لاجرم شد پهلوی ابرار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیده است امام
زانکه هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود

بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی و قوله صلی الله علیه وآله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه بود
عدل قسامست و قسمت کردنیست / ای عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی شدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود / راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل آن کاندر خور و اینا / درنگر والله اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای بکرده اعتماد آن / بر دم و بر چاپلوس بیوفا
قبه برساختستی از حباب / آخر آن خیمه است بس واهی طناب
زرق چون برقست اندر نور آن / راه نتوانند دیدن آن
این جهان و اهل آن بی‌حاصلند / هر دو اندر بیوفائی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند / معجزات همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادی عقبی نگردد اندهان
نفس بی‌عهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنی است
نفسها را لایقست این جهان / مرده را در خور بود گور و کفن

مطرود: رانده شده
طین: خاک — اعور: یک‌چشم
ابتر: ناقص — ضیاع: مزارع
خبث: نجاست
مغناطیس: آهن‌ربا
جار: همسایه
اجتذاب: کشیدن
ظلام: تیرگی
امام: پیشوا
زرق: مکر
دنی: پست

نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده‌دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونهٔ طال بقاش
بانگ صیتی چونکه آن خامل نشد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرنب و سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردنکشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوئیها را همه یک لقمه کرد / یکجهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون ز بیش / بل همان سانست کو بوده است پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان آن فزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیرانکنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لاتخف الخ

چونکه معجزهات ظاهر کنم / عقل را در دیدنش فاهم کنم
دیده بخشم عقل بی‌تمییز را / کور سازم جاهلان خیره را
گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لاتخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد اژدها آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شده است از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه‌تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر رزق او غالب بدی
چون شکسته‌دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندوده ز محک جحد و ماند
ای زر اندوده مکن دعوی سمین / که نیابد مشتری اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند / چشم‌بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
منکر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
پیش حالی‌بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمییز
نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست
باز رو سوی علام و کتبتش / کو سوی شه می‌نویسد نامه خویش
بو مسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت سنت

بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا فتد در پیش شمع

طال بقا: دعاست و اینجا بطریق تهکم و سخریه دعا نموده
صیت: آوازه
خامل: گمنام و بی‌نشان
آفل: غروب کننده و پنهان شده
شقا: بدبختی و بدعاقبتی
کتبت: نوشتن و کتابت کردن
بطر: خودبینی و کبر

شمع مقصد را نماید همچو ماه　　کاین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
ورنه این زاغان دغل افروختند　　بانگ بازان سپید آموختند
بانگ پر رسته ز پر بسته بدان　　تاج شاهان را ز تاج هدهدان
هر هلاک امت پیشین که بود　　زانکه جندل را گمان بردند عود
کوری کوران ز رحمت دور نیست　　کوری حرص است کان معذور نیست
ماهیا آخر یکی بنگر بشست　　بدگلوئی چشم آخربین ببست
اعور آن باشد که حالی دید و بس　　چون بهائم بیخبر از پیش و پس
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او　　که دو چشمش راست مسند چشم تو
زانکه چشم آدمی تنها بخود　　بی دو چشم یار کاری میکند
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ　　دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا　　راز هدهد کو و پیغام سبا
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان　　بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
بودشان تمییز کان مظهر کنند　　لیک حرص و آز کور و کر کنند
چارمیخ شه ز رحمت دور نی　　چارمیخ حاسدی مغفور نی
با دو دیده اول و آخر ببین　　هین مباش اعور چو ابلیس لعین
چون دو چشم گاو در جرم تلف　　همچو یک چشم است کش نبود شرف
گر کنی یک چشم آدم‌زاده‌ای　　نصف قیمت لازمست از جاده‌ای
چشم خر چون اولش بی آخر است　　گر دو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد وان خفیف　　می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی　　کای بخیل از مطبخ شاه سخی
گفت بهر مصلحت فرموده است　　نی برای بخل و نی تنگی دست
مطبخی ده گونه حجت برفراشت　　او همه رد کرد از حرصی که داشت
گفت قاصد میکنید اینها شما　　گفت نی که بنده فرمانیم ما
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست　　بر نبی کم نه که کان از خداست
شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای　　سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای
کی ز بحر و ابر افزون کف تو　　جمله محتاجان بتو آورده رو
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود　　بوی خشم از مدح اثرها مینمود
رونق کار خسان کاسد شود　　همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها　　چونکه در مداح باشد کینه‌ها
بر زبان الحمد و اکراه درون　　از زبان تلبیس باشد یا فسون
دور از او و ز همت او کاین قدر　　از جری‌ام آید آتش اندر نظر
گفت دهلیزیست والله این سخن　　پیش شه خاکست این زر کهن
چون جری کم آمدش در وقت چاشت　　زد بسی تشنیع او سودی نداشت
این مگیر از فرع این از اصل گیر　　بر کمان کم زن که از بازوست تیر
آب از سر تیره است ای خیره‌چشم　　پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت　　گوهر جود و سخای شاه سفت
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد　　کف تو خندان پیاپی خوان نهد
زان همه کار تو بی نور است و زشت　　که تو دوری دور از نور سرشت
رونق دنیا برآرد زو کساد　　زانکه هست از عالم کون و فساد
ای دل از کین و کراهت پاک شو　　وانگهان الحمد خوان چالاک شو
وانگهان گفته خدا که بکرم　　هم بظاهر هم بباطن لاغرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون و از خلاقت دلق ظاهرا و مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق　　باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر　　بود بر من بس مبارک مژده‌ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا　　که قرینش باد صد مدح و ثنا
پس بگفتندش که احوال نژند　　بر دروغ تو گواهی میدهند
شکرها و حمدها برمی‌شمرد　　تا که شکر از حد و از اندازه برد
تن برهنه سر برهنه سوخته　　شکرها دزدیده یا آموخته

قطا: مرغی که او را سنگ‌خوار گویند
جندل: سنگ
جاده: طریقه، در اینجا شرع مقصود است
دهلیز: دالان خانه، سخن دهلیزی یعنی سطحی و عامیانه
تشنیع: سرزنش
نژند: پریشان و افسرده

گو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود و تفت
گو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
اصل ارض الله قلب عارفست / لامکانست و ندر فوق و پست
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
از چه تاریک جسمش برکشید / وز تک زندان دنیی اش خرید
وارهید او از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
مقعد صدقی که صدیقان برو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
بر بهارش چشمه و نخل و گیا / وان گلستان و نگارستان گوا
بوی سیر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکافی که ندانند هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از رهی که انس ازان آگاه نیست / زانکه زین محسوس وزین اشباه نیست
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدیش کرد امیر جسم و قلب
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب او محرق و مطعون شود
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می افکنند
گر زبانت مدح آن شه می تند / هفت اندامت شکایت میکند
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
صد کراهت در درون تیغ جفا / کی بود دانه نشان ایثار
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
گو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
گر بکرد و زرع جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
گر بروید خوشه از روضات نیکو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
ربع آن را نی حد و نی عد بود / کمترین دانه دهد هفتصد بود
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
بر سریر سر عالی همتش / مجلس جاه و مقام رتبتش
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های هو کم کن گزاف
گلشکر خوردم همی گوئی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از نبی بر خوان که دیو و قوم او / میبرند از حال انسی خفیه بو
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
دمبدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف و دروزند
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
سرنگون از چرخ زیرافکندشان / که شقی در جنگ از زخم سنان
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

ایثار: بخشش کردن
افتقاد: نفقه و مهربانی
ما مضی: یعنی آنچه گذشت
ابتشار: خوشحالی
ازرق: کبود
خلف: جانشین
روضات: جمع روضه یعنی باغ
عد: شماره
عین جاریه: چشمهٔ جاری
سهم: نصیب و بهره
اشباه: جمع شبه یعنی مثل
ناقد: صراف زر و سیم
محرق: سوخته

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ او و چشم او و بی‌اینهم نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی‌گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند از تو بی‌درنگ

این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت دررَوند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت بچندین حالها

حال تو دانند یک‌یک مو به مو / زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک‌یک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز حد خارقان

هم در آنجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده میچشید

کوزهٔ کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

از درون کوزه نم بیرون نزده‌ست / آن ز سردی هوا آبی شده‌ست

باد بوی‌آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت

چون دراو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشوی و خیرست چه حالست و نوید

میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامهٔ / هر دم از غیبت پیام و نامهٔ

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی

قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو / شمهٔ زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر

کی توان نوشید این می زیردست / می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم درگذشت

این سر خم را بکهگل درمگیر / کاین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پرطرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیلهٔ پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیلهٔ رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

آنکسی کز خود بکلی درگذشت / این منی و مائی خود در نوشت

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول ص

تار و پود

اینجا کنایه از اسرار دل و خیالات پنهانست

خارقان نام ولایتی است

استنشاق بوی کشیدن

شفی شفاست

ویس و رامین معشوق و عاشق اند

که انّی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زاینسو بوی یاری میرسد
کاندرین ده شهریاری میرسد

بعد چندین سال میزاید شهی
میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود
از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن
حلیه اش واگفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او
یکبیک واگفت از گیسو و رو

حلیهای روح او را هم نمود
از صفات و از طریق و جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست
دل بران کم نه که آن یکساعتیست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست
حلیهٔ آنجان طلب کو بر سماست

جسم او همچون چراغی بر زمین
نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق
قرص او اندر سپهر چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
بوی گل بر سقف ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق
عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص
پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نبشتند آن زمان تاریخ را
از کباب آراستند آن سیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زان زمین آنشاه پیدا گشت و خاست

زاده شد آنشاه و نرد ملک باخت
از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

از پس آن سالها آمد پدید
بوالحسن بعد از وفات بایزید

جملهٔ خوهای او ز امساک و جود
آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا
از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب
وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند آنرا صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست
چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمن ینظر بنور الله شدی
از خطا و سهو ایمن آمدی

صوفیی از فقر چون در غم شود
عین فقرش دایه و مطعم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است
رحم قسم عاجز اشکسته است

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

آنکه سر بالا کشد او از علو
رحم حق و خلق ناید سوی او

اینسخن آخر ندارد وان جوان
از کم اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شبش در گردد و او یم شود

زان جرای خاص هر کآگاه شد
او سزای قرب و اجری گاه شد

زان جرای روح چون نقصان شود
جانش از نقصان او لرزان شود

پس بداند که خطائی رفته است
که سمن زار رضا اشکفته است

همچنان کان شخص از نقصان کشت
رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

رقعه اش بردند پیش شاه راد
خواند او رقعه جوابی او نداد

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

گفت او را نیست الا درد لوت
پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش درد فراق و وصل هیچ
بند فرعست و نجوید اصل هیچ

احمقست و مردهٔ ما و منی
کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان
کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در
از درخت و باغبانی بیخبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم
لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را
بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پردها
صورتش کرمست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن میجهد
او قدم بس سست بیرون مینهد

دایه اش پنبه است اول لیک خیر
میرساند شعلها او تا اثیر

مرد اول بستهٔ خواب و خوراست
آخر الامر از ملایک برتر است

در پناه پنبه و کبریتها
شعلهٔ نورش برآید تا سها

حلیه: شمایل و شکل
ذقن: زنخ است
فرق: الخوف والشدة
قمیص: پیراهن
امساک: بخل
مطعم: موضع طعام
مکاره: جمع مکروه
شبه: مهرهٔ سیاه و براق ۱۲

عالم تاریک روشن میکند / کندهٔ آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی ز روحست و نه از روحانیست

جسم را نبود از آن عز بهرهٔ / جسم پیش بحر جان چون قطرهٔ
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته است آن بشیر

چون جواب نامه نامد چیره گشت / در غم او آب صافی تیره گشت
نی قرارش ماند نی خواب اندرون / روز و شب بد در تفکر سرنگون

کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر نتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و ماری زیرکاه

رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر

هیچ گرد خود نمیگردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین وثن

کژ شدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن بر او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیستی آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا میگشت تارک بقصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهتری / راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چه بود این زمان / گر کنم تو راست کردی ز امتحان

تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پردهای غیب این بر هم درم

بر دهانم نه تو دست خود ببند / مرد هان هم راز گفت ناپسند
تا ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که میکالیدان علام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی

همچو فرعونی که موسی بسته بود / طفلکان خلق را سر میربود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل / او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس می نهی

همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بیگناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی جرم را / مینوازی این تن پر غرم را

عقل او بر عقل شاهان نفذ بود / حکم حق بیعقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند

همام: بزرگ و سید
عنان آسمان: نور روحی آسمان
بشیر: رسول حق
کژ مغژ: یعنی محرم
مؤتمن: امانت داشته شده
تارک: فرق سر
غرم: غرامت و دین

حکم حق بر لوح می‌آید پدید — آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود — بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امّتم — درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق — بر سر خاکش شود پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور — بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام — وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور — ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی — تا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود — گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم — قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی — ها انا ادعوک کی تسعی الیّ
هین بیا این سو بر آوازم شتاب — عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید — آن عجایب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام — کرد باید این حکایت را تمام
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان — پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه — ای عجب آنجا رسید و یافت ره

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیافت

آن دگر را خواند هم آن خوب خد — هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار — او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست — گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر — بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست — مرد احمق زشت و مردود حقست
گر چه آمرزم گناه و زلتش — هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند — خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا گبر را — شومیش بی‌آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او — شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح — کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست — او عدوّ ما و غول رهزنست

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان را و نکوهیدن احمقان را

هر که او عاقل بود از جان ماست — روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم — زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده — نبود آن مهمانیش بی‌مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم — من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی — نیست بوس کون خر با چاشنی
سبلت گنده کند بی‌فایده — جامه از دیگش سیه بی‌مائده
مائدهٔ عقلست نی نان و شوا — نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش — از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر — کاین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی — لقمه‌های نور را آکل شوی
اصل این نور است کاین نان نان شده — فیض آن جانست کاین جان جان شده
چون خوری یکبار از ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل شد شد چه خوانی ترهات — راه پیدا شد چه پائی بی‌ثبات
عقل دو عقل است اول مکسبی — که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر — از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران — لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت — لوح محفوظ است کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد — نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم — کو همی جوشد ز خانه دم بدم

تربت: یعنی خاک و غالب اصطلاح شده از مزار
با سعود: ابا سعود گفت شیخ ابوالحسن نیز بوده
ضحی: هنگام پیشین
تشنیع: ملامت کردن
خشک آوردن: سکوت کردن از روی نفرت و بی اعتنائیست
فضوح: رسوائی
مائده: خوان سفره
شوا: گوشت بریان
ترّهات: سخنان بیفایده
نبع: جوشیدن آب

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانهٔ از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا / تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگری کن که من عدوم ترا

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با دیگری بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم رهزنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن / که توئی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مردی عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه ور بود آن مرده است
گربهٔ چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان توئی / عقل و جان خلق را سلطان توئی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

امیر کردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ٔ / زان بود که ترک سرور کرده‌ٔ
از کسل وز بخل وز نامنی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مکن بیرا تصرف کردنم / ور گرانی بار چون جان منم
تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواند ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ٔ / از لگدهایش نباشد چاره‌ٔ
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

محبس: محل گرفتاری
منی: یعنی خود بینی
گولخن: گلخن است که تون بود
سریه: پارهٔ از لشکر که سلطان در وی نبود و گفته‌اند خیر السرایا اربعمائه
هذیل: نام طائفه
خائیدن: یعنی جائیدن
تعال: یعنی بیا [illegible]
رائض: آنکه ریاضت دهد — مروض: بهایم ریاضت داده شده — اسبان

سکسکانند از دم مرغا شوند ... تا یواش و مرکب سلطان شوند
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق ... ای ستوران ملول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی ... ای ستوران فسرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب ... ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو ... زان دو بی‌تمکین تو پرکین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست ... هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا ... هست هر اسپی طویله‌ی او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص ... زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند ... زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند ... در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست ... منصب دید حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند ... جمله محتاج جان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی ... در سماع جان و خبار و نبی
صد هزاران چشم را آزاد هست ... هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین از حس یک یک می‌شمر ... هر یکی معزول از انکار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون ... در صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است ... میرود سوی صفی کان واپس است
کیمیایی بس شگرفست این سخن ... تو ز گفتار تعالوا کم مکن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر ... کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس کافرست ... گفت تو سودش دهد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام ... هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری ... سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول و امیر کردانیدن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل ... از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت ... اعتراض لاتسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند ... در متاع فانیی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه ... مرده از جان زنده اندر مخرقه
ای عجب که جان به زندان اندرست ... وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان ... مینهد بر دانش جوی روان
دائما پهلو به پهلو بیقرار ... پهلوی آرامگاه پشت و دار
نور پنهانست جستجو گواه ... کز گزافه دل نمیجوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص ... نی بدی وحشت نه دل حبسی خلاص
وحشت همچون موکل میکشد ... که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنت ... با قفس بر کن کز او جستنت
تفرقه جویای جمع اندر کمین ... تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته زمین ... زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر ... کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو ... کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست ... زانکه در خانه لحاف و بستریست
بیمقر کاهی نباشد بیقرار ... بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن ... سرور لشکر مکن شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد ... غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتی این و گفت تو گواست ... سر سپه را باید پیر با پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر ... هست چندین پیر از وی مشتهر
زین درخت آن برگ زردش شد مبین ... سیبهای پخته او را این چنین
برگهای زرد او خود کی تهی است ... این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سپید ... بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نورسیده سبز فام ... شد نشان آنکه این میوه خامست
برگ بی برگی نشان عارفیست ... زردی رخ سرخ روی صیرفیست
آنکه او گل عارض است و نوخطست ... او بمکتب گاه محبر نوخطاست

سکسک: اسب بیراه بود
مرغا: اسب ارنوده
یواش: اسب خاص و سواری شده
الصافون: یعنی صف زنندگان
تنفیر: یعنی تنفر
مخرقه: یعنی در محل سوختن
مناص: محل گریختن
ضال: گمراه
منهاج: طریق روشن
مقر: محل آرام و قرار
نوید: مژده
صیرفی: صراف

حرفهای خط او کژمژ بود　　مر مرا عقلیست گر تن میدود
گر مثل خواهی بجعفر درنگر　　داد حق بر جای دست و پاش پر
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب　　همچو سیماب این دلم شد مضطرب
خامشی بحر است و گفتن همچو جو　　بحر میجوید ترا جو را مجو
همچنین پیوسته گردان لب ادب　　پیش پیغمبر سخن زان بسته لب
این خبرها از نظر خود نایب است　　بهر حاضر نیست بهر غایب است
چونکه با معشوق گشتی همنشین　　دفع کن دلالهگان را بعد ازین
نامه خواند از پی تعلیم را　　حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینا شد خموشی نفع تو　　بهر این آمد خطاب انصتوا
ور بفرماید که اندر کش دراز　　همچنان شرمین بگو با امر ساز
چونکه گو یتکلم من ارشد　　او بصد نوعم بگفتن میکشد
این بگو باشد ز حسب مشتهی　　اسقنی خمراً و قل لی انها

پای پیر از سرعت ارچه باز ماند　　یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر ز اسرار سخن بوئی بری　　من سخن گویم چو زر جعفری
ز اندرونم صد خموشی خوش نفس　　دست بر لب مینهد یعنی که بس
از اشارتهای دریا سر متاب　　ختم کن والله اعلم بالصواب
دست میندهد سخن از بیخبر　　که خبر برزده بود پیش نظر
هر که او اندر نظر موصول شد　　این خبرها پیش او معزول شد
هر که از طفلی گذشت و مرد شد　　نامه و دلاله بر وی سرد شد
پیش بینایان خبر گفتن خطاست　　کان دلیل غفلت و نقصان ماست
گر بفرماید بگو برگوی خوش　　لیک اندک گو دراز اندر مکش
همچنانکه من درین زیبا فسون　　با ضیاء الحق حسام الدین کنون
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال　　چونکه می بینی چه میجوئی مقال
بر دهان بست ایندم جام هو　　گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی بس است　　گفت حرص من ازین افزونتر است

جواب گفتن پیغمبر اعتراض کننده را

در حضور مصطفی قند و خو　　چون ز حد بردند عرب آن گفتگو
دست میزد بهر نقش بر دهان　　چند گوئی پیش دانای نهان
بعر را ای گنده مغز گنده مخ　　زیر بینی بنهی و گوئی که اخ
تا که بفریبی مشام پاک را　　اخگرنده گلشن افلاک را
دیک را گر باز ماند شب دهن　　گربه را هم شرم باید داشتن
چند گوئی ای لجوج بی صفا　　این فسون دیو پیش مصطفی
حلمشان بیدار را ابله کند　　زیرکی صد چشم را اکمه کند
مست را این زان شراب پر شگفت　　همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
خاصه آن باده که از خم نبیست　　نی میی که مستی او یک شبیست
زان زنان مصر جامی خورده اند　　دستها را شرحه شرحه کرده اند

لب گزید آن سر لب گفت بس　　انشه والنجم و سلطان عبس
پیش بینا برده سرگین خشک　　که بجز این را بجای ناف مشک
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج　　تا که کالای بدت یابد رواج
حلم او خود را اگرچه گول ساخت　　خویشتن را اندکی باید شناخت
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر　　سخت بیدار است دستارش مبر
صد هزاران حلم دارند این گروه　　هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان همچون شراب خوب نغز　　نغز نغزک بر رود بالای مغز
مرد برنا زان شراب زود گیر　　درمیان راه می افتد چو پیر
آنکه آن اصحاب کهف از نقل نقل　　سیصد و نه سال گم کردند عقل
ساحران هم سکر موسی داشتند　　دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست　　زان گرو میکرد بیخود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق زبان بلکه بعیان

با مریدان آن فقیر محتشم　　بایزید آمد که نک یزدان منم

کژمژ
یعنی کج مج و این را
از اتباع خوانند

مرمن
یعنی ساکن کننده

مشتهی یعنی مطلوب اسقنی خمرا
اشاره بشعر ابی نواس است

یعنی شراب را بپیمای و بگو که این
شراب است گوش من هم از آن
او محظوظ شود

اخ
کلمهٔ تعجب و تحسین

کاج
لوچ و احول

لجوج
لج کننده بسیار

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری نه زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی‌الهام تازی‌گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه از کور که پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگوئی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگوئی باده گفتست این سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جوئی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده‌کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم‌دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توئی / ور ببینی عیسی و مریم توئی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو دران مکمن ولا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز

مشغله: کار و شغل
سغراق: کاسه و قدح بزرگ
تازی: عربی را گویند
خلیدن: فرو کردن
گرده‌کوه: نام کوهیست در مازندران که در زمان امام فخر ملاحده دران کوه سکنی داشتند
درج: یعنی پنهان
اهتزاز: جنبش

هر ملول

هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی نشست
جز کنار بام خود نبود سقوط / عبرت بار قوم نوح و قوم لوط

سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول نزد رسول ع

اعتباری گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا

پرتو مستی بجست بی منبی / چون برد هم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را بی ادب‌تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود
بر لبیب آید لباب انکاس او / ور غبی گم کرد و استیناس او
بیخود از می با ادب گردد تمام / با خود از می بی ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن انجوانرا بر پیران کاردیدهٔ کارآزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزموده بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در میان آن خوش خصال
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن بیاض مو دلیل پختگی است / پیش چشم بسته کش کوته تکی است
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سن / می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هرچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانش نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد / رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاریکتر است / لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش

علامت عاقل تام و نیم عاقل و مرد تام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشئ

تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیشرو / تابع خویش است آن بیخویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بآن نوری که جانش زو چرید

نکال: عقوبت
سقوط: افتادن
خباط: دیوانگی و پریشانی
غبی: کول
لباب: مغز و خوب
لبیب: عاقل
استیناس: انس گرفتن و الفت یافتن
بیاض: سپیدی
سبیل: راه
سره: نقرهٔ پاک
قوصره: زنبیل و ظرف
اندرون: یعنی آلودهٔ بسیر کرده
[illegible]

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد آن نورجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وآن خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
حق نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نه تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می بود
غورهٔ کز غورگی در نگذرد / سنگ بست و خام و ترش و درد بود
جان کورش گام هر سو مینهد / عاقبت نجهد ولی بر میجهد
سود نبود بر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان
قصهٔ آن آبگیر است ای عنود / که درو سه ماهی اشکرف بود

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان

در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زندهٔ باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده ست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد سخن / این بود که از زیانم پاک کن
دستم اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جان سست است
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این ورد وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کردهٔ

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آوردهٔ / لیک سوراخ دعا گم کردهٔ
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحه بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوب است و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

جلیل: بزرگ
خلف: پشت سر
کد: گدائی کردن
اشتقت
ضمیر: یعنی نهانی
مقدرت: توانائی
استنشاق: آب به بینی کردن
استنجا: طهارت از غائط
نقی: پاکیزه
حر: آزاده مرد
دبر: پس
عتل: درشت و ستمکار

همچنین حب الوطن آمد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام باخطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم وقت را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت
برگذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد آن فرصتم

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که برگذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر دام / مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو یکی مرغ ضعیفی همچو من / صید کرده خورده گیر ای نیک ظن
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
خود نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم / ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو / ثانیم ای جان و دلم پابست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پندها شاد و دلکش
پس سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بران دیوار رفت
گفت دیگر برگذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن اندر وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا برگذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک از آن نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

[illegible]

حذور
مرد بسیار حذر کننده

هل
مخفف بهل است
یعنی وا گذار

کتیم
یعنی پنهان

اسد
سیر

عتیق
آزاد

پس برارم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت دریغ / پیش رفت آن بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن دیگر همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را دران آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابهٔ / با حماقت گشت او همخوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یأتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن زدن
من نسازم جز بدریائی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین میکرد با خود نذرها / کز چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارند

عقل میگفتش حماقت با تو هست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل آن باشد که عقل آنرا فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چونکه نبود ذکر ایابش چون بود
این تمنا هم ز بیعقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم برفت از دل نتیجه و زادهٔ‌اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت میتند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب و نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نهٔ اهل فراز و شیب من
عقل را گر ارهٔ سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را

مجاوبات موسی ع که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امانم ز ضلال
گفت نی خامش رها کن گفتگوی / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زادهٔ آن خداوند مجید / زاده از پشت جواری و عبید

سباحی: شناگری
نشیب: پستی
سعیر: آتش افروخته
خربها: کنایه از بیهوشی
جنیس: هم جنس و مثل
نسیان: فراموشی
ذکر: یاد داشتن
ایاب: رجوع و بازگشت
جواری: جمع جاریه که کنیز بود
عبید: جمع عبد که غلام است

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکی هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آنرا صد نشان

نی مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم امثال تو / خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسب نامیست / مر ترا خود آن نسب اولیتر است

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که از او پرورد اول جسم و جانش

بندهٔ یاغی و طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم

خونی و غداری و حق ناشناس / هم بر این اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیکت / در خداوندی کسی دیگر شریکت

واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی

نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردهست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست

تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغی توئی / لاف شرکت میزنی یاغی توئی

گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی و ناکه او فتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد

من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و بیان

کشته و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کشتهٔ ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست میپزید

گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک

که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی

گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر

زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید

ظاهرا کار تو ویران میکنیم / لیک خاری را گلستان میکنیم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بیمرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را میشکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کاین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

تا نشکافی به نشتر ریش چغز / کی شود نیکو و کی گردد بغز

تا نسوزد خلطهایت از دوا / کی رود سوزش کجا باید شفا

پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب

آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضا کردن آن نان و نمک / که ز شستت وا رهانم ای سمک

گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین زشت بند نامنتهی

بس که خود را کرده بندهٔ هوا / کرمکی را کرده تو اژدها

اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم

تا دم آن اژدم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند

گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار

مرجع: بازگشت

مخوف: محل ترس

خلق: کهنه — ملیکت: مالک

لهو: بازیچه

چغز: با جیم پارسی زخمی که دهان وی بسته بود و خون و چرک و در آن جمع شود

درزی: خیاط

سمک: ماهی

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

گفت الحق سخت استا جادوئی / که درافکندی بمکر اینجا دوئی

خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوئی که دید با نام خدا

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

غفلت و کفر است مایهٔ جادوئی / مشعلهٔ دین است جان موسوی

من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح

من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب

من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث

چون تو با پر هوا بر میپری / لاجرم بر من گمان بد میبری

هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود

چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آنرا همچو خود بینی یقین

چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینجهان بنمایدت چون بوستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری

وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ الا مکر و کین

طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جملهٔ اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه

که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب و جانش لا یزید

وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبرست ازانکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

چنبرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست

مدتی حس را بشو ز آب عیان / همچنین دان جامه شوی صوفیان

ای ز غفلت از سبب تو بیخبر / بندهٔ اسباب گشتستی تو خر

لاجرم اعمی دل و سرگشته / مضطرب احوال و مضطر گشته

چشم بگشا و مسبب را نگر / تا شوی فارغ ز اسباب نظر

چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو میزند

جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش می آری به پیش / تا نمائی زلف و رخساره بکیش

گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم

عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش

هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی درخور این مطلوب را

گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علمم محرم

کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

چشم احول از یکی دیدن لعین / ناظر شرکست نه توحیدبین

تو که فرعونی همه مکری و زرق / مرمرا از خود نمیدانی تو فرق

منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نه بینی تو دو تو

وقیح: بی شرم
جنب: ناپاک
منظرت: یعنی بیننده است
ملحمه: جنگ و جدل
هرات و هری یکی است
شری: خرید
بیع: فروش
قشر: پوست
قدید: گوشت خشک
خرق: دریدن
غژیدن: بطریق کودکان بزمین رفتن
زرق: مکر

بمکر

بنگر اندرین زمین یکساعتی　　تا ورای کون بینی ساعتی
وار هی از تنگی و از ننگ و نام　　عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن　　گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان　　چشم گردد مو بموی عارفان
جسم را چشمی نبود اول یقین　　در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر　　ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می بیند شبیه　　نیست اندر دیدکان پیه دو
نور را با پیه خود نسبت نبود　　نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمیست از خاک کی ماند بخاک　　جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود نسبت آتش آن پری　　گرچه اصلش اوست چون می بنگری
مرغ از باد است کی ماند بباد　　نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها　　هست بیچون ارچه داد او وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست　　این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد　　هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد　　فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو　　چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست　　با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید　　از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد　　پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان　　از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را　　چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور　　چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها　　سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد　　کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها　　تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر　　هست برهانی که شد مرسل خبیر
کین چنین داروی چنان ناسور را　　هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش از این　　که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست　　شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این　　گونه گونه مینمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو　　تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر　　مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میگشتی از آن　　کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع　　دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت　　که در آید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام　　طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای　　تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت　　لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب　　رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو　　بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز　　که شود زن روسپی زان و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را　　قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست　　نک عصایم شاخ شوخت را شکست
حمله بردند اسپه جسمانیان　　جانب روئین دژ روحانیان

حمله آوردن این جهانیان و تاخت بردن بر دربندان غیب که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی نغزا نرود کافر تاخت آرد

تا فرو گیرند بر دربند غیب　　تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند　　کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش　　حمله ناورده بر تو زشت کیش

تجشم
تکلف

حنانه
ستونی که حضرت رسول اول حال برآن وعظ کردی چون منبر ساخته و حضرت برآن نشست آن ستون چنین ناله آغاز کرد

لمع
جمع لمعه یعنی پرتو

عنت
یعنی غضب

مخنث
خیز پشت

روسپی
قحبه

قلعه

غازی
جنگ کننده

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیابد طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها برزدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شهوتی که ذوالجلال / برگزیدست از برای انتسال
تو زدی دربندها را ای لجوج / کوری تو گرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ و هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو بلا وربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را برکند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دستان بلاد
تو ستیزه‌روتری یا آن ثمود / که نیاید مثل ایشان در وجود
صد از اینها کرد و گویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی‌سخن من وا روید آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا برد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد
تا بدانی کو خبیر است ای عدو / می‌نهد هر چیز را در خورد او
ای نکو کردی کی کردی تو بشر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیاید مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / ور رسد در تو جزای خیر کی
ور نیاید تیرت از نخشایش است / نی پی نادیدن الآیت است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آیینه است تا در و نماید بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید نه بطریق خیال بل بعیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داد است حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دود دراز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو حاصل شدی
تیز کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب ازین افزون مکن
پر مشو دان تا شود این آب صاف / و اندرو بین ماه و خورشید در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نه بینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز در / هین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

باز گفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

حاصل آنکه کم مکن ای مستبد / صیقلی والله اعلم بالصدد
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره به قدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن سمی بدی و بدتر شنید

صلب: پشت و کمر
شارع: محل عبور
انتسال: نسل و نتیجه کردن
هنگ: قصد و شوکت
ریش: اول بمعنی زخم است و ثانی بمعنی لحیه است
کودنی: بیعقلی و بیهوشی
حر: آزاد

نقشهای بد که در خوابت نمود / می‌رمیدی زان که آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید / روی خود را زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تست ای کور خس
این جفا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لباسَت سوخته / گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون‌آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون دهل
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقی
گه ندات آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه صدا می‌آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات
زین بترها که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / واندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نیندیشی جواب واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

در بیان آنکه در توبه باز است

تا ز مغرب برزند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی سر متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر دربسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود
بازگرد از کفر و این در باز یاب / تا نگردی از شقاوت رد باب
هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی‌حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارندهٔ ارض و سما / هم پدیدآرندهٔ کل از کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا برگو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم آن زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزهٔ پیدا شود / خارزارم جنت المأوی شود
بو که از عکس بهشت و چارجو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دده: جانوران درنده
اشکنجه: رنج دادن و عذاب
نقی: پاک
احتراز: دوری جستن
تیه: صحرا و بیابان
علا: بلندی
یفعل الله ما یشاء: یعنی میکند آنچه میخواهد
مغتنم: غنیمت
حمیم: آب گرم
رمیم: استخوان پوسیده
سعیر: آتش افروخته

دوزخ درویش و مظلوم کنون / وای آنکو یابش تا که زبون
موسیا باشد که بگشایم در / در فضیلتهات کردم تا خبر
موسیا باشد که یابم ایمنی / وا رهم از کربت و ناایمنی
هین بگو با من که هست آن چهار / که عوض خواهیم دادن ای شمار

شرح کردن موسی ع آن چهار فضیلت پاینده را

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
آن عللهائی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای / میزنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
برکنی آنجا به تن بی‌دریغ / تا جهت آید برون از زیر میغ
ای به یک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس بهدم خانه میندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آنکار مزدش نیست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خائی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
حایل گنج و حجاب آن خانه بود / مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانهٔ اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی تا شری
این کری را مدتی تا دم اجل / تا در آن مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرائی زود باش / تیشه بستان تگش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره‌ای برکن ازین قعر دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید بر نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم برنخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوان را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم اندر خانه حیران و نزار / لابد از معنی شدم من عور و زار
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه

زبون: مغلوب
ایمنی: محل امن
علل: جمع علت یعنی مرض است
مستوی: مستقیم و اینجا عمر طبیعی مقصود است
میغ: ابر است
کرم: رز
بهدم: ویران کردن
فتوح: کشایش
کری: کرایه و رهن کردن
اجل: مدت
کان: معدن
قعر: اندرون
انباشتن: پرکردن چشمه و جز آن

آه کرد و تیر را دادمی / این زمان غم را تبرّا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختیم / همچو طفلان عشقها می‌باختیم

پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پرنقش و نگار
در الهی‌نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خویش گرد

بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم / که دل من زاضطرابش گشت گم

شرح کردن موسی وعدهٔ سوم را

گفت موسی آن سوم ملک دو تو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی

آنکه در جنگ چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح چون خواهد نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردیم پست
انحا را ز رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

بیان این خبر که کلّموا النّاس علی قدر عقولهم

که برو کتّاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر

هیچ آژنگی نیفتد بر جبینت / تازه ماند این شباب فرّخت
نی نشان پیری آرد بر رُو / نی قد چون سرو تو گردد دوتو

نی شود زور جوانی از تو کم / نه بدندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان را آید از ضعفت ملال

نه شود مویت سفید و پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
آنچنان بگشایدت فرّ شباب / که گشود آن مژده عکّاشه باب

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اوّل آمد بی‌جدال

معنی حدیث من بشّرنی بخروج الصّفر بشّرته بالجنّة

چونکه واقف شد دلش از وقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد بشد شاد از صفر / که پس این ماه بسیارم سفر

هر شبی تا روز زین شوق هُدی / ای رفیق راه اعلی می‌زدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده‌ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست بار و ماه نو / گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو

گفت عکّاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنّت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر / گفت عکّاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدینسان بعدم ره می‌سپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد اطلس بخت تو برد

هر چه خواهی یابی از بخت جوان / شادمانی نگردی ناتوان
گفت جنبت نکو گفتی و لیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

با گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان بر این ای دل‌سیه

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پرسود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لکت / آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کلاه خورشید و ماه

همدران مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار رسیدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی

هیچ میدانی چه وعده است این چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / ای عجب چون زهره‌ات بر جا بماند

افتقاد: مهربانی کردن
کتّاب: مکتب ادیبان
فستق: معرّب پسته
شعیر: جو
آژنگ: چین
طمث: جماع
الم: درد
بخ لکت: کلمهٔ تعریف و مدح
کلک: بمعنی آفرین
آسیه: زن فرعون

زهره‌ات نه در پریدن بهره‌ات / می‌رسیدی در دو عالم بهره‌ات
زهرهٔ گر بهر حق او بر درد / چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این عمی / تا بماند لیک تا این حد چرا
لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را / که به یک گل می‌خری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض / حبهٔ را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید به دست
زانکه این هوی ضعیف بی‌قرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطرهٔ خائف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون به اصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا برجاست نیک
هین بده ای قطره خود را بی‌ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آمد چنین دولت به دست / قطره را بحری تقاضاگر شدست
چون تقاضا می‌کند دریا ترا / پس چه استادی و واماندی بلا
الله الله زود بفروش و بخر / قطرهٔ ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تأخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمت است این بس بجو
الله الله گوی شو بی دست و پا / تا شود چوگان موسی پا ترا
الله الله تو که کان مستمر / بر چنین انعام عام ای بی‌خبر
الله الله زود دریاب ای فتی / تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواند سلطنت بر وی معتمد
الله الله زود تر تعجیل کن / برفروز از این اشارت این سخن
الله الله تا کنون گر باختی / کردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید / بی‌توقف در روی ای میر عنید
الله الله چونکه عصیانهای تو / در نمی‌آید بر رویت شکر او
الله الله چون فضیلت داد او / سر به خاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر و دو تو / چون قبولت می‌کند اکرام او
لطف اندر لطف او گم می‌شود / کاسفلی بر چرخ هفتم می‌رود
هین که یکباری فتادت بوالعجب / هیچ طالب این نیاید در طلب
در پذیر این چار خلعت زود زود / تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت با هامان بگویم ای مشیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را / کور کمپیری نداند باز را

مثل در باز پادشاه و کمپیرزن که در خانهٔ او بود

باز اسپیدی به کمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زین سان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این می‌کند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمائی و عتو
تو سزائی در همان ادبار را / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر / گر نمی‌خواهی که نوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال گر رنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش را زان بر سرش / زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه با فروغ
زان دو چشم نازنین پر ولا / که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم بازش شده پر زخم داغ / چشم نیک از چشم بد در درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تار مو

هوی: اینجا کنایه از هویت حقیقت است
خائف: ترسان
معصوم: نگاه داشته شده
ندم: پشیمانی
تقاضا: طلب کردن
فتی: جوان
عنید: دشمن و خصم
اسفل: پست
مشیر: پرده نشین
کمپیر: پیر سالخورده و فرتوت
زال: پیرزن
فطیر: نان تنگ خام

از هزاران چرخ در چشمش رود
همچو چشمه پیش قلزم کم شود

چشم بگذشته ازین محسوسها
یافته از غیب بینی بوسها

خود ولی یابم یکی گوشی که من
نکته گویم از آن چشم حسن

می‌چکید آن آب محمود جلیل
میر بودی قطره‌اش را جبرئیل

تا بمالد در پر و منقار خویش
کرد بد دستوریش ای خوب کیش

باز گوید خشم کمپیرا برفروخت
فر نور صبر و حلمم را بسوخت

باز جانم باز صد صورت تند
زخم بر ناقه نه بر صالح زند

صالحی از یکدم که آرد با شکوه
صد چنان ناقه بزاید متن کوه

دل همی گوید خموش و هوش دار
ورنه در تنبد ز غیرت پود و تار

غیرتش را هست صد حلم نهان
ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان

نخوت شاهی گرفتش حاجبی
تا دل خود را نپندارد صبی

که کنم یارای با ما مشورت
کوست پشت ملک و قطب مقدرت

مصطفی را رای زن صدیق رب
رای زن بوجهل را شد بولهب

عرق جنسیت چنانش جذب کرد
کان نصیحتها به پیشش گشت سرد

جنس سوی جنس صد پره پرد
بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی
گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی‌آید بدست
ور هلم ترسم که افتد او بپست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما
گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمیداند بدست
ور بداند نشنود این هم بدست

بس نمودم شیر و پستان را بدو
او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمائید ای مهان
دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم
که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم به بام
تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان
جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد بسوی طفل طفل
وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران
تا بجنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم
تا بجنس آیید و کم گردید گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست
جاذبش جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند
با ملایک چونکه همجنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند
جنس تن بودند از آن زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده
جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته
دیده‌های عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان بزشتی آن حسد
آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد
که نخواهد خلق را ملک ابد

هر کرا دید او کمال از چپ و راست
از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته
می‌نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم
از کمال دیگران نفتی بغم

از خدا میخواه دفع این حسد
تا خدایت وا رهاند از جسد

مر ترا مشغولئی بخشد درون
که نپردازی از آنسوی برون

جرعهٔ می را خدا آن میدهد
که بدان مست از دو عالم میرهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش
کو زمانی میرهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان میکند
کز دو عالم فکر را بر میکند

کرد مجنون را ز عشق پوستی
کو بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این چنین میدارد او
که بر ادراکات تو بگمارد او

هست میهای شقاوت نفس را
که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای سعادت عقل را
که بیابد منزل بی نقل را

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش
بر کند زانسو بگیرد راه پیش

قلزم — دریای عظیم
مقدرت — قدرت و توانائی
صدپره — مستقرد — صدپره است
خطر — آفت
رمه — بزرگ
جاذب — کشنده
سفل — پستی
غژغژان — ددان دوان
قولنج — ناخوشی است
نفتی — مخفف نیفتی
حشیش — گیاه

هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش ای روترش / آن می صافی گران کردی خمش
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جوئی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالب است و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مائلی هامانیی / ور بموسی مائلی سبحانیی
ور بهر دو مائلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهدکن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این نشنود
اینحدیث آمد دراز ای کربز / بازگو اضلال فرعون مشیر
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهایش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه این / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خُنب: بمعنی خم
اختلاط: آمیختگی
عقال: پابند
شُه: کلمهٔ نفرین
ذمیم: یعنی مذمت کرده شده
نفور: یعنی متنفر
اضلال: گمراه کردن
مشیر: مشورت کننده

خود نبود است و نباشد این چنین / که زمین گردد نشو گردون زمین

بندگانمان خواجه‌تاشش می‌شوند / بیدلانمان از خراشش می‌شوند

چشم روشن دشمنان را دوست کور / گشت ما را پس گلستان قعر گور

تشنیع سخن هامان بی ایمان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن به کین

پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست

اولش دو دو و آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر

گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کند آخر کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند

هرکرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند

چونکه برگردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد او گیج و مست

چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد

گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خستهٔ افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی‌خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت

راهزن هرگز گدائی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می‌رهد بشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو

آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکندست بر وی زخم نیست

مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی

هرچه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین

سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی‌رفو

نردبان خلق این ما و من است / عاقبت زین نردبان افتادنیست

هرکه بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی به شرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کی است

شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم این از گفتگو

گر بگویم آنچه دارم در درون / پس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حاصل آن هامان بدان گفتار بد / همچنین راهی بران فرعون زد

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او به باد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد

از چنین همراه بد دوری گزین / زینهار الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست دان نی آستین

آن خداوندی که دزدیده بود / بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بود

آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام

آن خداوندی تو از بندگی / کمترست ار باز دانی اندکی

خواجه تاش: همعطاران

خرخران: اوّل بمعنی آهسته رفتن

آکندن: پر کردن

مدبر: بخت برگشته

کلند: تیشه

هدف: نشانه

غوی: گمراه

ترفع: بلندی جستن

ده خداوندی عاریت بحق — تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا صلعم که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشانرا

آن امیران عرب گرد آمدند — نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر — بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو — تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است — سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمد است و دور او — هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم در قضا — حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد — مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است — میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو — چیست حجت بر فزون‌جوئی بگو
در زمان ابری برآمد ز امر مر — سیل آمد گشت آن اطراف پر

سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت دفع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب — اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان — آمد اکنون تا نهان گردد عیان
هر امیری نیزه خود در فکند — تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزها را همچو خاشاکی ربود — آب تیز سیل پرجوش عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفی — آن قضیب معجز فرمانروا
نیزها گم گشت جمله وان قضیب — بر سر آب ایستاد چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل تفت — رو بگردانید و سوی بحر رفت
چون بدید از وی آن امر عظیم — پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقدشان چیره بُدی — ساحرش گفتند و کاهن از جحود
بود بوجهل لعین و بولهب — وان سوم هم بود سفیان حرب
ملک بربسته چنان باشد ضعیف — ملک بربسته چنان باشد سخیف
نیزها را گر ندیدی با قضیب — نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد — نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام — همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلی است کردم لطفها — ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم — کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان — می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب — هر خری را کو نباشد منتجب
اژدهائی می‌شود در قهر تو — کاژدهائی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان — لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی — بر تو و بر مؤمن آمد روشنی
مر تو را گوید که ای گبر دنی — که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من — مخلصت نبود ز در زندان من
باز گرد از کفر سوی دین حق — ورنه در نار ابد مانی خلق
باز گرد ای گبر بدبخت دون — ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

این عصائی بود اینکم اژدهاست — تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست
ظاهر است این دوزخ اما بر لبت — هست پوشیده یقین ز آب و گلت
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند — اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها — تا بگوئی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل — تا بگوئی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر — تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را نگر — فکر کن از ضربت نامحترز

منازع: جنگ کننده
زاد: توشه است
قضا: حکم
امر مر: یعنی قضا و حکم حتمی
مهیب: بیم دهنده ترساننده
قضیب: شاخه چون عصای آنحضرت نیز از شاخهٔ درختی بود بقضیب اشتهار یافت
رقیب: حافظ و نگاهبان
خلق: کهنه
فخ: دام
محترز: دوری کننده
حلل: جمع حله و آن جامهٔ نیکوست

نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون و در دم خون شود / بر کلیمی قبط نامأمون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / کو گشاد آن را و این را بست سخت
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل از آن سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش / که نه پس ماند بهنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را زانبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباب / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که کردش قهر نسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی / با خبر گشتند از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام
دی یکی میگفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

فلسفی گفتا چه دانی حدث را / حادثی ابر چه داند غیث را
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندر آن پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در اشکال و گروه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتیم ای روان / تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست / بی گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت او قدیم و بی کی است / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیداتر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه میرود / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آن را قبول / ورنه کوته کن سخن بی عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم وارهند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش درفتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

محصون: یعنی محفوظ و نگاه داشته شده
قابیل: پسر آدم که برادر خود هابیل را کشت
نکال: عقوبت دادن
طایعیم: فرمان بردار
ضایع: مهمل و بیکار
امت: گروه
خسف: فرو بردن
نسف: پراکنده کردن
بسیج: ساز سفر نشستن
آیت: علامت

آب و آتش آمد ایجان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / چون در دعوی من و تو کوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او / متقی را ساخت تازه‌تر شد او
آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل / کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران روح شد دلدادهٔ / در ره او سر بسر افتادهٔ
صد هزاران خلق اندر بادیه / سر چه گویی بی عصا و راویه
صد هزاران زاهدان اندر قران / بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
شهم کردم کانکه دم زد از سبق / در حدوث چرخ پروردست و حق
حجت منکر هماره زرد رو / یک نشان بر صدق این انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو در این عالم که تا باشد عیان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر
منبری کو که در آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد از حق نشان
بر رخ نقره و یا روی زری / وا نماید سکه نام منکری
خود بگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو تو ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت حق نهاد اندر زمان / تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس سه هزار و پانصد است / مر کبوتر را چه باشد زان بدست
می بمیرد از کبوتر صد هزار / مرگ کرکس را نه بینند آشکار
جمله پندارند کرکس باقیست / بی غلط کردند یک کس باقیست
چونکه ظاهربین شدند از جهد خویش / می نه بینند از عمی پس پیش

تفسیر آیهٔ کریمهٔ وَ ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدیمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر همین معنی و حکمتی که شما نمی بینید

می نماند در جهان یک تار مو / کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا کرد بهر معنیی است / باطنش بنگر بر این ظاهر مایست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در بازی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می‌بین جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
آن دوم بهر سوم می‌دان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منیست / آن منی از بهر نسل و روشنیست
کند بینش می نه بیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین

دعی: حرامزاده
راویه: ظرف آب
برهان: شرطبندی و نذر
ام الکتاب: قرآن
غوی: گمراه
کامن: پنهان
عمی: نابینا
زین: نیکو
فرجه: گشادگی
لعب: بازی

نیست را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بباد تیز رو / تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر سرانداز چو عام / بر توکل مینهد چون کو بکام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن صاحب نبرد
وان نظرهایی که آن افسرده است / جز رونده جز درندهٔ پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / اینزمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر / غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سدی پیش و سدی پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل / پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی ز اندازهٔ روشندلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گوئی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزد دگر وا می نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر جو بیش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه بر گریخت / از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حقتعالی بموسی که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلئی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست با جای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین / از بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت آن از پی رفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وار آن خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تا تم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست

نبت: گیاه
مستقبل: آینده
طوع: رغبت
هزیمت: شکست و گریختن
شیوخ: جمع شیخ بمعنی پیر
حنین: ناله و فریاد

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقامم مرد بیرون نامدی
ور بشدی ذره ذره لابه‌گر / او نرستی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزتست ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست پس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بریدن از شفیع

وان ندیم رسته از خوف بلا / زین شفیع آزرد و ببرید از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحائط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق را افسانه شد
از کسی که جان ورا وا خرید / گرنه مجنونست یاری چون برید
آن خریش آمد از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی / کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آندم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آندم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است / کار شاهنشاه ما سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / بس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصمم شهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مرا حق المناص
گرچه از یکوجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست
من خلیل وقتم او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل را علیه السلام که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنانرا زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بیسر است / لیک کار من از آن نازکتر است
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک / پیش چشمم بد نماینده است نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
کاین بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند

انتقام: جزا کردن
مستعمل: بعمل درآورنده دیگری را
ولا: دوستی و مهربانی
حائط: دیوار
بازگونه: دیگرگونه
مبذول: بخشیده شده
اشاره بحدیث نبوی است که فرموده لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
تولا: دوستی بخود بستن
کلابه: یعنی کلافهٔ ریسمان و چرخهٔ جولاهگان هم آمده
مکنف: در پناه کننده
کاشف: برون دهنده
راد: جوانبخت

همچو آب نیل آمد این بلا
سعد را آبست و خون بر اشقیا

هر که پایان بین‌تر او مسعودتر
جدتر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کاین جهان کاشتن
هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری
منکریش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد
یا فزونی جستن و اظهار خود

وان فزونی هم پی طمعی دگر
بی معانی چاشنی ندهد صور

زان همی پرسی چرا این میکنی
که صور زیتست و معنی روشنی

ورنه این گفتن چرا از بهر چیست
چونکه صورت بهر عین صورتیست

این چرا گفتن سؤال از فایده است
جز برای این چرا گفتن بدست

از چه رو فایده جوئی ای امین
چون بود فایدهٔ این خود همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین
نیست حکمت که بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب
جز پی قصد صواب و ناصواب

هرچه بینی در جهان از آیتی
هست بهر معنیی و حکمتی

گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب

مطالبت کردن موسی از حضرت عزت که کم خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

نر و ماده نقش کردی جانفزا
وانگهی ویران کنی آنرا چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا
نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی
بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما
باز جوئی حکمت و سر قضا

تا ازان واقف کنی مر عام را
پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سائل شدی در کاشفی
بر عوام ارچه که تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال
هر برونی را نباشد این مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب
همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم نوال
همچنانکه تلخ و شیرین از ندی

ز آشنائی خیزد این بغض و ولا
ور غذای خوش بود سقم و شفا

مستفیدی اعجمی شد آن کلیم
تا عجمیان را کند زین سر علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خرفروشان خصم یکدیگر شدند
تا کلید قفل اندر آمدند

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب
چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین
تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آنها را برید
پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری
چون کمالی یافت آنرا میبری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست
که در اینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه
کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن
فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش ز کی آموختی
نور این شمع از کجا افروختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا
گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست
روحهای تیرهٔ گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه
در یکی درّست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه
همچنان کاظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو
جوهر خود گم مکن اظهار شو

جوهر صدقت خفی شد در دروغ
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود
راستت آن جان ربانی بود

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقیست در این

کاشفی
یعنی انکار ... نی

ولا
دوستی

سقم
مرض و ناخوشی

مستفید
طالب فایده

اعجمی
بسته زبان ...

عجمیان
جمع اعجمی است ...
اندخته

شبه
سنگی سیاه براق و سبک است

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

دوغ همچون روغن پنهان است ۵

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بندگان جزو او / در رود در گوش آنکو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوشش کر و گنگ آفتیست / زانکه در گوشش رسیده علتیست
او پذیرای دم تعلیم نیست / لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تعلیمش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ردا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
آنکه این فانی دلیل باقیست / لابهٔ مستان دلیل ساقیست
روغن اندر دوغ پنهان می‌شود / هر چه می‌بازی تو آن می‌شود
هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

مثال دیگر هم درین معنی

گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کان صباست / یا دبورست این بیان آن خفا
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دمبدم
باد کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب
ورنه باشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست النوم اخ این / مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن همچنین سرّ کیست
خواب عامست این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

لاش: خمره
اذن واعی: گوش شنونده و گوش دهنده
داعی: خواننده / رشد: ضد گمراهی
ولاد: متولد شدن طفل
مکتتم: پنهان داشته شده
فؤاد: دل و باطن دل
اجتبا: برگزیدن

زین بلا براهیم ادهم دید خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت برهم زد و شد ناپدید
این نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سربسر / جملگی برهم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی دارد از دار الغرور / هم انابت دارد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده کودک طبعان قلعه‌گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید ولاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم ازین اکسون رهیدن جستم و بیک سو جستم واتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسلیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن گشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین همه باد ار شود / یادگاری بایدم کرا درود
چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژغ ژغ
ژغ ژغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ دراست / وز سوی خصمان جفا بانگ دراست
جان من بر خوان دمی فهرست طب / تا ز علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب چه بینی ای فتی / بر شمار ریگ بینی رنجها
زان همه غمها که اندر خانه است / هر دو گامی پر ز کژدم چاههاست
باد تند است و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر ببادی آن چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانی دگر

بسط: پهنا
[illegible] التجافی عن دار الغرور والانابة الی دار الخلود [illegible]
مزین: آراسته
برنا: جوان
مطوق: طوق افکنده و بسته گردن
تسلیب: سبب بازی و وسیله گیری
امتساک: نگاه داشتن
مرح: کثرت فرح
لدیغ: گزنده
ژغ ژغ: صدای [illegible]
ملتهب: افروخته
غرر: پنجره
[illegible]

چاره اندیشید لیکن چاره نی — گفت با خود نیست بیرون زین فنی

زن خواستن جهت فرزند با امید آنکه نسل بماند

پس عروسی خواست باید بهر او — تا بگردد این تزوّج نسل جو
گر رود سوی فنا این باز باز — فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود — معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه — مصطفی که الولد سرّ ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف — می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان — چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان دادست جد — بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش — جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی — نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود آن صالح است آزاد او — نی اسیر حرص فرج است و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه — عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام — نیکبخت آن پیس را گوید عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل — بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد — نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال — جان او پست است یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهدی را از جهت پسر

شاه چون با زاهدی خویشی گزید — این خبر در گوش خاتونان رسید

اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویش

مادر شهزاده گفت از نقص عقل — شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شحّ و بخل خواهی وز دها — تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست — کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی — نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلّتی کان از قناعت وز تقاست — آن ز فقر و قلّت دونان جداست
حبّه‌ای آن گر بیابد سر نهد — وین ز گنج زر بهمّت میجهد
شه که او از حرص قصد هر حرام — میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز — یا نثار کو بود دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید — باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد او دختری — از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت — چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان — کز نکوئی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع — حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو — در تبع دنیاش همچون پشک و پشم
پشم بگزینی شتر نبود ترا — ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را — با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود — عاشق شهزاده با حسن و جود

جادوئی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

جادوئی کردش عجوزهٔ کابلی — که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت — تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی — گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
زان سیه روئی خبیثی نابکا — گشت آن شهزاده مدهوش از دوار
این نود ساله عجوزی گنده پیر — نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر — بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌ربود — تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر — او ز سکر سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده — وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات — روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر — عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست — چاره او را بعد از این لابه گریست

تزوّج: زن گرفتن
فرخ: جوجه مرغ
شغف: زیادتی محبت
حرف: جمع حرفه که پیشه بود
طالح: بدکار
امل: خواهش
کفویت: همشأنیت
شحّ و بخل: یک معنی دارند
دها: زیرکی و فطانت
تقی: پرهیزگاری
همام: بزرگ
تبع: عقب یعنی اندر پی
نژاد: نتیجه و نسل
کمپیر: پیره زن
کابول: و کابل هر دو یک معنی دارند و نام شهری از شهرهای سند ۱۲

سجده میکرد او که هم فرمان تراست … غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود … دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی

تا ز یارب یارب و افغان شاه … ساحری استاد پیش آمد ز راه
کو شنیده بود از دور این خبر … که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی … بی‌نظیر و آمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتی … در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست … بحر بی‌شک منتهای جوهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها … هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت … گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران … جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار … نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف … نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا بر گشایم سحر او … تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحور … پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را … تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول … زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود … گور را آن شاه آندم برگشود
جادوییها دید پنهان اندرو … صد گره بربسته بر یکتای مو
آن گرههای گران را بر گشاد … پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان … سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن … در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد … وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پرفروز … ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان … که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد … روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود … کز من او عقل و بصر چون در ربود
نوعروسی دید همچون ماه حسن … که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد … تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت … تا که خلق از غشی او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود … اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن … وز مرح یاد آر آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش … تا بدینحد بیوفا و مرمباش
گفت رو من یافتم دار السرور … وا رهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت … سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه بر گفتم تمام … تا بدانی مقصد خود والسلام

در بیان آنکه آن شهزاده آدمیزاده است پدرش آدم صفی است خلیفهٔ حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دانکه شهزاده توئی … در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو … کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده رود … دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زینجا دوئی و این قلق … استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند … کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر … کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات او … عقدهای سحر را اثبات او
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست … حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها … انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا … رازدان یفعل الله ما یشاء
همچو ماهی بسته است او به شست … شاهزاده ماند سالی و تو شصت

داهی: زیرک
نک: مخفف اینک
مستخف: سبک شمرده شده
جلاب: معرب گلابست
غشی: بیخودی
مرح: شوخی
ضجیع: همخوابه
قلق: اضطراب
نفاثات: زنان جادو که سحر دمند
عقد: بستن
حل: گشادن

شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبختی نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برترا

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجت / کایهٔ مسحور سنگت مخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شبیکه در بود آن ذو الدلال

نی بکفت نیست آن انضاج امتنان / همچنان که آن جهان اخضر تان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود

سخت چون آید فراق این مقر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله

چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زود والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت

از قصور چشم باشد آن عثور / که نبیند شیب بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن میکند

صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور حالی‌بین کند / چشم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دم بدم پر و فتد بیچاره دو / دیده و جانی که حالی‌بین بود
دور بیند دوربین بی هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در

خفته باشی بر لب جو خشک‌لب / میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و میدوی / عاشق آن بینش خود میشوی

میزنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده‌شکاف
لکت بدانسو که آبی دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو پیوسته است و آمده

بس کیا عزمی بجائی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیال لاتی تعاست بر کند

خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

ور چه چشمش تیزبین و با ضیاست / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بروی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز

خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی و گفتند که هنگام تعزیت است نه شادی و جواب او

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / زآفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه افتاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه است

ذنوب: جمع ذنب بمعنی گناه
نفخ: دمیدن
مخرج: محل بیرون رفتن
انحلال: گشودن
ذو دلال: یعنی صاحب غنج
شبیکه: ...
جیفه: مردار
قصور: کوتاهی
عثور: لغزیدن
مستعار: عاریت کرده شده
گرگین: یعنی آفت زده
غرر: فریب
رهط: گروه

خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یکتن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / بر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعونید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود
از پدر با تو جفائی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار رفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژروی کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنکه اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آئینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من یکی گویم یکی / زانکه آکنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه؟ نقد من است

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می‌پرسیدند گفت آری از عقب می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند و آنان که نشناختند شاد شدند

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و بابا شاب و چست / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از او کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
درخور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

شحم: پیه — لحم: گوشت
ملحمه: جنگ و حربگاه
اهل قل: یعنی اهل ایمان و اتقیائی که مخاطب بخطاب حق شده‌اند
مبدل: بدل کرده شده
[illegible]
مبشر: بشارت ده
محجوب: در پرده بودن
[illegible]

جمع باید کرد اجزا را بعشق — تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه — پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام — از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه — باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب — هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست — تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست — جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته در حول فلک — در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت — پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن — می‌گشاید بی‌مراد من دهن

بیان حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

آنچنان کز عطسه و از خامیاز — این دهان گردد بناخواه تو باز
همچو پیغمبر ز گفت و از نثار — توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی بود توبه شکن — منسی است این مستی تن جان کن
حکمت اظهار تاریخ دراز — مستثنی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم — آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان — خفته‌اید از درک آن ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد — خواب آرد تشنگی بی‌خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نه بیند و باقی را مقلد انبیا

خود خرد آنست کو از حق چرید — نی خرد کان را عطارد آورید
پیش بینی این خرد تا گور بود — وان صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد — وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو — چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب — سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار — پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع — منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست — هر خیال شهوتی در ره بتیست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول — کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش — در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری — بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است — تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتّاب تن — لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب — لیک نبود در دوا عقلش مصیب
اینک شیاطین سوی گردون شدند — گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها — تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست — هرچه می‌خواهید از وی آیدست
گر همی جویید در بی‌بها — ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب بیست — از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز — خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاینیید — نیشکر گردید ارچه نی بدید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل — نیست کم از پر و بال جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از نوی — گر تو خاک اسپ جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کان را سامری — گرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او — آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهل راز — وارهید از سر کله ناید فراز
سر کلاه چشم بند گوش بند — که ازو باز است مسکین و نژند
زان کله چشم باز اول بستست — که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس و با شه گشت یار — بر گشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش — عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد — بلکه شاگرد دلی و مستعد

جو: وسعت میان زمین و آسمان
خامیاز: یعنی از خمیازه
جف القلم بما هو کائن
کتیب: امالهٔ کتاب است
دوار: گردش سر — جیب: گریبان
وخش: نام ولایتی از خراسان — درخش: تابش و برق
کتّاب: مکتب خانه
شهب: جمع شهابست که اجزاء متصاعده محترق در هوا شود و بشکل ستاره [illegible] از هوا لطف زمین
نژند: پریشان و ملول
مرصاد: رصدگاه، راه نظرگاه — استبداد: بخودی کار کردن

زو بدل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بنده کی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسپ / سر بنه در سایهٔ بی‌سرکش بخسپ
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است / مستعد آن صفا را مهجعی است
گر از این سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیهٔ کریمهٔ یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد
پس برو صامت شو و خاموش باش / از وجود خویش والی کم تراش

چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش
پس رو خامشان خامش باش / ور خودی ای حمقی متراش

ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور شوی بی‌صبر باشی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و باخر از کلال / خود بخود گوئی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را میدید بس بی بال و برگ
بیغرض میکرد آندم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست آنجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل خدا پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدا است و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن / چشم آخر بینت را کور و کهن
هر که آخر بین‌تر او مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که از این شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک این بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها

چشم اشتر زان بود بس نوربار / که خورد از بهر نور چشم خار

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم می‌افتی چونست و جواب گفتن شتر

خار خور تا گل برویاند ترا / چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را از چشم دل گر بر کنی / چشم جان را حق ببخشد روشنی
اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
گرچه در رو می‌فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتی است

مضجع و مهجع
هر دو را معنی آرامگاه و خوابگاه
مفلسف
صاحب حکمت و فلسفه
عقال
پابند
عثار
لغزش

در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو ز آن خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبیرخو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو در دم باز توبه‌اش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر کُه من ببینم پای او / هر گو و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد شصت سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون‌شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنائی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان
گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک تر

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او و بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن

ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار / هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی زشت / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود ببخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در تافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد بدان بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

مکاری: کرایه دهنده
ادبیر: ادبار بست با مال ادبیر شده
عثار: لغزش
گو: گودال
جحود: انکار
ولا: دوستی
زلت: لغزش
دد: جانور درنده

غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرهٔ شیر را

برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی غالی گهر

آب نیلست این حدیث جانفزا / یاربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک طرف بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون بر میدارید آب صافست و چون ما بر میداریم خون صافست

من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوئی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زان آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند

قبطیان نک میمرند از تشنگی / از پی ادبیر خود و یا بدرگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن

چون برای خود کنی این طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز آنسو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو

کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود

کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتری را

آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمودنیست

زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش کسان

اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها

در سر و رو درکشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال

کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن

آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خمر خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جوئی پرد / هر که از ستر صحف بوئی برد

وثاق: حجره و منزل

سبطی: بنی اسرائیل و قوم موسی و قبطی طائفهٔ فرعون را

میمرند: تخفیف میمیرند است

حر: آزاد

صمصام: شمشیر بران

اغتراف: آب بدست برگرفتن

عتو: سرکشی

شمم: بوئیدن

اخشم: آنکه بوی نشنود

شاندن: مخفف نشاندن

یا تو پنداری که روی انبیا
آنچنانکه هست می‌بینیم ما

در تعجب مانده پیغمبر از آن
چون نمی‌بینند رویم مؤمنان

چون نمی‌بینند نور روم خلق
که سبق بردست بر خورشید شرق

ور نمی‌بینند این حیرت چراست
تا که وحی آمد که آن رو در خفاست

سوی تو ماهست و سوی خلق ابر
تا نبیند رایگان روی تو گبر

سوی تو دانه است سوی خلق دام
تا ننوشد زین شراب خاص عام

گفت یزدان که تریهم ینظرون
نقش حمامند هم لا یبصرون

مینماید صورت ای صورت پرست
کان دو چشم مردهٔ او ناظر است

پیش چشمم نقش می‌آرد ادب
که چرا پاسم نمیدارد عجب

از چه پس بی پاسخ است این نقش بت
که نمیگوید سلامم را علیک

می‌بجنباند سر و سبلت ز جود
پاسش آنکه کردش من صد سجود

حق اگر چه سر نجنباند برون
پاس آن ذوقی دهد در اندرون

که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتهاد
پاس عقل آنست کافزاید رشاد

حق نجنباند بظاهر سر ترا
لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
که سجودت کنند اهل جهان

آنچنانکه داد سنگی را هنر
تا عزیز خلق شد یعنی که زر

قطرهٔ آبی بیابد لطف حق
گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاکست و چو حق تابیش داد
در جهانگیری چو مه شد اوستاد

هین طلسم است این و نقش مرده است
احمقانرا چشمش از ره برده است

مینماید آنکه چشمی میزند
ابلهان سازیده اند از آسمند

گفت قبطی تو دعائی کن که من
از سیاهی دل ندارم آن دهن

تا بود که قفل این در وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

از تو مسخی صاحب خوبی شود
یا بلیسی باز کروبی شود

یا بفر دست مریم بوی مشک
یابد و تری و میوه شاخ خشک

سبطی آندم در سجود افتاد و گفت
کای خدای عالم سر نهفت

سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند
عاجز امر تواند و مستمند

جز تو پیش که برآرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از تواست

هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر توئی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

اینچنین میگفت تا افتاد طشت
از سر بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا
لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود او که ناگه نعرهٔ
از دل قبطی بجست و غرهٔ

که بیا بشتاب و ایمان عرضه کن
تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند
مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو ز حب ناشکفت
حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیائی بود صحبتهای تو
کم مباد از خانهٔ دل پای تو

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
چون گرفتم او مرا تا خلد برد

سیل بود آنکه تنم را در ربود
برد سیلم تا لب دریای جود

من ببوی آب رفتم سوی سیل
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب گیر
گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری
تا بمحشر تشنگی ناید مرا

آنکه جوی و چشمها را آب داد
چشمهٔ اندر درون من گشاد

این جگر که بود گرم و آبخوار
گشت پیش همت او آب خوار

کاف کافی آمد او بهر عباد
صدق وعدهٔ کهیعص

کافیم بدهم ترا من جمله خیر
بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر

کافیم بی نان ترا سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم

ستن بردن: یعنی پیشی کرفتن است
خفا: پنهانی
مسخ: آنکه از صورت آدمی بیرون رفته
کافی عباد: کفایت کنندهٔ بندگان

کافیم

کافرم بی داروی درمان کنم / کوه را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم / بی بهارت نرگس و نسرین دهم
موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / کز نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها دلیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / برقرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجب تر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره بچشم انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشته است و شدست او ذوق کش
خاصه گفتندی که پیش چشمتان / مینماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آئید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت بزیر ای جوان
آن درخت هستی است امرودبن / تا در آنجائی نماید نو کهن
تا در آنجائی ببینی خارزار / پر ز گژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آئی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان
چون فرود آئی فرود آید ترا / در درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت این خیالات از سر امرودبن مینماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثال است نه مثل و همین کافیست

آن زنی میخواست تا با مول خود / برزند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چینم از درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو میفتد
تو بزیر آن چو زن بغنوده / ای دریغا تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای بربطله / کیست بر پشتت فرو خفته بله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست / اینهمه تخییل از امرودبیست
هزل تعلیم است آنرا جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون و رو / گشته‌ئی تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / کاندرو دیده کژ و احول بود
چون فرود آئی ازین امرودبن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن

هل اتی: ابا و انکار کننده
روضه: باغ و گلستان — حفره: گودال ویران
امرودبن: درخت امرود است
مول: آشنا و حریف — گول: احمق
شوی: شوهر
مابون: مخنث و پشت ده — لوطی: لواطه کار
بغا
قواد
روسپی: قحبه — کپی: میمون
قلتبان: قواد
امرودبن: مخفف امرودبن است — هزل: شوخی
جد: خلاف هزلها — هازل: هزل کننده

(۹۱)

یک درخت سخت بینی گشته این ٭ شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرود آیی ازو گردی جدا ٭ مبدلش گرداند از رحمت خدا

راست بینی گر بدی آنسان چنین ٭ مصطفی کی خواستی از رب دین

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست ٭ آنچنانکه پیش تو آن جزو هست

زین تو اصنع گر فرود آیی جدا ٭ راست بینی بخشد آن چشم ترا

بعد از آن بر رو بر آن امرود بن ٭ که مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد آن درخت ٭ چون عصای موسی کشانیدی تو رخت

آتش او را سبز و خرم میکند ٭ شاخ او انی انا الله میزند

زیر ظلش جمله حاجات روا ٭ اینچنین باشد الهی کیمیا

آن منی و هستیت باشد حلال ٭ که درو بینی صفات ذو الجلال

شد درخت کج مقوم حق نما ٭ اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصهٔ موسی علیه السلام والصلواة

آمدش پیغام از وحی مهم ٭ که کژی بگذار اکنون فاستقم

این درخت تن عصای موسی است ٭ کامرش آمد که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او ٭ بعد از آن برگیر او را از امر هو

پیش از افکندن نبود او غیر چوب ٭ چون بامرش برگرفتی گشت خوب

اول او بد برگ افشان بره را ٭ گشت معجز آن گروه غره را

گشت حاکم بر سر فرعونیان ٭ آبشان خون کرد کف بر سر زنان

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ ٭ از ملخهایی که میخوردند برگ

تا برآمد بیخود از موسی دعا ٭ چون نظر افتادش اندر منتهی

کا بهم اعجاز کوشیدن چراست ٭ چون نخواهند این جماعت گشت راست

امرش آمد کاتباع نوح کن ٭ ترک پایان بینی مشروح کن

منکر آخر که تو داعی رهی ٭ امر بلغ هست آن نبود تهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو ٭ جلوه گردد آن لجاج و آن عتو

تا که ره بنمودن و ضلال حق ٭ فاش گردد بر همه اهل فرق

چونکه مقصود از وجود اظهار بود ٭ بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت میکند ٭ شیخ الحاح هدایت میکند

بازگرد و قصهٔ قبطی بگو ٭ گرد کفر از باطن خود روشو

چون بپایی گشت آن اشنجون ٭ نیل می آمد سراسر جمله خون

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

تا بنفس خویش فرعون آمدش ٭ لابه میکرد و دوتا گشته قدش

کاین چه ما کردیم ای سلطان مکن ٭ نیست یارا روی ایراد سخن

پاره پاره کردست فرمان پدید ٭ من بعزت خو کرم سختم مگیر

هین بجنبان لب برحمت ای امین ٭ تا ببندد این دهان آتشین

گفت یارب می فریبد او مرا ٭ میفریبد او فریبندهٔ ترا

بشنوم یا من دهم هم خدعه اش ٭ تا بداند اصل را آن فرع کش

کاصل هر مکری و حیلت پیش تست ٭ هرچه بر خاکست اصلش بر سماست

گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان ٭ پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها ٭ وا دهد هرچه ملخ کردش هبا

وان ملخها در زمان گردد سیاه ٭ تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا ٭ آن سبب بهر حجابست و غطا

تا طبیعی خویش بر دارو زند ٭ تا منجم رو باستاره کند

تا منافق از حریصی بامداد ٭ سوی بازار آید از بیم کساد

بندگی ناکرده و ناشسته رو ٭ لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو

آکل و ماکول آمد جان عام ٭ همچو آن برهٔ چرنده از حطام

میچرد آن بره و قصاب شاد ٭ کو برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی ٭ بهر او خود را تو فربه میکنی

کار خود کن روزی حکمت بخور ٭ تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست ٭ جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تاجر آنگهست افروخته ٭ که بود رهزن چو هیزم سوخته

مُبدَل: بدل شده

اللهم ارنا الاشیاء کما هی

مقوّم: راست کرده شده

مزارع: جمع مزرعه بمعنی جای کشت

اتباع: پیروی کردن

غوایت: گمراه کردن

اشنجون: چنانکه در بعضی حواشی نوشته بجای معجزه امر عظیم و بجای جمله رانندهٔ دشمن

هبا: بمعنی عبارات و بمعنی تلف و نابود

غطا: پرده

حطام: شکسته و ریزه هر چیز

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
وانکه هر شهوت چو خمر است و چو بنگ / پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / دانکه شهوت تا ز بند چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنی است
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سرد است میکوبی بدان
ور بنالد ور بگرید زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من در اینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را / خواب دنیا را همان بین برملا
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

جحود: انکار
دمی: کنایه از مرغابیات
اسکیزه: جفته انداختن ستور
سحاب: ابر
ضیمران: ریحان
ناسی: فراموشکار
اعتلال: علت داشتن
حلم: خواب
نایم: خواب بیننده

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا / کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در گیا

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند داد از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما رسان

تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم‌مند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
آن خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فروپوشان لحاف نعمتی / تا ببرشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / ور جزا هر زشت را درخورد نهد
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق القوم نیز / با تو باشد چون نهٔ تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و تفش تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و سفل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازوی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه راه آمد بغیر شش جهت
بی‌جهت دان عالم امر و صفات / عالم خلقست با سوی و جهات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم / بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت دان عقل علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد دلیل / لیک پی بردن نمی‌شاید علیل
پی بپا پی میبرد دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد آله
هر یکی در پردهٔ موصول جو / وهم او آنست کان خود عین او
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزاو

زانکه

لعب: بازی
اخصاء: بیرون کشیدن خصیه آدمی و خر آن
رده: صف
قرب: نزدیکی
سفل: پستی
اصبع: انگشت
قال النبی ص تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله

زانکه کردار و هم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین / کو نداند آسمانرا از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید / حد خود دانید آنگه تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمه‌ئی با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید ولابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمه‌ئی بگو

چون بیانش بیحد است ای بوالهوس / بحث کم کن پیش او کم زن نفس
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید که را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازی استند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در فر و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل بودست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیزچشم‌تر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو تیزچشم‌تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند

این بخارات زمین نبود بدان / زامر حقست و از آن کوه گران
موری بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم از بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود آنکه آن عقل و فواد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

یکزمان از وی عنایت بر کنند / عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی بازگو / از صنایعهاش ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بیشمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی بر ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دمبدم ز انبار بیحد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پردهٔ هر رازدان

چیر: غالب
محیط: فراگیرنده
بسیط: پهنا بمعنی عظیم
بها: قیمت
عرق: رگ و عروق جمع او ست
ورد: گل
اصبع: انگشت
فطن: زیرک و دانا
فؤاد: دل
تقلیب: دگرگون کردن
حبر: دانشمند
صحایف: جمع صحیفه یعنی کتاب
ثری: خاک

گر نبودی عکس جهل برف‌باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین دوزخ که بر وی فایق است / برد لطفش بین که بر آن سابق است
سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی این بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جواست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجائب کودنی / گر بلی گوئی تکلف میکنی
ور بگوئی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکر است / چونکه عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانچه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بیمدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش زین دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او و شعله‌زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم‌وار / که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآئی از درون آتشی / آتش گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون / در صفت از کوه آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشته بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وان تجمش دوستان را زایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام بکند / که کنند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم بر حلم است و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پریرویان گرفته جام را
آن زره وان خود در جنگ و دغا / وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن و خود است مر جالیش را / وین حریر و برد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

ذره: بکسر دال آلت زدن
فایق: برتر و غالب — سبق: پیشی گرفتن
هوا: اول بمعنی باد و دوم رغبت یافتن — نشو
تکلف: بمشقت چیزی بخود بستن
بر: نیکوئی
نظاره: نگرندگان
مولد: پدید آورنده
قاهر: غالب — سقیم: بیمار
مقهور: مغلوب
مندکی: اصل آن مندک بوده در مشتق دک که ... بمعنی پاره‌ها
تجمش: لطف و خوشی — صارم: شمشیر
خود: کلاه آهنین — دغا: جدال
جالیش: رزم و جنگ — تعریش: برگت برآمدن

اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته اینْدم زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کو صفدرست / بی تغیر مقعد صدق اندرست
قابل تغییر اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است
اوست بی تغییر لا شرقیه / بی ز تبدیلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک فرد
خود نشانم در نگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان مانا که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینت شیر زرسار خشمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی تربدی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف پرجوش گشت
سد همه گفتست معطی نور باش / ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمدا گر بگشایم آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو که حریف تو نیم
بازگفتا گر بپرم آی دمیست / گفت رو زین پس مرا دستور نیست
بازگفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پروازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را / وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه برگشته اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلاً فی دارهم
اعط ما شاؤوا و راموا و ارضهم / یا طغینا ساکناً فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خویش / رازیا با مرغزی میباز خویش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولاً لینا
آب را در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ایکه عصرت عصر را آگاه کن
گوی مر گلخواره را که قند به / نرمی فاسد مکن جنبش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهادست جان
ظن برد از دور کاین بیتست و بس / چون فتح مغلوب امیرست پس
صورت حرف آن سر خر دان یقین / در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین برآ / این سر خر را ازین مطبخ برآ
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشو دیگر باشدش زین مطبخه
هین ز نا صورتگری و جان تو / نی غلط گفتم این تو جان آن تو
مثنوی صورت بود جانش تویی / هم جهت هم نور دارد کانش تویی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یک قبله و یکخو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک و منکر شود / منکری اش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی بگردانید رو / خشم گردانید ز ناشکری او

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

حیرت اندر حیرت آمد الخ

لاتخالفهم الخ یعنی خلاف مکن ایشان را ... بجنبش ایشان هرچه خواهند بده ... [illegible]

زین سبب جان نبی را جان بُد
پیش از آن کِ نقش احمد فر نمود

ناشناسا گشت و پشت پای زد
نعت او هر گبر را تعویذ بود

اینهمه خواندی فرو خوان لم یکن
کاینچنین کس هست تا آید پدید

تا بدانی لج آن گبر کهن
از خیال روی او شان می طپید

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلواة والسلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

[illegible] یستفتحون علی الذین کفروا [illegible] فلعنت الله علی الکافرین [illegible] نصاری پیش از بعثت حضرت [illegible]

سجده میکردند کای رب بشر
تا بنام احمد از یستفتحون
هرکجا حرب مهولی آمدی
هرکجا بیماری مزمن بدی
نقش او میگشت اندر راهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال
از دل دیوار خون دل چکد
آن دو روئی عیب مر دیوار را
همه تعظیم و تفخیم و وداد
قلب آتش دید در دم شد سیاه
قلب میزد لاف شوق محک
افتد اندر دام مکرش ناکسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی
هیچ او لاف محک و بدنج
از محک میخواهد اما آنچنان
گر بگویم تا قیامت زین کلام
آن محک که او نهان دارد صفت
از برای خاطر هر قلتبان
ختم کن والله اعلم بالوفاق
عرش چه و چرخ چه اینها لباب

در عیان ار پیش هر چه رود
باغیانشان میشدندی سرنگون
غوثشان گراری احمد بدی
یاد او شان داروی شافی شدی
در دل و در گوش و در افواهشان
بلکه فرع نقش او یعنی خیال
آنچنان فرخ بود نقش برو
اینهمه انکار کفران زادشان
چون بدیدند آن بصورت برده او
قلب را در قلب کی بوده است رو
تا مدارا در اندازد شکست
آنچنان سر بر زند از هر خسی
کی بسنگ امتحان عیب را شده
یا بسنگ امتحان شد قلب بد
که نکرده و قلبی او زان عیان
صد قیامت بگذرد وین ناتمام
نی محک باشد نه نور معرفت
آئینه نبود منافق باشد او
تا که عین آئینه است ساز دخدا
فهم کن والله اعلم بالصواب

نقش او بر روی دیوار را او فتد
گشته با یکروئی اهل صفا

قلب اول
زر قلب است
و دوم دل است

[illegible]

که رهد در حال دیوار از دو رو
چون درآمد سید آخر زمان

آئینه کو عیب رو دارد نهان
آئینه چون نیست کوئی بی نفاق
قد تم المجلد الرابع

همچنین آئینه را هرگز مجو
کی نمانی عرش را همچون سما
فی شهر شوال المکرم

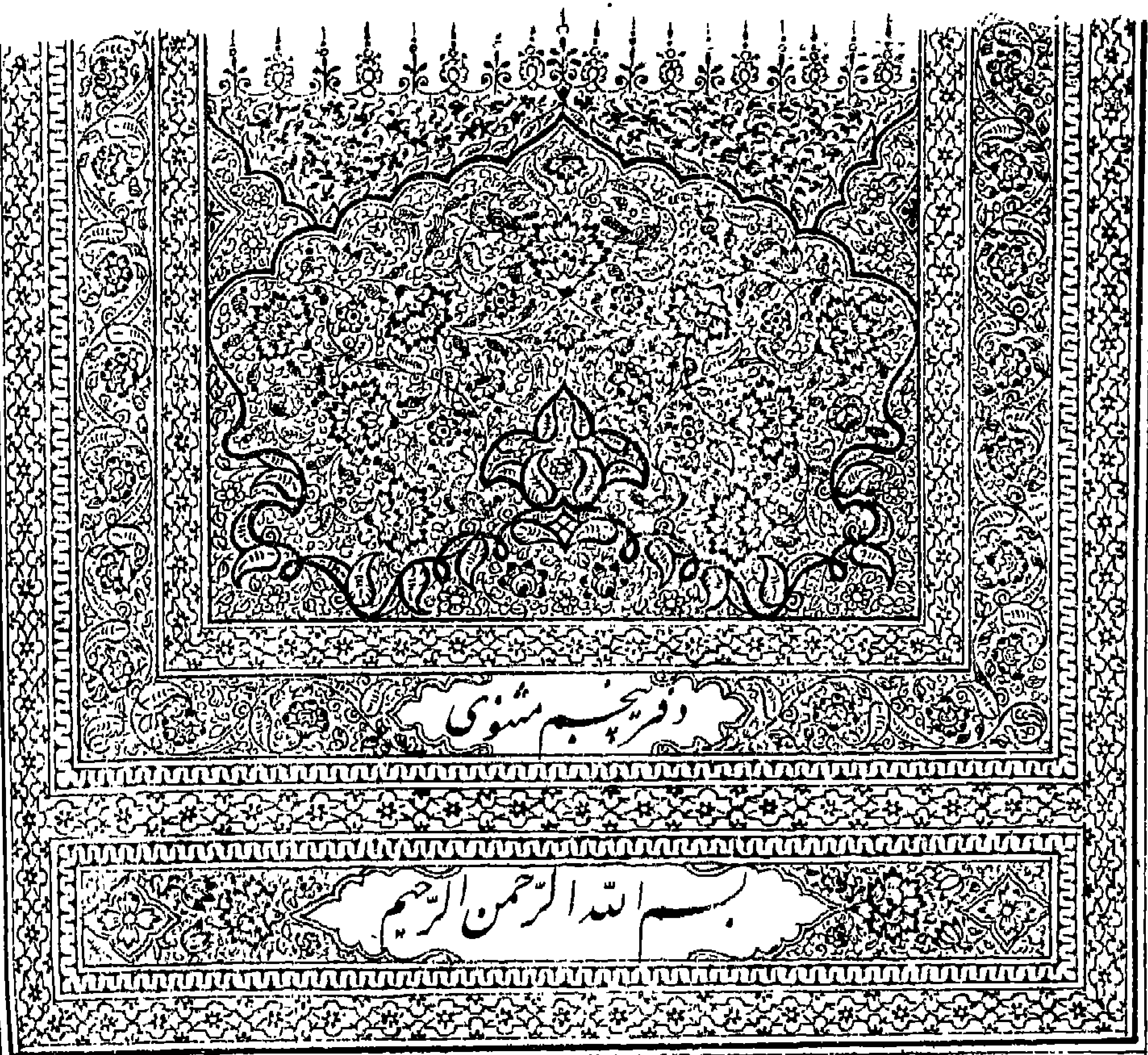
مهول
هولناک
مزمن
آنکه آدمی را لازم باشد
باخواه
جمیع فهم است که
دهان باشد

دیباچه جلد پنجم | بسم الله الرحمن الرحیم و بثقتی یا کریم | از مثنوی مولوی

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترها
ی مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچون
شمعی است که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آری
راه رفته نشود و کاری کرده نگردد و چون در راه آمدی
این رفتن تو طریقت است وچون بمقصود رسیدی
آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت
الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود
از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت است که آن شریعت
بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است
چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول
قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد
یا از کتاب وطریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن وحقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا
شادند که ما این علم را میدانیم وعمل کنندگان کیمیا
بعمل شادند که ما چنین کار میکنیم وحقیقت یافتگان
بحقیقت شادند که ما زر شدیم واز علم وعمل کیمیا آزاد
شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا
مثال شریعت همچو علم طب آموختن است وطریقت پرهیز
کردن بموجب علم طب ودارو خوردن وحقیقت صحت یافتن
ابدی واز آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات
مرد شریعت وطریقت ازو منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند
که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین
واگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی
عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا
ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی محمد وآله واصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت الدیباچه

یعنی چون حقیقت در عالم وصول [illegible] یعنی بیکار ماند که احتیاج به سیر نیست که آلت وصول بود حصول خواهد بود ولی چون مطلوب حاصل شود [illegible]

عتقاء الله
یعنی آزادکردگان
خداوند



شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبنست بر اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشمم کور و تاریک و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / ور طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل در شرح شما شد بو الفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر مغزها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور میکش ای حریف تیزگوش / گر نه چون موشی در ظلمت مکوش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآید هنر را تا رو بود / چشم در خورشید نتواند گشود

سفر کتاب

صعوه نام مرغی کوچک

اشاره بمثل ما لا یدرک کله لا یترک کله نموده یعنی چیزی که کل او یافته نشود ترک همه او را نباید نمود

باهمچو

همچو نخلی بر نیارد شاخها
کرده موشانه زمین سوراخها

در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعة من الطیر فصرهن

چار وصفست این بشر را دل‌فشار
چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش
این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش
هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل
بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو
برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود
پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو
نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها شوی
اندرین دور آن خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوست و زاغست و خروس
این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست
جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود عمرش دراز
طامع تابید آن امید ساز
بط حرص آمد که نوکش در زمین
در تر و در خشک می‌جوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو
نشنود از امر جز حکم کلوا
همچو یغماچی که خانه می‌کند
زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد
دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر
می‌فشارد در جوال خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
در بغل زد هرچه دید آن بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که نباید طامعی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
می‌کند غارت به مهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او
می‌شناسد قهر شه را بر عدو
وایمنست از خواجه‌تاشان دگر
که نیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دیده در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حظ خود ایمن بود
پس تأنی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و موقنست و پاک‌جیب
کاین تأنی پرتو رحمان بود
وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید
می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
نی مروت نی تأنی نی صواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد سلطان راد
دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها
ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی
عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو
روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود
جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس
اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید
در میان یک شگرف زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد چو اندر جام درد

اطیار: جمع طیر است
امنیت: خواهش و آرزو و امانی، جمع امنیت
تابید: جاویدانی
یغماچی: غارتگر
انات: درنگ
مهل: مهلت
موقن: صاحب یقین
هزه: حرکت و جنبش
عقر: پی کردن ناقه
قنق: بترکی مهمان را گویند
ضخم: درشت
زفت: بزرگ

مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلود شدند / که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را او فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیمشب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و می‌نشد در هیچ باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد و به خواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج هم در دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوائی بی‌خاک‌پوش

گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم زین سو و زان سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچو جان کافران در قعر گور

منتظر که کی شود این شب به سر / تا در آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان

قصه بسیارست کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر صلعم و خود را نهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا / از ویش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بی‌چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش

مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود

چونکه کافر باب را بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول

کاینچنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش

هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما کییم

گفت می‌دانم ولیک این ساعتی است / کاندرین شستن بخویشم حکمتی است
منتظر بودند کاین قول نبی است / تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کاین را تو بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر را در شستن

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود حرصش شرم برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن حال دید
کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد

عوج: نام مردی قوی‌هیکل است، گویند در زمان آدم متولد شد و تا عهد موسی زنده بود

ثبور: بمعنی وای است

خبط: لغزیدن

مطهره: آلت شستشوی

هیکلش از پا درفت و شد پدید / اندر و سوزی که یارا در دید
میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در

آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد بر او / گبر گویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر کای بی‌عقل سر / میزد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسار است از تو این جزو مهین

تو که کلی خاضع امر وئی / من که جزوم ظالم و لدّ و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم رو ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش وا کرد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابر است و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور این نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریز است و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود / زین بباید کاستن آنرا فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی بر دهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو میترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غبین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کرد است آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل برآید صد علل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا

کاین ترا سود است از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی‌هی و هیهات را / وز لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ را کمتر ز لعل
گوشهایت گیرد او چون کره اسب / میکشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفّت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که از او افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / که کند در سله گر هست اژدها
گر بود کوهی چو که بربایدش / دستبرد خویشتن بنمایدش

ور بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

احذروا — مهین — یعنی بترسید ... خوار و حقیر
استن — ستون
اجسام زفت ستبر — جمع جسم ... بزرگ و قوی و کلفت
اشارة بآیه واقعه در سوره احزابست انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا یعنی خدا میخواهد ... از شما اهل بیت ... و پاک کند شما را پاکی نیک
غبین — مغبون و زیانکار
لویشه — صبی
... [illegible]

گفت هین وا آید آنچنان / کز کسی برخیزد از خواب گران
گفت هین وا آمدم هین با خود آ / کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی وزان هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن شهادت بدهی ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای
تا بندهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یکزمان کار است بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یکزمان / این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر ستر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش وانکه نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند این دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود
آب بهر آن ببارد از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس

پاک کردن حقتعالی آب را از نجاست ظاهره

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدیده است او / میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته‌ای / تا بشوید روی هر ناشسته‌ای
تا بگیرد بر سر او حمال‌وار / کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر دُر و دل هر دانه‌ای / میرود در جو چو دارو خانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

اشاره بمضمون آیهٔ الست که از کل مخلوقات سؤال الست بربکم نموده و جمیعاً گفتند بلی و اینجا مراد امتحان سرنوشت ۱۲

پگاه: صبح زود
عتو: سرکشی

جرح: جمع کردن شاهد گواه دفع عدالت او کردن

خباث: سیئات
الخزندین یا گناهان

پلید: ناپاک
خبث: ناپاکی
سماک: نام ستاره

عفریت: دیو ناپاک ستیزه‌گر

بارنامه: فخریه و افتخار

ریز

ریختم سرمایه بر پاک و پلید

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه و تعالی

ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش

راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غسل اهل فرش / بازگردد سوی پاکی‌بخش عرش

باز آید زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط آرد نشان

از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال / زان سفر جوید که ارحنا یا بلال

ای بلال خوش نوای خوش صهیل / مئذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زان سبب گوید سلام

این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی‌واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل

سیری از حقست لیک اهل طبع / کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شبع

لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن

چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجب / همچو موسی نور مه تابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهد است

در بیان گواهی فعل و قول بر دلی پر نور ضمیر

کاندرونش پر ز نور ایزد است

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود

وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش نبود بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب

این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو

قول و فعل او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود

بنگر اندر فعل او و قول او / تا چه دارد در ضمیر آن را بجو

نورش اندر مرتبت چندست و چیست / بهر صید او دانه پاشد یا نخست

گر بود صیاد از وی دور شو / وان فسون و فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق دست از وی مدار / تا رساند مر ترا سوی بحار

لیک نوری سالکی کز حد گذشت / پر شد از نورش بیابان و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود

در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

وز تکلفهای جانبازی وجود

نور آن گوهر چو بیرون تافته است / زین تسلسها فراغت یافته است

پس مجوز وی گواه فعل و گفت / که از و هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن

که عرض اظهار سر جوهر است / وصف باقی وین عرض بر معبر است

این نشان زر نماند بر محک / زر بماند خوب فر بی شک و پیچ

این صلاة و این جهاد و این صیام / چون نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک تا مر جوهر را بود

کاعتقادم راست است اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است

ور گواه قول کژ گوید رداست / ور گواه فعل گر پوید بداست

قول و فعل بی‌تناقض باید است / تا قبول اندر زمان پیش آید

سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید

پس گواهی با تناقض کی شنود / او مگر حکمی کند از لطف خود

قول و فعل اظهار سر است و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر

چون گواهست تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوسیست اندر مول مول

هل من مزید

تحری

احذروهم هم جواسیس القلوب یعنی بپرهیزید از ایشان که جاسوسان دل ...

تسلسل

تناقض

تزکیه

تا تو بستیزی ستیزد ای حرون ‌ فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی ‌ عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

آن شهادت را که فرخ بوده است ‌ بندهای بسته را بگشوده است
گشت مومن گفت او را مصطفی ‌ که شب دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام ‌ هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو ‌ این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان ‌ عاقبت در دو گلویش شد سنان
هر که سوی خوان غیر تو رود ‌ دیو با او دان که هم کاسه شود
هر که از همسایگی تو رود ‌ دیو شریکش دان که همسایش شود
ور رود بی تو سفر او دورست ‌ دیو بد همراه و هم سفرهٔ ویست
ور نشیند بی تو بر اسب شریف ‌ حاسد است و دیو او را ردیف
ور بچه گیرد از و شهباز او ‌ دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق ‌ هم در اموال و در اولاد ای سبق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی ‌ در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام ‌ تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد ‌ عیسی و افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل گر جان ببرد ‌ عاذر ار شد زنده هم در دم بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب ‌ شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق ‌ گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن ‌ سیر تر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت ‌ پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود ‌ سیری معدهٔ چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن ‌ قدر پشه میخورد این پیلتن
حرص و وهم کافری سرزیر شد ‌ اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت ‌ لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر او میطپید ‌ همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت ‌ معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا شود تا آنکه جسم یار شود جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول ‌ ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر ‌ جسم را هم زان نصیبست ای پسر
تا کی القانع بنان و گندنا ‌ با خود آ و نور ایمان کن غذا
گر نگشتی دیو جسم آن اکول ‌ اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود ‌ تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر ‌ عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون میچشد ‌ اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا ‌ انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج ‌ جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام ‌ سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا ‌ افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر ‌ وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا ‌ تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند ‌ او بقوت کی ز کرکس کم زند
پیل اگرچه در زمین آهسته است ‌ او ز پشه باز کی رسته است

انکار کردن اهل تن غذای روح را

حبذا خوانی نهاده در جهان ‌ لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود ‌ قسم مار و موش هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار ‌ میر کونی خاک چون نوشی چو مار
درمیان چوب گوید کرم چوب ‌ مر کرا باشد چنین حلوای خوب

حرون: سرکش
ضیف: مهمان
معتق: آزاد کرده
عاذر: نام شخصی که عیسی او را زنده کرد
غمام: ابر
زیت: روغن زیتون
هول: عظیم
مطعوم: خورش

در میان

درمیان خاک کوید کرم خورد / همچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین درمیان آن حدث / درجهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مرورا چشم و چراغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معانی

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و دران مجلس کشان / کز رحیقت میکشند این سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دلرا هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق او شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
درخور هر فکر بسته بر عدم / دمبدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

در عدم تحریرها بین بی بنان / در سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته بر سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده بمعدنها و کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وآن دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شد / وز خیال این مرهم خسته شد
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون زاندرون
این دران حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جانرا چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند
همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سو می‌تنند

تمثیل روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کردست راه
یا چو غواصان درون قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون بر آیند از تگ دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
و آن دگر که برد مروارید خرد / وآن دگر که سنگریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنهٔ ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که من چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیهٔ یا حسرةً علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کزّی بیننا

ظلّت الارباح خسراً مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی رویی بسویی برده‌اند / وین عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی

هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وین عقابانراست بی‌جایی سرا

ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب نام نهادن فرجی در ابتدای حال

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کشت نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دُردیی بگذاشته است

هر که گلخوار است دُردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می‌رود

دُرد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دُردی چون سران

عسر با یسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش

صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب

صوفیی گشته بپیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک

بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان برو

بو قلاوز است ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق

دور باش غیرت آمد خیال / گرد برگرد سراپردهٔ جمال

بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بایست

جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کو بود از جیش نصرتهاش جوش

نجهد از تخییلها بی‌شه شود / تیر شه بنماید و پس ره رود

هر کرا در دوست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل می‌رود

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن

هر دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش

جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام

هست بر زلف و رخ از جرعه‌اش نشان / خاک را شاهان همی‌لیسند از آن

جرعهٔ حسن است کاین خاکست خوش / که بصد دل روز و شب می‌لیسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا

جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمسّ ذاک الا المطهرون

جرعه بر لعل و بر زر و دُر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راوق صاف

چون همی مالی زبان را بر زمین / چون شوی چون بینی آنرا بی ز طین

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا

آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / کاینچنین زشتی بدان چون گشته بود

جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا

حبذا آن مطبخ پرنوش و قند / که سلاطین کاسه لیسان ویند

حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه‌چین

حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن خاک ما از جوششم — جرعهٔ دیگر که بس بی کوششم
گر روا بد ناله کردم از عدم — ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است — از خلیل آموز کاین بط کشتنی است

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل او را

هست در بط غیر این بس خیر و شر — ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ — کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر — وز نتیجه و فایدهٔ آن بیخبر
بیخبر چون دام میگیرد شکار — دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت — زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی — با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده‌ست از وقت ولاد — صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی با دو بود — دست درکن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفته است و بیگاه است روز — تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و این می هل ز دام — وان دگر را صید میکن چون لئام
باز این را میهل و میجو دگر — اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی — دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام — که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود — همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام — رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس — لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی — دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست — صید بودن خوشتر از صیادی است
گول میکن خویش را و غره شو — آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش — دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی — سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان — تخته بندان را لقب آمد شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار — بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل — واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند — پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر — همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهربینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو — چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال — بازگویم مختصر آنرا مثال
دیدم از سوی چپ او آذری — سوی دست راست حوض کوثری
بر یسارش بس جهانسوز آتشی — سوی دست راست جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست — بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک نعل باژگونه بود سخت — پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر — از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان — او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال — سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین — سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی — لاجرم کم کس بر آن آذر زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت — کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق — لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب — محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر — اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول — من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده اند ای بی‌نظر — در من آی و هیچ مگریز از شرر

بط: مرغابی — منثنی: رو پیچیده
ولاد: زائیده شدن — وداد: محبت و دوستی
پست پست: بمعنی نرم نرمک است
گول: ابله — غره: مغرور
نعل باژگونه: نعل وارون است
حلل: جمع حله جامهٔ رنگین — قبور: جمع قبر
مجصص: آنجا که بگچ ساخته باشد
یسار: سمت چپ
محترز: دوری گزین

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برا و رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / و اندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / میکند کرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر پهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جائی بی رسن
ساحران آتش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سر نگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست اینها دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آئینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست
واگزین آئینه کو خوش مغرس است / اندکی صیقل گری او را بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستاره آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی افتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش بتاز / کیسهٔ زان بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی جسم او / رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنهٔ معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / کاندرونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و انبانش پر نان بود

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک می بارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست / زین سپس من چون توانم بی تو زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

خدعه: مکر و فریب

جوزن: نوعی از ساحرانست و در بعضی نسخ چون زن نوشته

رسن: ریسمان
صعوه: مرغی که ...

لعب معکوس: بازیچهٔ وارونه
فرزین بند: چون فرزین که وزیرست در بازی شطرنج در رفتار و قوت از سایر مهرهاست فرزین بند مثل شده

کفت

گفت در ملکم سگی بد نیکخو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر نر بود او و نه سگ ای پهلوان
تیزچشم و خصم گیر و دزدران / نیکخو و باوفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی / دزد را نزدیک من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر پشت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد / گفت تا اینحد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو برآذر بیدرنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشائی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ این کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بوئی ز علم من لدن
گر تو احوال عروج خویش را / نیکوانی نیک باشد مر ترا
پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد در معنی آیهٔ کریمهٔ وان یکاد الذین کفروا تا آخر

در عجب درماند کاین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیه و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد آخر بازدان / ان یکاد از چشم بد بس بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندران کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله در آن نادی کسان / میزنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند او اشتر سقط در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی‌هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و این از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب بود / چیره زان شد هر نبی بر خصم خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست وان پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

رایگان: مفت — حر: آزاد مرد
افضال: بخشش وجود
عروج وارتقا: هر دو بمعنی بلند شدن و برآمدن
سوء العین: چشم بد
عرین: بیشه — انین: ناله
حمام: مرگ — سقط: افتاده
مری: جدل — سبق: پیشی
نقمت: انتقام و غضب — چیره: غالب — درج: پنهان

زلت آدم ز اشکم بود و باه ‌ ‌ وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد ‌ ‌ وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست ‌ ‌ لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر ‌ ‌ بازگویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند ‌ ‌ نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت ‌ ‌ مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان ‌ ‌ دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک ‌ ‌ تا پسر یکشد پدر از اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم ‌ ‌ ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست ‌ ‌ همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد ‌ ‌ چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او ‌ ‌ رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس ‌ ‌ هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال ‌ ‌ هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست وان ما کمر ‌ ‌ وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت ‌ ‌ کاشترا کت باید و قدوسیت
پر خود میکند طاوسی بدشت ‌ ‌ یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

گفت طاوسا چنین پر سنی ‌ ‌ بیدریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل ‌ ‌ بر کنی و اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند ‌ ‌ حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند ‌ ‌ از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست ‌ ‌ تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همیدانی و نازی میکنی ‌ ‌ قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه ‌ ‌ افکند مر بنده را از چشم شاه
نازکردن خوشتر آید از شکر ‌ ‌ لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز ‌ ‌ ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال ‌ ‌ آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوبی نازت اگر می بفرازدت ‌ ‌ بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر میکند ‌ ‌ صدر را چون بدر انور میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد ‌ ‌ زندهٔ زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکشد ‌ ‌ هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند ‌ ‌ نفس زنده سوی مرگی میتند
دی شوی بینی تو اخراج بهار ‌ ‌ لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن این پر که نپذیرد رفو ‌ ‌ روی مخراش از عزا ای خوب‌رو
آنچنان روئی که چون شمس ضحاست ‌ ‌ آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافرست ‌ ‌ که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را ‌ ‌ ترک کن خوی لجاج اندیش را
روی نفس مطمئنه از جسد ‌ ‌ زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان ‌ ‌ میخراشد در تعمق روی جان

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر آئینه نویسی چون پاک کنی داغی بماند

تا گشاید عقدهٔ اشکال را ‌ ‌ در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی ‌ ‌ عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر ‌ ‌ عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت ‌ ‌ که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقیی یا سعید ‌ ‌ آن بود بهتر ز هر فکر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی ‌ ‌ خرج این دم کن اگر صاحب دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر ‌ ‌ حد خود را دان که نبود زو گریز
چون بدانی حد خود زین حد گریز ‌ ‌ تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز

سنی: روشن
حلل: جمع حله و طراز — وحل: لجن زار
ضحی: چاشتگاه
عقده: گره — حدث: نجاست

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی

می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز برعکسش صفی

این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب

گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را درین آتش خوش است

خاصه این آتش که در قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما

پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخیلات جان سوی دخان

بر مکن پر را و دل بر کن از و / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در معنی حدیث لا رهبانیّة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزو تابی تو رو

پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه

چونکه نبود رنج صبری مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشائی بود / عشق نبود هرزه سودائی بود

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر که جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر آخر که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود همو بود آخرین و اولین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نباشد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود

وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبد العزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز

چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمده است / تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گوئی آنجا خاک را می بیختیم / زین جهان پاک می بگریختیم

گشته بودم قانع از کنجی بما / شادمان بودم ز گلزاری بجا

ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وجل

زان بفرموده است آن نیکو رسول / که هر آنکو مرد و کرد از تن نزول

نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی این پیش نقل و مقصدش

گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بد بیخبر می بوده‌ام / دم بدم من پرده می افزوده‌ام

گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

در بیان حدیث ما مات من مات والا و تمنّی ان یموت قبل ما مات ان کان برّاً لیکون الی وصول البرّ اعجل وان کان فاجراً لیقلّ فجوره صدق

از حریصی کم وران روی قنوع | وز تکبر کم وران چهره خشوع
همچنین از بخل کم ور روی جود | وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود

برکن آن پر حلم آرای را | برکن آن پر ره پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بجهة گریهٔ طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست | بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریهٔ دراز و دردمند | هر که آنجا بود در گریه اش فکند

وانکه میپرسید پر کندن ز چیست | بیجوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش | او ز غم پر بود شورانیدمش

میچکید از چشم او بر خاک آب | اندران هر قطره مدرج صد جواب
میچکید از چشم او گریه سناک | خاک گل میشد ز اشک سهمناک

گریهٔ با صدق بر جانها زند | تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی صدق بی شورش بود | دیو زان بر گریه اش خندان شود

عقل و دلهای کمانی عرشیند | بیحجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی در اینجا مقیدند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک | بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند | اندرین چه گشته اند از جرم بند

سحر و ضد سحر را بی اختیار | زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین | سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان | از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار | اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته اند | اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده | همچو هیزم پارها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان | نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون دران کوچه خری مردار شد | صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب | تاختن آورد سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده | وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب | چون ضعیف آتش که او یابد حطب
شعله شعله میرسد از لامکان | میرود دود و لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته اند | چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته | در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله بر داری و بینند شکار | آنگهان سازند طوف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود | خاطر او سوی صحت میرود

چون ببیند نان و سیب و خربزه | در مصاف آید مزه و خوف بزه
ور بود صبار دیدن سود اوست | آن تهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به | تیر دور اولی ز مرد بی زره
بازگرد و کن حکایت را تمام | تا چه گفت اندر جوابش والسلام

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب | تا بدانی هر نکوئی را خطاب

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو | که تو هستی رنگ و بوئی را گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بیرحمت مدام | بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیر انداز بهر بالها | تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن | زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه | تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یکبیک | تا نیندازد بدامم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است | جان بماند باقی و تن ابتر است

این سلاح عجب من شد ای فتی | عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس آفتند

پس هنر آمد هلاکت خام را | کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او | مالک خود باشد اندر اتقوا

قنوع: صاحب قناعت
مدرج: نهفته و پنهان
شرار: یعنی شریران
رده: صف
حطب: هیزم
لهب: شعله
کریه: یعنی زشت و کره
تیه: بیابان
کلک: شوم و پلید
معجب: متکبر و مغرور

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
دور کن آلت رها کن اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است
برکنم پر را که در قصد سر است

نیست انگارد پر خود را صبور
تا پرش در نفکند در شر و شور

پس زیانش نیست پر گو برمکن
گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زینت دشمنی است
چونکه از جلوه‌گری صبرم نیست

گر بدی صبر و حفاظم راهبر
بر فزودی اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن
نیست لایق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی و منزجر
تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب
تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل تابان و صلاح
پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن
کین سلاح خصم من خواهد شدن

چون ندارم زور و یاری و سند
تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه خوی را
کو نپوشد رو خراشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال
چون نماند رو کم افتم در وبال

چون بدین نیت خراشم بزه نیست
که به زخم این روی را پوشیدنیست

گر دلم خوی ستیری داشتی
روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال
تا نگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود
کی فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار
چون از او ببرید گیرد او قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی بهند است ایمن و نی در ختن
آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

چون فناش از فقر پیرایه شود
او محمدوار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد
چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع شد جمله زبانه پا و سر
سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت
در شعاع از بهر آن کو شمع ریخت

گفت او از بهر فانیت ریختم
گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع فانی آمد مفترض
نی شعاع شمع فانی عرض

شمع چون در نار کلی شد فنا
نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار
آتشی صورت بمومی پایدار

برخلاف موم شمع جسم کان
تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی و آن فانی است
شمع جان را شعلهٔ ربانی است

آن زبانهٔ آتشی چون نور بود
سایهٔ فانی شدن زو دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین
ماه را سایه نباشد همنشین

بیخودی بی ابری است ای نیکخواه
باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده
رفت نور از مه خیالی مانده

از حجاب ابر نورش شد ضعیف
کم ز ماه نو شد آن بدر شریف

مه خیالی مینماید ز ابر و گرد
ابر تن ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست
که بگفت این ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار
بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابر ما را شد عدو و خصم جان
که کند مه را ز چشم ما نهان

حور را این پرده زالی میکند
بدر را کم از هلالی میکند

ماه ما را در کنار عز نشاند
دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر را تابی اگر هست از مه است
هر که مه خواند ابر را او گمره است

نور مه بر ابر چون منزل شده است
روی تاریکش ز مه مبدل شده است

گرچه همرنگ مه است و دولتی است
اندر ابر آن نور مه عاریتی است

در قیامت مهر و مه معزول شد
چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بداند ملک را از مستعار
وین رباط فانی از دار القرار

دایه عاریت بود روزی سه چار
مادرا ما را تو گیر اندر کنار

مجن: سپر
حفاظ: نگاه داشتن
منزجر: ترسانیده شده و از کار منع شده
سلاح: آلت جنگ
وقیحه: بی شرم
بزه: مشتق بزه است که گناه باشد
اشارت بحدیث نبوی الفقر فخری
ضیا: روشنی
عرض: آنکه بخود نایستد
شریف: بزرگ
مستعار: عاریت شده
ملک: آنچه از خود کسی بود
رباط: کاروانسرا
دار القرار: عالم آخرت

پرّ من ابرست و پرده‌ست و کثیف / زانعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته ریزان قطر قطره از سما / گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته از او / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پرّ پی غیرست سر از بهر من / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
بین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی حسنت و شاباش و خطاب / خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار / آکل و ماکولی ای جان هوشدار
مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل در / غافل است از شحنه و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد / معدهٔ حیوانش در پی می‌چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
ایمن ماکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکالست این خیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ما ئیم حفیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شده‌ست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید / زانکه از نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش‌خو بود

سقا: سیراب کردن
غاصب: غصب کننده
سنی: ممدوح و مطبوع
عمران: آبادانی
کاله و کالا: متاع
شحنه: داروغه
حشیش: گیاه
ذباب: مگس
جوار: همسایگی
حدیبیه: نام موضعی است
ده دهی: زر خالص و تمام عیار است

الفت المرء مع محبوبه / لا یفک المرء من مطلوبه
اسیر پا وامست و دانه‌م کشش / روز بون گیر از زبون گیران بهین
تو زبونی باز بون گیری عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب
اکل و ماکولی ای مرغ عجب / هم تو صید و صیدگیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفل است / میکند او دلبری و او بیدل است
بین ایدی خلفهم سدا مباش / که نبینی خصم را وان خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
کم ز عصفوری نه‌ای بنگر که آن / بین ایدی خلف چون بیند عیان
چون ببرد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او و زاین لقمه دست
تو ببین پس لقمهٔ فجار را / پیش بنگر یار را و جار را
که هلاکت و اوشان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست هست / پس بدان حق لیه وحده دو دست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجهٔ او مقر گشتی که هو
وانکه میگفت این بعید است و عجیب / اشک میراند و همی گفت ای حبیب
دل فرار از دام واجب دیده‌ها / دام تو خود بر پرت چسبیده‌ها
بر گلم من بیخ این منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخ کام
درخور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن وز جستجو رو بر متاب
بگسل این حبلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد
آنکه جز انکار حق کارش نبود / برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح افکن نظر
در نگر تو قصهٔ شداد و عاد / حسرت ایشان نگر یوم التناد
تا بدانی حق سمیع است و علیم / فارغ است از زین و مال از باک و بیم

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دائما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
الفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غائب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی‌خدا آب حیات آتش بود
این هم از تأثیر لعنت بود کو / درچنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شاشکی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود / بدکسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایمم ده که بس بد گوهرم

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

گرنه که خوار است آن گنده دهان / گوید کز زاغیم تو وارهان
ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را نموده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار ما سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ایکه خاک شوره را تو نان کنی / وای که نان مرده را تو جان کنی
ایکه جان خیره را رهبر کنی / ویکه بیره را تو پیغمبر کنی
ایکه خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس را روزی و کان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی

اشاره بآیهٔ و سورهٔ مبارکهٔ یس است وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا یعنی از پیش و پس ایشان سدی قرار داده ایم که نبینند ایشان

کاغ کاغ صوت زاغ

اشاره بآیهٔ ووجدک ضالا فهدی است

میکشی جزو زمین را آسمان / میفزائی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زوترش از دیگران آید ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دیده کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

این مبدل بین وسائط را بمان / کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرتی که ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا برتافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیدهٔ ای بینوا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست

باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دیها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در قرون / وقت موجش بیجدار و بیستون

باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موجش بیستون و بیسقوف
نیست پیدا اندران رهها و کام / نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین / آن طرف از این تا بالای این
در فناها این بقاها دیدهٔ / بر بقای جسم چون چفسیدهٔ

هین بده ای زاغ جان و باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را میسپار / که هر امسالت فزونست از سه پار

ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و کنده بده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شوراب‌ها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و گل‌اند

شور میخور کور میخر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

در سیاهی زنگ از آن آسوده است / که ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهدش خوش رو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میدود / دانه‌چین و شاد و شاطر میرود

زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که بر این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا رهید / نو بریده جنبد اما نی مدید

هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود

حنین: فریاد و ناله
شاطر: شوخ بی باک
مدید: یعنی کشیده بجا مقصود آن طویل است

تو بیا و جوید که کرده است او گناه ‌ ‌ آه او گوید که گم کرده است راه

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الأسلام بدأ غریباً و سیعود کما بدأ غریباً فطوبی للغربآء

آهوئی را کرد صیادی شکار ‌ ‌ اندر آخر کردش آن بی زینهار

در میان آخر پر از خران ‌ ‌ حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت بهر سو میگریخت ‌ ‌ او به پیش آن خران شب کاه ریخت

وز مجاعت و اشتها هر گاو و خر ‌ ‌ گاه میخوردند همچون نیشکر

گاه آهو میرمید از سو بسو ‌ ‌ گه ز دود و گرد که تافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند ‌ ‌ آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت آن هدهد اگر ‌ ‌ هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب ‌ ‌ یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای معتمد ‌ ‌ در قفص بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر ‌ ‌ مرغ روحت بسته با جنس دگر

روح بازست و طبایع زاغها ‌ ‌ دارد از زاغان تن بس داغها

او بمانده در میانشان زار زار ‌ ‌ همچو بو بکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابو بکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الب الغ خوارزمشاه ‌ ‌ در قتال سبزوار پر پناه

تنگشان آورد لشکرهای او ‌ ‌ اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان ‌ ‌ حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت ‌ ‌ آن ز ما هر موسمی افزایدت

جان ما آن تست ای شیر خو ‌ ‌ پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش ‌ ‌ تا نیاریدم ابو بکری به پیش

تا مرا بو بکر نام از شهرتان ‌ ‌ هدیه نارید ای رمیده امتان

بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون ‌ ‌ نی خراج استانم و نی هم فسون

پس جوال زر کشیدندش براه ‌ ‌ کز چنین شهری ابو بکری مخواه

کی بود بو بکر اندر سبزوار ‌ ‌ یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان ‌ ‌ تا نیاریدم ابو بکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم ‌ ‌ تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون ‌ ‌ ور به پیمائی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند از چپ و راست ‌ ‌ کاندرین ویران ابو بکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند ‌ ‌ یک ابو بکری نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض ‌ ‌ در یکی گوشه خرابی پر حرض

گوهری اندر خرابه بی عرض ‌ ‌ خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنجی خراب ‌ ‌ چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز کاین سلطان ترا طالب شده است ‌ ‌ کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی ‌ ‌ خود بپای خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمن کده کی ماندمی ‌ ‌ سوی شهر دوستان میراندمی

تختهٔ مرده‌کشان بفراشتند ‌ ‌ بر کتف بو بکر را برداشتند

جانب خوارزمشه حمله روان ‌ ‌ میکشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست این جهان و مرد حق ‌ ‌ اندرینجا ضایعست و ممتحق

هست آن خوارزمشه شاه جلیل ‌ ‌ دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم ‌ ‌ فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر ‌ ‌ نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی ‌ ‌ جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان ‌ ‌ اندرو آید شود یاوه و نهان

اینچنین دل ریزها را دل مگو ‌ ‌ سبزوار اندر ابو بکری مجو

صاحب دل آینهٔ شش رو بود ‌ ‌ حق ازو در شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر ‌ ‌ کی کند در غیر حق یکدم نظر

گر کند ردش برای او کند ‌ ‌ ور قبول آرد هم او باشد سند

بی زینهار
یعنی بیخوف و خدا ناترس

اشاره بآیه واقع در سوره نمل است قال الله تعالی و مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین الی قوله لاذبحنه او لاعذبنه عذابا شدیدا

الغ بزبان ترکی بزرگ را گویند

حرض
گداختن از بیماری

عرض
متاع و کالا

ممتحق
باطل و ضایع شده

رذیل
پست و دون

مقر
آرامگاه

چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او را ذوالجلال
هیچ بی او حق بکس ندهد نوال / شمهٔ گفتم ز اصحاب وصال

موهبت را گر کف دستش نهد / ور نگفتش آن را بر جومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه در کمال

اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
نیستم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دل داند ز پوست

تو بگوئی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل نیرزد یک طسو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست

از برای آن دل پرنور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

پس دل پوسیدهٔ پژمرده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه جوست / که امان سبزوار کون از اوست

گوئی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است

زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس با ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / ز استمالت ارتفاقی میکند

گوید او آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد او بتو

گر پذیرند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر

صاحب دل جوی اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی تست نه خاصهٔ خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو است / پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا

رو هوا بگذار تا خوبت شود / وان مشام عنبرین بیت شود
از هوارانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است

عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جابجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که هان این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش

وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی

آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان

گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تو است / که از آن اجزای تو زنده و نو است

من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا افکند ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب

گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام

گفت خر آری همی زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک

من کان لله کان الله له
موهبت: آنچه بخشند
مرحومان: رحم شدگان
اعراض: رو برگردانیدن
طسو: مخفف طسوج است
جری: جرأت کار
کون: هستی
ضیا: روشنی
ضدان: دو ضد
استمالت: میل دادن
ارتفاق: نرم کردن

لیک از آن شد صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمینه خر بود در طریق / مشک چون عرضه کنم بر این فریق
بهر آن گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش همه از وی رمند / گرچه با ذاتش ملایک هم تکند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیهٔ انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه خیالاتست صورت گاوان اما تو معنی شیر نگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم غیب شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودی خوردن آن
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک پنهان شیر در وی مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دُرد او گر دردش کند
گاو تن قربانی شیر خداست / گر ترا با او سر صدق و صفاست
ور کشی مهمان پنهان کون خری / گاو تن را خواجه تا کی پروری
زان یکی دردا و زین جمله دوا / وارهد یا برنهد او بر سما
شاه گردد واگذارد بندگی / یابد او در مردگی دل زندگی

در سبب کشتن ابراهیم ع خروس را و مذمت او که اشاره بقمع کدام صفت بود از مذمومات

چند گویی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح گردم آنرا مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان / تا مهلل کردم آنرا من بجان
شهوتیست او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس جواهرها ز معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش از این خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار این بندها را بسکلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مردانداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پردها اندر بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را وا کشید / از تک دریا غباری شد پدید
دام محکم ده که تا گردد تمام / وا فکنم در کام ایشان چون لجام
در کمند آرم کشمشان کش کشان / تا که نتوانند سر پیچید از آن
پیش آنکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق

حدیث بدأ الاسلام غریبا وسیعود کما بدأ یعنی ابتدای اسلام غریب بود و آخر نیز غریب خواهد شد

کون خر: احمق و نادان

نحوس: شومی

مسبح: تسبیح کننده

ژاژ: بیفایده و هرزه

خصی: بی خایه

لجام: لگام اسب

خمار: بالکسر پرده

رقیق: نازک

قد چون سرو خرامان در چمن ‌‌ خد همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنج برجست او بسنگ ‌‌ چون تجلی حق از پرده تنگ
عالمی شد واله و حیران و دنگ ‌‌ زان کرشم و زان دلال شنگ
صد چو آدم را ملک ساجد شده ‌‌ همچو آدم باز معزول آمده

در معنی آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها وآیهٔ ومن نعمره ننکسه فی الخلق الخ

جبرئیلش میکشاند موکشان ‌‌ که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت آوخ بعد هستی نیستی ‌‌ گفت جرمت آنکه افزون زیستی
گفت بعد عزت این اذلال چیست ‌‌ گفت آن داد است و اینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان ‌‌ این زمان میرانیم تو از جنان
حله می‌پرد ز من در امتحان ‌‌ همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماهوار ‌‌ شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و آن فرق گش شعشع شده ‌‌ وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد رقصان نازان چون سنان ‌‌ گشت در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ ‌‌ وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران ‌‌ زور شیرش گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده ‌‌ گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن ‌‌ می بگیرندش بغل وقت شدن
اینخود آثار غم و پژمرده گیست ‌‌ هر یکی زینها رسول مرده گیست

تفسیر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات الخ

لیک اگر باشد قرینش نور حق ‌‌ نیست از پیری و از نقصان دق
سستی او هست چون سستی مست ‌‌ کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق ‌‌ ذره ذره اش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست برگ بی‌ثمر ‌‌ که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه ‌‌ زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا ‌‌ که ازو آن حله‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن ‌‌ زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست ‌‌ عالمش میراند از خود جرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست ‌‌ کرد دعوی کاین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تا داند یقین ‌‌ خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود ‌‌ پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر ‌‌ ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میکردند چون استاره‌ها ‌‌ نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه ‌‌ ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ ‌‌ نور خورشید است از شیشه سه رنگ
شیشه های رنگ رنگ آن نور را ‌‌ مینماید اینچنین رنگین بما
چون نماید شیشه های رنگ رنگ ‌‌ نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را ‌‌ تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته ‌‌ در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بر باید که تا ‌‌ تو بدانی مستعیری ای فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد ‌‌ غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری ‌‌ که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم ‌‌ امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر ‌‌ که دگر هرگز نبینند زان اثر
خویشی و بیخویشی و شکر و داد ‌‌ رفت از ایشان که نیارندشان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران ‌‌ جستن کامست از هر کامران
چون ز اهل شکر و اصحاب وفا ‌‌ که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد ‌‌ دولت آینده چون چشمه دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا ‌‌ تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش ‌‌ تا که حوض کوثری یابی به پیش

غنج: ناز و کرشمه
دنگ: حیران
شنگ: شوخ
اذلال: ذلیل کردن
شعشع: تابندگی
اصلع: کل
تشنج: تنگ شدن و رقیق گشتن پوست وقت پیری
دق: کوفتن و قرع
زلت: لغزیدن
حلل: جمع حله
مستعیر: عاریت کننده
قفا: پشت سر

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند آن دل که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هرچه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفائی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مری

سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند

قفل مشکلها ز لطفش حل شده / نفس کافر ناگهان بسمل شده
نا امیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده

سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدها / وانچه اینجا آفتاب آنجا سها

در عدم هست ای برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستی است
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی

دمبدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست‌نما و عالم هست نیست‌نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف

کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم

دیده کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کردی حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ

اینجهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان و ز عقد

میدمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همرهند / زان یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست و آن حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا با لب گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستیم / بر سر گورت زمانی بیستیم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد / کاندر آید با تو در قعر لحد

بال: دل
توی: هلاکت
انزال: جمع نزل یعنی آنچه بر مهمان آرند
رحیق: شراب خالص
غزا: جنگ و جهاد
مری: جنگ و مرا ستیختن
بارو: قلعه و برج
اکمه: کور مادرزاد
منصرف: محل بازگشت
نعاس: خواب
عقد: جمع عقده یعنی گره
قصور: جمع قصر
ملتحد: تکیه‌گاه

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

در معنی حدیث لا بدّ من قرین یدفن معک و هو حیّ و تدفن معه و انت میّت فان کان کریماً اکرمک وان کان لئیماً اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه

دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیهٔ و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت نانست و پایت اندر آب / ور عطش و ز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
نی که اسبست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان
مست چیز و پیش روی اوست چیز / بیخبر زان چیز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آنکو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بد او / عین رفع سد او گشته سدش او
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم همّاً واحداً کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادٍ منها اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد ترهٔ آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
آبها را می‌کشد آن خس کیا / آب هوشت کی رسد سوی اله
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را تو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل وزان روید ثمر
آب باغ این را حلال این را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش / ور بروید هین تو از بن برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخ است از نار و دخان / اصل آن شاخ است هفتم آسمان
هست ناپیدا بصورت پیش حس / که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن در پیش دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید / وز تحرک گردی ای دل مستفید
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند / ور نیست شوی به هستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم / وآنگاه ترا بی تو ترا بنمایند

چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و ره شد پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود / سوی بی‌جائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جائی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست / زین ره بی‌راه ما را رفتنی است
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب / جغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گرد را نان مر ترا نانی بدی / از خریداران دلت فارغ شدی
آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که گیج شده گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بر آن مأمور باشند

گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکر است و چه تزویر و چخ
گر رسول آن است کآید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش رسول / کای گروه کور و نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا / بی‌خبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بی‌خبر از راه وز منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست / بی‌خبر از راه وز بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاووزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن

زحیر / رنج و مشقت
سکیزه / جستن خر لگد انداختن
جهد المقل / یعنی کوشش فقیر
غرار / فریب
فخ / دام
قلاوز / پیشرو
اشکنجه / عقوبت

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف و سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مرد ما را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده از راه در دار الملام
نی سرا خانه‌ست و نه یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی بر زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / کاینچنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید کُه همان / میکند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خانمان / تلخ آید شان شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و باب حیات ابدی میکشانند

خرقهٔ بر ریش خر چسبیده سخت / چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقهٔ / بر سرش چسبیده در نم غرقهٔ
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن / کز گزاف و لاف میبافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاجده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هرکرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدر با وفا

لاغ: تمسخر و طعنه
مستهزئان: استهزا کنندگان
رجا: امید
خرقه: پارهٔ کهنه

چون وفایت نیست باری دم مزن — کاین سخن دعویست اغلب یا من
این سخن در سینه دخل مغزهاست — در خموشی مغز جان را صد نماست
چون درآمد در زبان شد خرج مغز — خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت — قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز — پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را — جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود — که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای — اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار — تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین — همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری — نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین می‌بایدم — که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان — که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت — که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا — بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی — سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد — بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند — بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دیها با شکم پروازشان — صحن میدانها نما بدرانشان
گشت دریاها مسخرشان و کوه — چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان — تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان کز آن — درنیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد — دایما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی سرمدم — هست آن بخشنده بس صاحب کرم

در مناجات گوید

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات — خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنی است — قایمی ده نفس را که منثنی است
اندران کاری که دارد آن ثبات — قایمی ده نفس را بخشش حیات
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران — وارهانشان از دم صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم — تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد — چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند — از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر — کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان — تا چه کردند از حسد آن گمرهان
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز — که نه چیزند و هواشان هم چه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند — مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل بی دل حسد ها سر کند — نیست را از هست بس مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند — از حسد دو ضره خود را می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند — از حسد اندر کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف — بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند — دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول — تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد — جمع می‌آید یقین از هزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین — که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال — کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بیوفا — این همه رشک است و خصمی و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود — چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند — یک زمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند — از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

جوز: گردکان — لوز: بادام است — پسته معروف
مسترد: واگرفته و رد شده
منثنی: پیچیده شده
قذر: کثافت
ویس و رامین: معشوق و عاشق
ضرتان: دو زن که در خانه یکشوهر
هزل: خوش طبعی ضد جد
نکول: بازگشت — یمین: قسم
احتیال: حیله گری

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از افتتان / استعانت جوید او ز انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشک‌مند
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش در صحبتش / وانکه تابع گشت چه بود بربش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است / خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ‌رو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آئی در حسیب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو است و مام تو / او حقیقت هست خون‌آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که البغض لله آئی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک میشمرد
نز برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی‌ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف او میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک / این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هرچه فرمائی بجان استاده‌ام / برخط تو پا و سر بنهاده‌ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستی است
اینهمه کردی نمردی زنده‌ای / هان بمیر ار یار جان بازنده‌ای
گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق [illegible] / آه سردی بر کشید از جان و تن

هم در آن دم شد دراز و جان بداد — همچو گل در باغ خندان شاد و
ماند آن خنده برو وقف ابد — همچو جان پاک احمد با احد

نور مه آلوده کی گردد ابد — گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد به ماه — همچو نور عقل و جان سوی اله

وصف پاکی وقف بر نور مه است — تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی — نور را حاصل نگردد بدرگی

ارجعی بشنید نور آفتاب — سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند — نی ز گلشنها برو رنگی بماند

نور دیده نور دیده بازگشت — ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت — ماند در صحرای دیده بازگشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید بآواز نمازش باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یا فتنه یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

آن یکی پرسید از مفتی به راز — گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود — یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست — بنگری تا او چه دیده که گریست
آب دیده تا چه دیده است از نهان — تا چنین از چشمه خود شد روان
گر ز شوق حق کند گریه روان — یا ندامت از گناهی در نماز

یا ز خوف حق بود گریه جوست — زانکه آن آب تو دفع آتش است
بیشکی گیرد نماز او کمال — قرب یابد درد و حق لا محال

آنجهان گر دیده است آن پرنیاز — رونقی یابد ز نوحه او نماز
ور ز رنج تن بود ور درد سوگ — ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

ور فغان از ماتم فرزند کرد — که دل و جانش ز ماتم گرد درد
می بریزد آن نماز او دو جو — زانکه با اغیار گردد دل گرو

پس نمازش بی شکی باطل شود — گریه او نیز بیحاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز — ترک خویش و ترک فرزندان نیاز

از خلیل آموز قربان کن ولد — تن بنه بر آتش نمرود ورد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا — گر بکا فرقست پیدا با بکا

مریدی درآمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر در سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و یحیی است در مکتب مرید شیخ را گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون بدر آمد مریدی که از او واقفتر بود گفت گریه شیخ پس از مجاهدات است

یک مریدی اندر آمد پیش پیر — پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید — گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش ور یکبار خندد کر دو بار — چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم — که همی بیند که میخندند قوم

کر بخندد همچو ایشان آن زمان — بیخبر از حالت خندیدگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کر است — اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ — قبض و شادی نز مریدان بل ز شیخ

پرتو شیخ است و آن تقلید شیخ — چون ببیند شادی از تابید شیخ
چون سبد بر آب و نوری بر زجاج — گر ز خود دانند آن باشد لجاج

چون جدا گردد ز جو داند عنود — کاندر آن آب خوش از جو بود
آبگینه هم بداند از غروب — کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم — پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خنده خودش — که بر آن تقلید بر می آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز — کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور — شادئی میکردم از عمیان و سور

اشاره بآیه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة است و سبق ذکر یافت

ندامت: پشیمانی

ولد: فرزند — رد: مردود — کیا: بزرگ

نفیر: ناله و فریاد

لاغ: بیهوده سخن — املا کردن: سرودن

سوم: بخود تکلف نمودن

منهل: آبخور

لمع: جمع لمعه بمعنی پرتو

من چه می‌بستم خیال و این چه بود / درک ستم نیست نقشی می‌نمود
طفل را و فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند همچونکه پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت میکند او را گسیل
مایهٔ کان سرّهٔ سرّ نیست / بر دو در اشکال گفتن کار نیست
مقلد از بخارا باز کرد / رو بخاری تا شوی تو شیرمرد
تا بجا رای دگر بینی درون / صفدران در مجلسش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تکست / چون بدریا رفت بسکسته تکست
او حملناهم بود فی البرّ بس / آنکه محمول است در بحر اوست کیس
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری دوتو
آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد وفق آن عزیز

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پسش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر / از وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ کز جهل و تقلیدست و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مسان / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زانسوی خرد صد مرحله / عقل را باور مکن آنجا هله
گریهٔ او نز غمست و نز فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست / زانچه وهم عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد باد ها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه گردش نیست همرنگش کند
گر بجوئی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصائی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / کو برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / می‌نماید هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم والکتاب / هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زنده‌ئی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او / فهم او و خلق او و خُلق او
عقل او و وهم او و حس او / نیست از وی هست محض صنع او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن دقایق ماند از ایشان نهان

شکیل
بمعنی اشکال است
اصل او بشکال بوده با لام
شکیل شده گسیل با کاف
پارسی مضموم بمعنی روانه کردنست
و احتمال کسیل با کاف مفتوح تازی
نیز دارد که از کسالت
باشد
۱۲۰

اقتباس از آیهٔ کریمهٔ در سورهٔ
بنی اسرائیل است که فرمود و لقد
کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر
والبحر یعنی گرامی داشتیم اولاد آدم
و ایشانرا بار کردیم
در بر و بحر

عین الملح
چشم نمکین

مساس
مس نمودن

دها
زیرکی

کتاب
کتیب با لام خوانند

لاجرم محجوب گشتند از غرض | که دقیقه فوت شد در معترض
قصهٔ با طول و با عرض و سبب | قصه بس دور لیکن بس قریب

با تو گویم در مثالش قصه‌ای | تا بگیری زین بیان نام قصه‌ای
این سخن پایان ندارد بازگرد | کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را جماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقهٔ کدو غافل شدن و بفضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ای جان من ذکر بدیدی و چیز دیگر ندیدی

یک کنیزی شد خری بر خود فکند | از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگاییدن خو کرده بود | خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوئی بود حیلت‌سازه را | در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز | تا رود نیمه ذکر وقت سپوز
گر همه لخت خر اندر وی رود | هم رحم هم روده‌ها ویران بود

خر همی شد لاغر و خاتون او | ماند حیران کین چه شد این خر چو مو
هیچ علت اندرو ظاهر نشد | هیچکس از سر او مخبر نشد
جد را باید بجان بنده بود | زانکه جد جوینده یابنده بود
از شکاف در بدید آن حال را | بس عجب آمد ز او آن حال را
در حسد شد گفت این چون ممکن است | پس من اولیتر که خر ملک من است
کرد نادیده در خانه بکوفت | کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
کرد خاموش و کنیزک را نگفت | راز را از بهر طمع خود نهفت
رو ترش کرد و دو دیده پرنم | لب فرو افکند یعنی صائمم
چونکه با جاروب در را واگشاد | گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر | ز انتظار تو دو چشمش سوی در
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر | رو فلانکس را ز من پیغام بر
آنچه مقصودست مغز آن بگیر | چون براهش کرد آن زن با ستیر
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ | رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
چه بزان کان شهوت او را گرفت | برگرفتن گنج را نبود شگفت
ای بسا سرمست نار و نارجو | خویشتن را نور مطلق داند او
تا بداند کاین خیال ناریه | در طریقت نیست الا عاریه
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ | صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد | شهد را خود چون کند وقت نبرد

نعلبندان را نمود آنکه چیست | علت خر که نتیجه‌اش لاغری است
در تفحص اندر افتاد او بجد | شد تفحص را و با وهم مستعد
چون تفحص کرد از حال اشکنک | دید خفته زیر آن نر خر کنک
خر همی گاید کنیزک را چنان | که بعقل و رسم مردان با زنان
خر مهذب گشته و آموخته | خوان نهاده است و چراغ افروخته
از پی روپوش میگفت این سخن | کای کنیزک آدمم در باز کن
پس کنیزک جمله آلات فساد | کرد پنهان پیش شد در را گشاد
در کف او برنه جاروبی که من | خانه را میرفتم بهر عطن
رو ترش کرده جاروبی بکف | چیست این خر برگسسته از علف
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز | ناشتش آمد همچو حیران عزیز
اینچنین گفت و آنچنان کو د آنچنان | مختصر کردم من افسانه زنان
بود از مستی شهوت شادمان | در فرو بست و همی گفت از زبان
از طرب گشته بزان آن زن هزار | در شرار شهوت خر بیقرار
میل شهوت کر کند دل را و کور | تا نماید کرگ یوسف شهد شور
جز مگر بنده خدا کز جذب حق | باز رهش آرد بگرداند ورق
زشتها را خوب بنماید شره | نیست از شهوت بتر زآفات ره
چون خری را یوسف مصری نمود | یوسفی را چون نماید آن جهود
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور | یا نکاحی کن گریز از شور و شر

معترض — عرض کرده شده
سپوزیدن — چیزی به زور فرو کردن
قضیب — آلت مردان
اشکنک — بزرگی خر را گویند
کنک — سگ را مانند
مهذب — پاک و پاکیزه
عطن — خوابگاه
ستیر — مستوره

چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ور نه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو می جهد / زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمیدانی تو سرد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا در آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم خر لخت جگر / رودها بگسسته شد از یکدگر
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد / دم نزد در حال و در دم جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن ازین ننگین‌تر است
در ره نفس ار بمیری در منی / در حقیقت دان که کمتر زان زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمهٔ مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حقتعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل بر آید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک می‌شد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را رها
کار بی استا خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین غلو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهر است در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌توقف / از ره مردان ندیده غیر صوف

آبا: آش
ازیز: صدای جوشش دیگ
ریب المنون: حوادث زمان و موت
خبیص: روغن و خرما بهم آمیخته
فجل: سست و نامرد
حرص جوید کل بر آید او ز کل: اشاره است بکلام من طلب الکل فات الکل

ای بسا

ای بسا شوخان ز اندک احتراف   زانکه‌شان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام   میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آن روزی که صدق صادقان   باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس   که حریصان جمله کورانند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه   صید گرگانند این ابله رمه
صوتکی بشنیده گشته ترجمان   بیخبر چون طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حقتعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید دارد و از عقب آئینه تلقین میکند

طوطیی در آینه می بیند او   عکس خود در پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان   حرف میگوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست   گفت آن طوطی که اندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن   بیخبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آینه می آموزدش   ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر   لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک   از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی   خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آینه او   کی تواند دید وقت گفتگو
او گمان دارد که میگوید بشر   آن دگر سر است و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم   می نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق   کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیکن از معنی مرغان بیخبر   جز سلیمان قران خوش‌نظر
حرف درویشان بسی آموختند   منبر و محفل بدو افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود   یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحبدلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانیست یا جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچکدام ازینها نیست جواب رسید که مثال کسیست که او را چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کند

آن یکی میدید خواب اندر چله   در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید   سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها   سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان   هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش   حیرت او دمبدم میگشت بیش
در چله نی کس که گردد عقده حل   جز بدرگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفتگو   در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا بیرون پرم   در حدیقهٔ ذکر نا ممنون پرم
آمدش آواز هاتف در زمان   کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده   چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان   نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود   دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری   در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرمدان   بی بصیرت پا نهاده در بیان
ماه نادیده نشانها میدهد   روستائی را بدان کژ می نهد
مشتری نادیده گوید صد نشان   ژاژ خاید دوغ نوشد کف زنان
از برای مشتری در وصف ماه   صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود جوید خود یکیست   لیک ایشان را دران ریب و شکیست

احتراف: پیشه‌وری
خرس: جمع اخرس بمعنی گنگ
ژاژ خائی: بیهوده گوئی

از هوای مشتری بی‌شکوه   مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری   از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است   عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست   عشقبازی با دو معشوقه بد است
خود نیابی سود و مایه گر خرد   نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل   تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند   دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط   کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند   چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری   بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد   همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان از دخل باغ بمسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود و فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و ندید

بود مردی صالحی ربانیی   عقل کامل داشت و پایان‌دانیی
در ده ضروان به نزد یمن   شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او   آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا   هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن   نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی وز مویز   عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر داد از پالوده هم   می فرو نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی   چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان   جمع فرزندان خود را آن جوان
کالله الله قسم مسکین بعد من   وا مگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار   در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب   حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی   درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار   باز کارد چون بود اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی   که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند به کشتن ترک دست   کان غله‌ش هم زان زمین حاصل است
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان   میخرد چرم و ادیم و سختیان
این زمین و سختیان پرده‌ست و بس   اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده‌اند   هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم   هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار   تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی   در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی   جز که لابه و دعا بر سر زنی
دست بر سر میزنی پیش اله   دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست   تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو   مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال   نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن   هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان   تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه   یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو   که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو بر تافتی   چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند   وز تو برگردند و در خصمی روند

مرجوم: رانده شده
مسخوط: غضب کرده شده
مراد شیطانست
ادیم: نطع و چرم

تو بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آن کز روزگار خود برم / عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کاله معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه شدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا کنون در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود / پای خود را واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر ز رشک و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض و افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و آشوب و دغل / غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رخ زان سو کنند
این یقین دان کاندر آخر جمله شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خوانان از صمد
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انبارگر / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زوتر بکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیزی کامیار / ننگ باشد گر کند کبکی شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه تر / کی بود کو فت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة
چارهٔ آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا حق قدیمست و قابلیت حادث که آن صفت حقست و این صفت خلق

بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بردرد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می آید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیدهٔ باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیال منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در بیان ابتدای خلقت آدم که جبرئیل را امر شد بآوردن خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود را در کشید از وی علن

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا و درگذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو لوح و علم کل پدید

تو ملایک را معلم آمدی / دائما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی بی بدن

بر سرافیل فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود

جان جان تن حیات دل بود / پس ز دانش ذات تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد

او بداد کیل پر کرد است ذیل / داد رزق تو نمیگنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش

همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی میبرد او کزان مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل

بسکه لابه کرد و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عامست و جهان وداد

شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را

مشت خاکی را چه قدر و قوتیست / برگرفتن لیک غالب رحمتیست

فرمان آمدن میکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بردارد جهة تخمیر وجود آدم و زاری کردن آن خاک و درگذشتن او

گفت میکائیل را رو تو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشکریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خونش سوگندها داد
که بحق لطف رحمان حمید / که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بریش او نمک

همچنانکه معدن قهر است دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل پیش رب دین / از غرض خالی دو دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه دین / کرد خاک لابه و نوحه و انین

حجب: جمع حجاب است
وسائط: جمع واسطه
ابتلا: امتحان
ایجاد: موجود کردن
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ الحاقه ویحمل عرش ربک فوقهم یومئذ ثمانیه یعنی برمیدارند عرش پروردگار ترا روز قیامت هشت تن
نقل: سیر کردن، حرکت دادن
املاک: جمع ملک بمعنی فرشته
کیال: زیاد کیل کننده
ارتزاق: روزی جستن

خاکم

خاکم از زاری و نوحه پست کرد / گریهٔ بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من ندانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من ندانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح / آن فلاح آن زاریست و افتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش واخری / جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می نکردند آن نفس / تا بلا زایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه‌شان را عبادت می‌نمود

تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس زمیانشان رفته بود / از جحود و حقد آن قوم عنود

لیک چون دیدند آثار بلا / در تضرع آمدند و لابها
جملگان از بامها شب آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر

جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لُد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت

قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / آن بها کانجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی

که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کان بود با سوز و درد / آن تضرع را اثر باشد بمرد

لابه کرد و اشک چشم خویش راند / رحمت آمد وان غضب را وانشاند
گفت اسرافیل را یزدان که رو / که بر آر از خاک پر کن کف بیا

فرستادن اسرافیل را ببرگرفتن کفی خاک و لابهٔ او

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گوئی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیده کان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها

عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار

جرعهٔ بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنهٔ انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدان قانع شدند این ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در بیشه را

انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را

گفته اندر نبی: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ انعام است که میفرماید فلولا اذ جاءهم بأسنا تضرعوا ولکن قست قلوبهم وزین لهم الشیطان ما کانوا یعملون یعنی چرا هنگامی که آمد ایشانرا سختی ما تضرع نکردند ولکن دلهای ایشان سخت شد و جلوه داد شیطان عمل ایشانرا

جحود: انکار کردن
حقد: دشمنی کردن
عنود: عناد
لُد: جمع الد
موات: مرده
رمیم: پوسیده
طهر: پاکی
کرع: بدهان آب برداشتن

تا از اینها پی بری سوی اصول | تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را | که چه میگوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس | میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال | که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بوئی میبرم | بدگمانی میشود اندر سرم
هین ترحم کن مهل رحمت نما | زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد | تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه | گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر | عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش | نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت او بیحد است و بیکران | او حکیم است و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب | ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرمان آمدن بعزرائیل برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدان زود عزرائیل را | که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب | مشت خاکی را بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا | سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد | داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش | ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد | رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست | پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق که دست از من بدار | ای ترا از حق فضیلت بیشها
گفت نتوانم بدین افسون که من | رو بتابم ز امر او سر و علن
گفت آخر امر او فرمود حلم | هر دو امر است آن بگیر از راه علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس | در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به | که کنی تأویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه ات | سینه ام پرخون شد از شورابه ات
نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک | رحم بیشستم بسوای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم | ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او | ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم | لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها | در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است | منع کردن جان ز حق جان کندنیست
بدترین قهرش به از حلم دو کون | نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او | جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال | سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعالی او تعالیها دهد | مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ | می نیارم کرد هین و هیچ پیچ
این همه بشنید آنخاک نژند | زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آنخاک پست | لابه و سجده همی کردش چو مست
گفت نی برخیره نبود زین زبان | من سر و جان مینهم رهن ضمان
کژ میندیش و مکن لابه دگر | جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد | امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر | نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کر است | امر او از جان من شیرینتر است
جان از او آمد نیامد او ز جان | صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا گزینم بر کریم | لیک چه بود تا بسوزم زان کلیم
من ندانم خیر الا خیر او | صم بکم و عمی من از غیر او

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از و ظلمی رسد همچون آلتیست

گوش من کر است از زاری کنان | که منم اندر کف او چون سنان

سر: پنهانی — علن: آشکار
تعال: امر آمدن است — تعالی: ترفع و بلندی — نهالی: نهالین است که بالش بود — ضمان

احمقانه از سنان رحمت مجو
ازدم شمشیر تو رحمت مجو
با سنان و تیغ لابه چون کنی
او بصنعت آزرست و من صنم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
گر مرا شکر کند شیرین شوم
من چو کلکم در میان اصبعین
ساحرانه اش در ربود از خاکدان
گفت یزدان که بعلم روشنم
تو روا داری خدا وندیشی
از صداع و ماشرا و از خناق
تا بگردانم نظرهاشان ز تو
چشمشان باشد گذاره از سبب
منکر ندالا ز تب و قولنج و سل
هر مرض دارد دوا میدان یقین
در وجود دشمش لرزه نهد کو آن
چون قضا آید طبیب ابله شود
اصل بیند دیده چون اکمل بود
گفت یزدان هرکه باشد اصل دان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
برج زندان شکست ارکانی
از رخام خوب آن سنگ لطیف

چنانکه در مثل ست قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا اند

ورمرا ناوک کند در تن جهم
ورمرا حنظل کند پرکین شوم
نیستم در صف طاعت مین بین
خاک مشغول سخن چون بخود آن
که ترا جلاد این خلقان کنم
که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
وز زکام و از جذام و از زواق
در مرضها و سببهای سه تو
برگذشته از حجب از فضل حق
راه ندهند این سببها را ابد
چون دوای رنج سرما پوستین
نه ز آتش کم شود نه از دخان
وان دوا در نفع هم گمره شود

گر مرا ماری کند زهر افکنم
گر مرا شیطان کند کش شوم
خاک را مشغول کرد اندر سخن
برد تا حق تربت بی رای را
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
گفت اسبابی پدید آرم عیان
سده و دیدان و استسقاء و سل
گفت یا رب بندگان هستند نیز
سر شه توحید از کحال حال
زانکه هر یک زین مرضها را دو است
چون خدا خواهد که مردی بفسرد
بر تن او سردئی بنهد چنان
کی شود محجوب ادراک بصیر

جواب حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد تو نیز بیند که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری و نحن اقرب الیه منکم

پیش روشندیده کان هم پرده
چون روند از چاه و زندان در چمن
هیچ ازو رنجد دل زندانی
برج زندانرا بهی بود و لیف

وانکه ایشانرا شکر باشد اجل
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ
کاید ریغ آن سنگ مرمر را شکست
چون شکستش تا که زندانی برست

درد بان اژدها رو بهر او
زان شهی چوکان بود در دست او
گو اسیر آمد بدست آن سنی
آلتی کو سازدم من آن شوم
ورمرا خنجر کند خنجر شوم
ورمرا ناری کند تابی دهم
ورمرا یاری کند مهر افکنم
ورمرا سوزان کند آتش شوم
یک کفی بربود زان خاک کهن
تا بمکتب آن گریزان پای را
چون فشارم حلق را در مرگ حلق
از تب و قولنج و سرسام و شنا
کسر و ذات الصدر ولذع و دل
که بدرند این سببهای عجز
یا فتد رسته ز علت و اعتلال
چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
سردی از صد پوستین هم بگذرد
کان بجا به بگردد و آسیا
زین سببهای حجاب گول گیر
فرع بیند چونکه مرد احول بود
پس ترا کی بیند او اندر میان
چون نظرشان مست باشد در دول
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
تا روان و جان ما از حبس رست
وست او در جرم باید بهم شکست

احول کول دول
دوبین احمق جمع ابله
نوبت
نابود شدن
بهی
روشنی بخش

هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
گوید ای یزدان مرا زینجا ببر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
اینچنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
مؤمنی آخر درآ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
اشک می‌بارد همی سوزان بطلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
دم بدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زینچاه تن بیرون شود
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن

لیک کی باشد کسی کاکش برند / از میان زهرماران سوی قند
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسبد و بیند بخواب او گلستان
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود
میزند جان در جهان آبگون / نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف / درفتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چارمیخ معده آهنجت کند

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله و ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
از طعام الله و قوت خوشگوار / درچنان دریا چو کشتی شو سوار
کان غذای خوب کار برد بار / هر بهارا امید به در انتظار
جلبوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در ماند او
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند

کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پرخوری شد تخمه را تن مستحق
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
انتظارا نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
چون نباشی منتظر نایدت نو / آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بروی بتافت
جز که صاحب ضیف درویش لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

فشار: در حاشیهٔ نسخهٔ بمعنی هزل و بیهوده است
جهان آبگون: آسمانست
لوت: بمعنی اقسام خوردنی و طعامها
آهنج: بمعنی قصد و آهنگ است
مجاعت: گرسنگی
ضیف: مهمان

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین / زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا او فتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / بادهٔ خاصی نه مستیّ ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گِل آتشکده
ور نکردی زندگانی دلیر / یک دو دم مانده‌ست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعید یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة یأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو صبح هوش جان اندر بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خرابهٔ خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌رود / جان ظالم سوی ظالم می‌شود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه او خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین / نامه باز آید مراورا در یمین
ور بد او دی خام و زشت و با ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد بدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سرّ دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبزهاش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سبزئی پیدا کند دشت از بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامهٔ راست کاست
نامه آید بدست بنده‌ای / سرسیه از جرم و فسق آگنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آمد غل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او

تفسیر دعائی.
اللهم ارنی حقایق الاشیاء
مناخ: محل فرود آمدن
مقعد: مقام نشستن
سکران: مستی و بیخودی
ذرایر: جمع ذره
زحیر: پیچ
تسخر: استهزا و تشخید

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدان‌های خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زانچاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال کور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر
نامه‌ات اینست کت آمد به دست / ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / منگر از پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌کنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه پرخروش / ای دغا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کج فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آنها کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را به حلم / ورنه می‌دانی فضیحت‌ها به علم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بود امیدی به لطف عام تو / از ورای راست بینی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بود امید ای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش به ما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط برزنیم
لاابالی را کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز جرم و اصطلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پارهٔ آلت گویای او / پیه پارهٔ منظر بینای او
مسمع او آن دو پارهٔ استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه‌تاشان که او را دفینه است

ای ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته

مسمار: میخ و بند آهنین
سعیر: آتش افروخته
بطال: ... باطل کار
مول مول: درنگ نمودن
فضیحت: رسوائی
عتو: سرکشی
رایگان: مفت
رجا: امید

میرود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منکر در علا

شاه را گفتند او را حجره ایست / کاندران پر سیم و پر زر خمره ایست

راه می ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو / نیمشب بگشای در در حجره شو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند

مینماید او وفا و مهر و جوش / وانگه او گندم نمای جوفروش

هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

نیمشب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد

مشعله برکرد چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان

کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلکه اکنون شاه را خود جان وی است

چه محل دارد بپیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبوده این گمان / تسخری میکرد بهر امتحان

پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود

این نکرده است او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام

بازگفتی دور از آن خوی و خصال / این چنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جمله هستیها ز موجش چکره‌ای

جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک بیک میناگرند

شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / از برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بد است / از ره غیرت که حسنش بیحد است

یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین

اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشه دل از ضعیفی بشکند

شیشه دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نی پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دمبدم او را سر مه می‌بود

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بر ده شد خراب

کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه ایست که درخور صورتگیرانست و درخور آئینه ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می‌آید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

ذات جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصه من بگوی

بس فسانه عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهی است

لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند

کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

تا کند بهرش سطرلابی نکو / تا برد از حالت خورشید بو

کش: بغل و بر

تسخر: استهزا

عشیق: محبوب معشوق

غش: آلودگی

غل: کینه

میناگر: اکسیر سازنده

پیروز: مظفر یعنی نصرت و فتح

پیروزه یعنی بمقام و بهنگام

اصطرلاب آلتی است و دارای صفحه چند که منجمان ارتفاع حال کواکب و آفتاب ببینند

جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ٔ / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ٔ
عارفان را سرمه‌ٔ هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ٔ از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید و گر پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او درخور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو روای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست برپای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این عظه و پند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعه / هم ندارد همچو مطلع مقطعه
بازگردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن بر چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد پذیرا را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندران دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

در بیان آیهٔ خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه وذریته الی آخره

شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سرّ آب چه بود و آب با صنع اوست / صنع مغز است و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوستت / جانت جوید مغز و کو بد پوستت
دوزخی که پوست باشد هیزمش / داد بدلنا جلودا پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشورت هیزم است
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ دران کی هالک است
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده / لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن‌شکست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

تخلیط: پریشان گفتن
مطلعه مقطعه غزل: اول کلام آخر سخن
وحل: گل ولای
علل: جمع علت
اشاره بحدیث عز من قنع وذل من طمع است یعنی عزیز شود آنکه قناعت پیشه کند و ذلیل شود آنکه طمع ورزد اللهم ارزقنا القناعة وقنا من ذل الطمع

کاین دو دانه پوست افزون کنند / شحم و لحم و کبر و شهوت افکنند
دیده را بر لب لب نفرستند / پوست از آن روی لب چشیده اند

پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون بر این ره خار بنهاد آن لعین / هر که خست او گفت لعنت بر لعین

یعنی این غم بر من از غدر وی است / غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بود است و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود از این پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیدهٔ نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید وقت نزع آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتیی / که نباشد از تباهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ور دسازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی هنگام را

دور از این خصلت فرهنگ ایاز / که بود پیدا نمازش بی نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

ما زدوست الیقینا یعنی اینست / در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری
از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری / و پایهٔ کژ گر افکند سایه

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم و نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زده است / که بیوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در گُرها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران

شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشایید در / نیم شب که باشد او زان بی‌خبر

تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم این زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر

این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود

باز میگوید بحق دین او / که از این افزون بود تمکین او
کو بقذف زشت من طیره شود / ور غرض وز سر من غافل بود

مبتلا چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابر است / کو بحر عاقبتها ناظر است

آگندن

بزه: گناه و جرم

مغرس: زمین غرس شده، درخت نشانیده شده

قذف: دشنام و نسبت بدکاری دادن

طیره: آزرده و خجل

همچو یوسف خواب این اندر بیان / هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خام / کی بود واقف ز سرّ خواب عام
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست و چنانکه آئینه بی صورتست و ساده ضد صورتست لیکن میان‌شان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد علت رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ‌زنی آمد در آنجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد بر وی آن معشوق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین / چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهف قلب را
هم ز جنس او بصورت از سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی در جان رهی
عشق نان مرده را جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر میتنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل‌روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوستر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته و اگر ترا دوست داشته‌ام خود را دوست داشته‌ام هر کرا آئینه یقین باشد گرچه خودبین خدای‌بین باشد

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستر داری عجب / یا که خود را باز گو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ ای بی‌حضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

وصلت: پیوستگی
خناق: ناخوشی گلو که غالبا مهلک است
عرین: بیشه
یعنی کهف ارباب قلب
اشتهی: اشتهی رغبت داشتن
مناع: منع کننده
انا: من

آن انا را لعنة الله در عقب   وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق   آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سرّ ای فضول   ز اتحاد نور نز راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود   تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا   دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف هستی می‌رود از پیکرت   وصف مستی می‌فزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود   وصف لعلی در تو محکم می‌شود
سمع شو یکبارگی تو گوشوار   تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی   زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین   چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار کن مسکین تو و کاهل مباش   اندک اندک خاک چه را می‌تراش
کار می‌کن کوش با آن از بهر آب   اندک اندک دور کن خاک از سر آب
هر که رنجی برد گنجی شد پدید   هر که جدّی کرد در جدّی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود   بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند   بهر او دولت سری بیرون کند
باز گرد و قصهٔ او باز گو   تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن آن امیران نمام غماز به شب با سرهنگان و مشعلها به حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند   طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را می‌برگشادند از هوس   با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پیچیده بود   از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام   از برای کتم آن سرّ از عوام
که گروهی بر خیالی بر تنند   قوم دیگر نام سالوسی کنند
پیش با همت بود اسرار جان   از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان   زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفتا از حرص زر   عقلشان می‌گفت نه آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب   عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده   نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان   گفت هست این متاع را آن چنان
گشته صد تو حرص و غوغای او   گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد   آنکه از حکمت ملامت نشنود
چون ز حبس دام پای او شکست   نفس لوامه بر او یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش   نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر   از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دملش آغاز شد   در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس   باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم ز ازدحام   همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر   خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین   چارقی بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست   چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را   امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق   حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرها شان بانگ میداد آن زمان   کندهای خالیم ای کندگان
زان سگالش شرم هم می‌داشتند   کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها   همچنین کردند از جهل و عمی
بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای   ماند مرغ حرصشان بی چینه‌ای
زان ضلالتها و نازشان   حفرهٔ دیوار و در غمازشان
ممکن اندای آن دیوانی   با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بیگناهی می‌کنند   حایط و عرصه گواهی می‌کنند

عشیق: حبیب دوست
جدّ: بکسر جیم سعی و جهد و بفتح جیم بخت است
کتم: پنهانی
لوّامه: ملامت بسیار کننده
هوامّ: جمع هامّه یعنی حشرات ارض
کاریز: قناة
چینه: دام

جمله در حیرت که چه عذر آورند ... تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان ... دستها بر سر زنان همچون زنان
بازگردیدند سوی شهریار ... پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصداً شه گفت این احوال چیست ... که بغلتان از زر و همیان تهیست

بازگردیدن گماشتگان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

ور نهان کردید دینار و تسو ... فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست ... برگ سیماهم وجوه اخضر است
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند ... نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بی‌بر از میوه تهیست ... برگ سبزش بر شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری زنند ... شاخ دست و پا گواهی میدهند
آن امیران جمله در عذر آمدند ... همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من ... پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان ... هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال ... ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما میسزید ... تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز ... شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد ... ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت نی این نواز و این گداز ... من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست ... زخم بر رگهای آن نیکوپی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان ... ظاهراً دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست ... جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند ... بی‌گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس ... مانع اظهار آن حلمست و بس

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناهکاران را به ایاز که این جنایت بر عرض او رفته است

من ذا یشفع بپیش علم او ... لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد ... ورنه آن هیبت مجالش کی دهد
خون بهای جرم نفس قاتله ... هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود ... دیو زان مستی کلاه از ما ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز ... دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود ... اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد ... شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود ... زیرکی و دانا و چستیش کرده بود
یا از آن افیون حلم سخت او ... دزد را آورد سوی رخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر ... ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح و در هر عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة کسی که مکروه میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل می‌بیند و هزار حیات دیگر

کن میان مجرمان حکم ای ایاز ... ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل ... در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار ... امتحانها کرده ایشان شرمسار
بحر بی‌قعر است تنها علم نیست ... کوه و صد کوه است تنها حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این ... ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر این پیغمبر آن شرح ساخت ... کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین ... باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جوئی دگر ... تو مگو که نیستش جز اینقدر
زان نماید چند سیب آن باغبان ... تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را ... تا بداند گندم انبار را

نوال: احسان و عطا
جنایت: گناه و خطا
استظهار: پشت گرمی
عاقله: ولی صبی و مجنون
بلادر: دوائیست که خوردن او ذهن را تیز کند

نکته زان شرح گویید او ستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گوئی خود بهشتش بود و بس / دور دار از چنان کز ریش حس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتنند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از روز الست

بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی دفین
زانکه استفهام اثباتست این / لیک در وی لفظ لیس هم کمین

ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسه خاصان منه در پیش عام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا

میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوائی بود حلوا کشد / معده صفرائی بود سکبا کشد

فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت میجهد / خصم بینی از تو سطوت میجهد

نور بینی روشنی بیرون دهد / نار بینی با دخان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و جا / سخت و دار و برد و حار و ورد و خار

مور و مار و پود و تار و زیر و زار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان

هر یکی با جنس خود بنشسته‌اند

ای ایاز این کار را زوتر گذار / زانکه نوعی ز انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست

زهره کیبود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهئی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ژغژغ آواز قشری که شنود

ژغژغ آن زان تحمل می‌کنی / تا که خامش خوش نه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خود یکی روز امتحان را گوش باش
چند گفتی تلخ و شور و تیز و گرد / هم یکی بار امتحان شیرین بخور

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بردی بسر در هزل و جد / روز کی دو جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آمد نامه عصیان سیاه

سر سیه چون نامه‌های تعزیه

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

پر معاصی متن آن تا حاشیه

جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دارالحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال

خود همین جا نامه خود را ببین / دست چپ را شاید او یا دست یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانش پیش از امتحان

چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعره شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند / هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش

مستزاد: زیاد کرده شده
داد: عدل
[illegible]
شکیبا
آتش معرکه
برد: سردی
حار: گرم
کپی: میمون و بوزینه

تو روا داری که آن نامهٔ مهین … بگذرد از جیب در آید در زمین

همچنین نامه که پر ظلم و جفاست … کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسی که داند خالق سموات و ارضین خدائیست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

زاهدی با بد یکی زن همچو حور … رشک ناک اندر حق او بس غیور

زانکه بد زن را کنیز مهوشی … در دل زاهد بد ازوی آتشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی … با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را … تا که شان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم تقدیر اله … عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف … عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان … یادش آمد طشت و در خانه بد آن

با کنیزک گفت رو هان مرغ وار … طشت را از خانه برگیر و بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید … که بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است و خلوت این زمان … پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک بر همین … که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت … خواجه را در خانهٔ خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود … کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو در هم واخزیدند از نشاط … جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من … چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخویش … در فکندم من قچ نر را بمیش

گل فرو شست از سر و خود دو دوید … در پی او رفت و چادر میکشید

آن ز عشق جان دوید و این ز بیم … عشق کو و بیم کو فرقی عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه … سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف … کی بود یک روزه او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار … باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در … زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر

ترس مویی نیست اندر پیش عشق … جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزد است اما که خوف … وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی در نبی … با یحبهم شد قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز … خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو … وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام … صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است … حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را پانصد پر است و هر پری … از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس میتازد بپا … عاشقان پران تر از باد صبا

چه مجال باد یا برق ای پسر … چونکه او در راه حق بگشاد پر

کی رسند این خائفان در گرد عشق … کآسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر کاید عنایتهای هو … کز جهان و زین روش آزاد شو

از قش خود و ز روش خود باز ره … که سوی شه یافت آن شهباز ره

این قش و روش هست جبر و اختیار … از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن بخانه در گشاد … بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته ز ناز … مرد بر جست و شد اندر نماز

زن کنیزک را پژولیده بدید … درهم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قایم در نماز … در گمان افتاد زن زان اهتزاز

شوی را برداشت دامن بی خطر … دید آلودهٔ منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه میچکید … ران و زانو گشته آلوده پلید

مهین: خوار

قچ: مخفف قوچ است

جوف: اندرون

نبی: قرآن مجید

ثری: خاک

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نما زنی باشد این

و همچنین ران و زیار و قذر / لایق ذکر و نماز است این ذکر

تا که پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده ای بدترین

گر بپرسی کبر را کاین آسمان / آفریدهٔ کیست و بخلق جهان

گوید اینها آفریدهٔ آن خداست / کآفرینش بر خداییش گواست

کفر و ظلم و ستم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین اقرارها / آن فضیحتها و آن کردارها

فعل او کرده دروغ اقوال را / تا شد او لایق عذاب هول را

پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که دروغش کرد هم اعضای او

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضا ز مسکن

آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زنش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی بیان / باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بخش اینده مرا / آب توبه اش ده اگر او بی نماست

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / ز هر پارینه ازین گردد چو قند

سیئات را مبدل کرده حق / تا همه طاعت شوند آن ماسبق

در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته از آنحال متحیر است

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بکر و دیدستی ولی از نو گرو

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان

او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و بس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس

زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق

توبها میکرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید

رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعائی یاد دار

سر او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بد نهاد / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خود که کنت له سمعا و بصرا

آن دعا ز هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین باخر خوب گشت

کاندعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست

زیار: شرمگاه که موضع فرج و ذکر باشد

قذر: نجاست

آستم: ستم است

غمزه: اشاره کردن بچشم

سوء الکلام: حرف بد و سخن باطل

گرویدن: قبول نمودن

غرّه: پیشانی است و ابتدا هر حال را غرّه گویند

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

ولسانا و یدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال این از اخبار و آیات وارد است

اندران حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند دُر از هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوند / هر که هستند از عجوز و از نوند
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده‌استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بُد او / بانگ آمد از میان جستجو

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده گشتن کار بعد از نهایت تنگی کما قال رسول الله اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / سرّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجودش او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پرشکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد / میپرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرد و سبز شد
گرگ با بره حریف می شد / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شدند
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده دُرّ یتیم

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان از نصوح

کد: بکاف پارسی گدائی
یاوه: ضایع و نابود
نوند: زن بدکار
[illegible]: فربه
[illegible]

لعدان

بعد آن خوف هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حزن رفت و در فرح در تافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روزه بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میداد او بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله بیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن یک گشته روح
کو همی برد ست او بر دست بود / زو ملازم‌تر بجا تو نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا / اندر آن مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها از او میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرم‌تر از اهل زمن
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست / بر من آن بشکفت اگر بر کس شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی آن دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد / تا نکردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جمله جرم و گناه / شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمیگنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

اشاره بآیهٔ شریفهٔ وَلا یَغْتَب بَعضُکُم بَعضاً اَیُحِبُّ اَحَدُکُم اَن یَأکُلَ لَحمَ اَخیهِ مَیْتاً یعنی غیبت نکنید بعض شما دیگری را آیا دوست میدارد یکی از شما آنکه بخورد گوشت برادرش را در حالتی که مرده باشد

بازخواندن شاهزاده نصوح را و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا

گرم: غم و اندوه

در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبهٔ او را شوقی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر
کازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی چون لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه / روز تا شب بینوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب خر بد در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

اصطیاد: صید نمودن

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار | بینوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند | شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو | مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار | رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو | زان فسونها که همی دانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر | پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما | من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها و زنخهای خوشش | نرم گردان زود و در اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام دهد که ددان باقی خوار اویند بر مراتب قرب بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بینوا مانند خلق | کز کف عقل است جمله رزق حلق
زانکه جمله خلق باقی خوار اوست | این نگهدار ار دلت صید جوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن | بسته عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی | ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاک گرد او زند
یاری ده در مرمت کشتیش | گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نی در او | گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش | تا هزاران در عوض گیری تو بیش
روبهانه باشد آن صید مرید | مرده گیرد صید کفتار ای مرید
مرده پیش او کشی زنده شود | چرک در پالیز روینده بود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم | حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار من است | کار من دستان و از ره بردن است
از سر که جانب جو می‌شتافت | آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت | پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک | در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم | قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج | صابرا را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را | کو خداوند است خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام | میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند | مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او سرتا بسر عالم گرفت | بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند و هیچ کم ناید از آن | کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر توئی دل زنده | کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدواند دوست اوست | با عدو از دوست کی شکوه نکوست
شکر کن تا نایدت از بد بتر | ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
تا دهد دوغم نخواهم انگبین | زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
کنج بی مار و گل بی خار نیست | شادئی بی غم در این بازار نیست

دیدن خر سقائی اسبان تازی را بر آخور خاص و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم ای پدر | در نصیحت گفت روزی یکی پسر
بود سقائی مر او را یک خری | گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش | عاشق جو تا بروز مرگ خویش

مرمت: اصطلاح نمودن و تعمیر کردن

صله: بخشش

جو کجا

جو کجا از کاه خشک و استر نیه — در عقب زخمی ز سیخ آهنینی
میر آخر دید او را رحم کرد — کاشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال — کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت کز درویشی و تقصیر من — خود نمی‌یابد جو این بسته‌دهن

گفت بسپارش به من تو روز چند — تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست — در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید — با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده — که به وقت و جو به هنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید — پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم — از چه زارم پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم — آرزومندم به مردن دم به دم
حال این اسبان چنین خوش با نوا — من چه مخصوصم به تعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد — تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو — رفت پیکانها در ایشان سو به سو

از غزا باز آمدند آن تازیان — اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار — نعلبندان ایستاده بر قطار

می‌شکافیدند تنهاشان به نیش — تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آنرا دید پس گفت ای خدا — من به فقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زین زخم زشت — هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال — فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی‌سبب — می‌نیاید پس مهم باشد طلب

وابتغوا من فضل حق کرده است ای — تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی — در فرو بسته‌ست و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما واکتساب — هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست — بی طلب نان سنت الله نیست

گر تو بنشینی به جاهی اندرون — رزق کی آید برت ای ذوفنون

جواب دادن خر روباه را که امر است باکتساب و رضا بقسمت ترک کسب

گفت از ضعف توکل باشد آن — ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر — کم نیابد لقمهٔ نانی ای پسر

دام و دد جمله شده اکال رزق — نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد — قسمت هر یک به پیشش می‌نهد

رزق آید پیش هر که صبر جست — رنج و کوششها ز بی‌صبری تست
گفت روبه آن توکل نادر است — کم کسی اندر توکل ماهر است

گرد نادر گشتن از نادانیست — هر کسی را کی ره سلطانی است

باز جواب دادن روباه خر را

چون قناعت را پیمبر گنج گفت — هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر — تا نیفتی در نشیب شور و شر

جهد کن و اندر طلب سعیی نما — چون نداری در توکل صبرها

باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس می‌گویی بدان — شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد — وز حریصی هیچ کس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ — کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار — هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت — ور تو نشتابی دهد دردسرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی — که یقین آید به جان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو

جدید: بالجیم نو و تازه
ستان: بر بالا افتادن
نوار: چیزی پهن که از ریسمان بافته در خیمه‌ها و چادرها دوزند
قطار: فرمان بردار
نمر: پلنگ

از برای امتحان این مرد رفت　　در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید به من　　تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید　　سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور　　در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او　　می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند　　قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر　　وا نکرد از امتحان هیچ او نظر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد　　از مجاعت سکته اندر او فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام　　تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد　　تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست　　وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند　　بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا　　میفشردند اندران نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی　　راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد میکنیم　　رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود　　رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی ور توکل بگذری　　حرص آوردن چه باشد ای خری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن　　گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفتست آن رسول پاک جیب　　هست حق و نیست در وی هیچ ریب
گفت روبه این حکایت را بهل　　دستها در کسب زن جهد المقل

باز جواب روباه خر را و تحریص کردن بر کسب

دست داد و سنت خدا کاری بکن　　مکسبی کن یاری یاری بکن
هر که او در مکسبی پا می‌نهد　　یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی　　هم درودگر هم سقا هم حایکی
چون بانباز است عالم برقرار　　هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست　　راه سنت کار و مکسب کردنست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا اینکار مرا راست دار و دعا متضمن است توکل را و توکل محتاج بهیچ نیست

گفت من به از توکل بر ربی　　می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندید　　تا کشد شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست　　زانکه در هر کسب و سنت بر خداست
کای خدا کار مرا تو راست آر　　وین دعا هست از توکل برقرار
در توکل هیچ نبود احتیاج　　فارغی از نقص ریع و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب　　مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش که اندر تهلکه　　نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ　　احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار　　میچر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان　　سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود　　کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرف در وی یکی چشمه روان　　اندر آن حیوان مرفه در امان
از خری او را نمیگفت ای لعین　　چون تو زانجائی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو　　چیست این لاغرتن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست　　پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی　　از گدائی نیست نز بیگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک　　گر تو ناف آهوئی کو بوی مشک
گر تو می‌آئی ز گلزار جنان　　دسته گل کو از برای ارمغان
زانچه میگوئی و شرحش میکنی　　چه نشانه در تو ماندای سنی

مثل در آنکه در مخبر دولتی چون فر و اثر نه‌بینی جا

آن یکی میگفت اشتر را که هی　　از کجا می‌آئی ای اقبال پی

جهد المقل: سعی فقیر بینوا
درودگر: نجار
حایک: بافنده
اشاره بآیه ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه است یعنی خود را بدست خود بهلاکت میندازید
مرفه: یعنی در رفاه و آسودگی
زور: قول باطل و دروغ
بیگلربگی: بزبان ترکی یعنی بزرگ بزرگان
ارمغان: سوغات

گفت

گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو

متهم داشتن است که او مقلد است در آن

مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود

زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدائیش چه شد

رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چه چینست این فسوس

نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشهٔ غیبی نچید

که علاماتست آن دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد

بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند

گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود و او تایق نبود / رخ دریده و جامه او عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی سیبش هست جزو سیب نی / بو درو جز از پی آسیب نی

حملهٔ زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار

گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی اندر کفش

وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او

حملهٔ ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود

رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید / جملهٔ تحتها ز طمع او رسید

تشنه محتاج مطر شد وابر نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی

اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آنرا نز عیان

مشک آلودست الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان

رو بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یاسمین یا گل مخور

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه

گر حدیثش نیز هم با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند / پاسخش هم نور را همره کند

فرق میان سخن کامل واصل و سخنان مقلد ناصح محجوب بسته

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی

هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود

از گزر و سیب و به و گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن

علم چون در نور حق فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد

رجیم: راننده
اصطکاک: بهم سائیدن و بهم خوردن
تایق: مشتاق من التوق یعنی الاشتیاق
رکون: میل کردن و اعتماد داشتن
سالب: برباینده
مطر: باران
جوع البقر: گرسنگی گاو
مضمر: پنهان
روی: همراه
لدّ: جمع الدّ یعنی شدید العداوة

هرچه گویی باشد آنهم نور پاک / کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
بازگردم سوی آن روباه و خر / تا چسان از راه رفت آن خر نگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه نوبت بره به حمله کرد / چون مقلد بد فریبا و بخورد
طنطنهٔ ادراک و بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش گرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطه

که خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم بیت

من بیت نیست اقلیم است / هزل من هزل نیست تعلیم است

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فی تقبیح النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلا یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزانست بسیار از و سرخ رو شوند و بسیار سیاه گردند و لو تأملت فیه قلیلا لوجدت من نتایجه الشریفة کثیرا فهم من فهم والله الملهم والسلام

کنده‌ای را لوطیی در خانه برد / سرنگون افکند و در وی میفشرد
درمیانش خنجری دید آن لعین / پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بد کند / بد بیندیشد بدرّد اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون نه نامردی الکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشکی بباران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر / ور بجیزی مائلی چادر بگیر
رستمی گر مائلی جوشن بپوش / ور بجیزی راغبی رو گوش پوش
یک دو گامی رو توکل ساز خویش / تا ترا عشقش کشد اندر پیش
بر سر میدان چو مردان پا بدار / تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامه زنان همچون زنان / در صف مردان درا همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

روبه اندر چاره پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
مطرب آن خانقه کو تا که گفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / زانکه صد حلوا هست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / تا به پرده از دم لبهای وی
عاشق می باشد آنجا العید / کو می لبهای لعلش را ندید

وقیح: بی شرم
توزیع: بخش کردن

آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده است / لاجرم در شهر قند ارزان شده است
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ دراست
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانرا بر نشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع باد چشم بد اسپندانی بسوز
تو بجان خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد روبه بشیر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت شخصی که از ترس خویشتن را بخانهٔ افکند روی زرد و تن لرزلرزان خداوند خانه پرسید که چیست گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخاسته

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت / زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نهٔ خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدّ و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآورده‌اند دست / جدّ جدّ تمییز هم برخاسته است
چونکه بی تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است / حاش لله که مقامت آخر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخوری
میر آخر دیگر و خر دیگر است / نی هر آنکو اندر آخر شد خر است
میر آخر گرچه در آخر بود / هرکه او را خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم آسان میپرند
یا از آن دریا که موجش گوهر است / گوهرش گوینده و بیننده است
یا از آن مرغان که گلچین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
نردبانهائیست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است / هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنای بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره برو بیارش

چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد مرد

دراز آهنگ: قافله است
حرون: سرکش
سخرهٔ: ریشخند
عنان آسمان: کره، اطراف و کرانه
خرد و مرد: ریز ریز

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز / تا به پای کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود ندیدم از ضعف خود تا آن کدور
بیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را می سزد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش به فن
گر خدا روزی کند آن خام را / بعد از آن بس صید یا بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز / تا بباد مش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار / کو نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌ها او را به فن بر هم زنیم / ما عدوّ عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عندالله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خر / در فتد شومی شکستن در سرش

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختبار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بنیتش / هیچ بودی منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سرّ صد هزاران دگر / کشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیاید زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

عتاب کردن خر با روباه

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر بردی مر مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر و خوی عنود
همچو گژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او مستعد / خو و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبیست / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون

آدمی را با هزاران کرّ و فرّ	اندر افکند آن لعین در شور و شر	بیگناهی بر گزند سابقی	کی رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتیی	کو دمادم آرد از غم پشتیی	گفت روباه آن طلسم سحر بود	که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم	**جواب دادن روباه خر را**		چون شب و روز اندر آنجا محرمم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی	هر شکمخواری بدانجا تاختی	یک جهان بینوا پرسیل و ارج	بی طلسمی کی بماند بیشه مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس	کاینچنین شکلی اگر بینی مترس	لیک رفت از یاد علم آموزیت	که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی نوا	می شتابیدم که آئی تا دوا	ورنه با تو گفتمی شرح طلسم	کان خیالی می نماید نیست جسم
شد فراموشت آنکه گویم مر ترا	**جواب دادن خر روباه را**		حال آن شکل مهیب دلربا
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو	تا نبینم روی تو ای زشت رو	آن خدائی که ترا بدبخت کرد	روی زشتت را وقیح و سخت کرد
با کدامین روی می آئی بمن	اینچنین ثغری ندارد کرگدن	رفته در خون و جانم آشکار	که ترا من رهبرم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را	بازآوردی فن و تسویل را	گرچه من ننگ خرانم یا خرم	جان نبردم جان ندارم این کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان	طفل دیدی پیر گشتی در زمان	بیدل و جان از نهیب آن شکوه	سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آندم از نهیب	چون بدیدم آن عذاب بی حجیب	عهد کردم با خدا کای ذوالمنن	برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین	عهد کردم نذر کردم ای معین	حق گشاده کرد آندم پای من	زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر	چون بدی در زیر پنجهٔ شیر نر	باز بفرستادت آن شیر عرین	سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد	که بود به مار بد از یار بد	مار بد جانی ستاند از سلیم	یار بد آرد سوی نار جحیم
مار بد زخم ار زند بر جان زند	یار بد بر جان و بر ایمان زند	از قرین بی قول و گفت و گوی او	خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را	دزدد آن بی مایه از تو مایه را	عقل تو گر اژدهائی گشت است	یار بد آرا ز مردوان کجست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد	طعن اوت اندر کف طاعون نهد	در جهان نبود بتر از یار بد	وین مرا عین الیقین گشته است خود
گفت روبه صاف ما را درد نیست	**پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار**		لیک تخییلات وهمی خردست
اینهمه وهم توست ای ساده دل	ورنه با تو عشقی دارم ز عقل	از خیال زشت خود منکر مبین	بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا	گرچه آید ظاهر از ایشان جفا	آن خیال و وهم بد چون شد پدید	صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان	عقل باید کو نباشد بدگمان	خاصه من بدرگ نبودم زشت قیم	آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را	عفو فرمایند از یاران خطا	عالم وهم و خیال و طبع و بیم	هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند	چون خلیلی را که بد شد کر زند	گفت هذا ربی ابراهیم راد	چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت	آن کسی کو گوهر تنزیل سفت	عالم وهم و خیال و چشم بند	آنچنان که را ز جای خویش کند

ابج: گرگدن
مرج: چراگاه
وقح: بی شرم
ثغر: دندان
عرین: بیشه
بئس القرین
غش: آلودگی

تا که بیدار آید آن قال او — خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال — در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها هست از خیال طوفان فصوح — کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین — گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال — موی ابرو را نمیگوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند — سوی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم — تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چستی فیلسوف — ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسبی زن کیست آن — وانکه داند نبودش به خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر — از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن — چه نشینی پر منی تو پیش من
از من و ما هرکه ابیند رمیزند — عاشق خویش است و برالی تند
بی من و ما ای همی جوییم بجان — تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هرکه بی من شد همه منها دروست — یار رحمه شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها — زانکه شد حاکی ز جمله نقشها
زاهدی در غزنی از دانش مهی — بد محمد نام و کنیت سررزی

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رز میکرد و جهت ذل نفس خود

بود افطارش سر رز هر شبی — هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود — لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر — گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت — ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وله — در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد — از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی مینمود — کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی — ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده — با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او — نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر — طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای راز مو بمو — چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس — خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان — پس بدرویشان مسکین میفشان
خدمت اینست تا یکچند گاه — گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا — بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پرنور شد — در مقالات آنهمه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را — تا ننوشد هر خسی اسرار را
رو بشهر آورد آن فرمان پذیر — شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت — او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند — قصرها از بهر او آراستند

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا

بیت

هرکرا جان عز لبیکیست آن — نامه بر نامه پیک پیکیست آن

گفت من از خودنمائی نامدم — جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من — در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا — تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم — جز طریق خرگدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام — تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع — او طمع فرمود ذل من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین — خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم — او گدائی خواست کی میری کنم

نصوح: رسوائی
ایقان: یقین — سهم: مهابت
فیلسوف: دانشمند — روسبی: قحبه
حاکی: حکایت کننده — صولجان: چوگان
دانشمزی: منظور دانشوری است چه مزیدن بمعنی مکیدنست گویا از دانش پرورده شده
کدی: گدائی
سر: پنهان — جهر: آشکار
خرگدایان: گدائی که بسیار سمج و الحاح کننده اند

بعد ازین کدیه و ذلت جان من / بیست عباسند را با نان من
شیخ برمیگشت زنبیلی بدست / شیئ لله خواجه توفیقیت هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیئ لله شیئ لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان میکنند

اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند / باژگون بر تنصروا الله میتنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز

کان گدائی که بجد میکرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی بی‌نوا از بهر گلو / آن گلو از بهر حق دارد علو

در حق او خوردنان و شهد و شیر / به ز چله و ز صد روزهٔ صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان میخورد / لاله میکارد بصورت میچرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا

این گلوی ابتلا بد و آن گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدائی که بجد میکرد او / بود از آثار حکمتهای هو

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو پس فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
و این بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود

نزد او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف بدند / همچو خویشان گرد او جمع آمدند

کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکر ریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش / زهر گردد لحم عاشق بکشدش

هر چه جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانهٔ مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسب را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریائیست قعرش ناپدید

قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بوئی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

فره: بسیار
نول: منقار
جد: بخت است
ادرار: بمعنی وظیفه و اجر

گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو شود نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خواندند / نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نقشش بدان

رفتن شیخ بخارائی امیری بهر کدیه در روزی چهار بار با بشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل شیء الله زنان / خالق جان می بجوید نای نان
نعلهای بازگونه است ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش کی وقیح / گویمت چیزی منه نامم شیخ
الخس بی شرم چندین گفتگو / تا کی و تا چند این زرق دو تو
این چه شغری و چه رویست و چه کار / که بروزی اندر آئی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم زر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده‌ای / این چه عباسی زشت آورده‌ای
غاشیه بر دوش آن عباس خس / هیچ ملحد را مبادا این خس نفس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش / ز آتشم آگه نه چندین مکوش
بهر نان در خویش حرص ار دیدمی / اشکم ناخواره را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز / در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم / سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را بشکافتند / علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / بر گذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و خود را در کشید / شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره دید / آفتابی چون ازو در رو کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در رصد / با تو نتوان گفت ایندم عذر خود
فهم کن موقوف این گفتن مباش / سینه‌های عاشقان کمتر خراش
نی کمالی برده‌ای تو زین نشاط / حزم را بگذار و مکن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل / تو وسط را گیر در حزم ای خلیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بردن و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر نستانم

این بگفت و گریه در شد هایهای / اشک غلطان بر رخ او جابجای
صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند / چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه زان تست هر چت میل هست / برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بد که عطا صادق نبود
گرچه صادق بود و بی علت دو چشم / شیخ را هر صدق می‌نامد بچشم
گفت فرمانم چنین داده اله / که گدایانه برو چیزی بخواه

اشاره آمدن بشیخ که ایندو سال بفرمان ما ستدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که آنرا

ما گدایانه ازان درخواستیم / ورنه از اموال بی پرواستیم
تا دو سال اینکار کرد آن مرد کار / بعد از ان امر آمدش از کردگار

قاسی: سخت از قساوت
کرت: دفعه
کدیه: گدائی
بازگونه: وارون
غاشیه: آنچه بر دوش نهند پیش پایش بزرگان و سلاطین کشند
نیرنج: معرب نیرنگ
فلسفه: علم حکمت
حزم: دور اندیشی
مستحیل: ممتنع و محال

بعد ازین میده ولی از کس مخواه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن
در عطای ما نه تخسیر و نه کم
دست زیر بوریا کن ای سند
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت
بعد ازین از اجر ناممنون بده
رو یدالله فوق ایدیهم تو باش
بود یکسال دگر کارش همین
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی
هر چه در دل داشتی آن پشت خم
او بگفتی خانهٔ دل خلوت است
خانه را من روفتم از نیک و بد
گر در آبی نخل یا عرجون نمود
لیک تا آب از قذر خالی نشد
جز گل آبه در تنت کو ای مقل
چون درون آب از آنها خالی است
پس مصفا کن درون خویش را
ای خر از استیزه مانده در خری
چون خلالی میشود در ذات تن
خر بسی کوشید و او را دفع گفت
زان رسولی کش حقایق داد دست
زین عذاب جوع یکره دار هم

ابیات ابوهریره کردانم که هر چه خواهی سازی تا عالمیانرا یقین شود که ورای اینعالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود مرده دراو آید زنده گردد و نحس اکبر در آن آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل اینعالمست نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه ازو هزار اثر و نمونه چنانکه صنعت دست با دست و غمزهٔ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

همچو دست حق گزافه رزق پاش   وام دارانرا ز عهده وارهان
که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین   زر شدی خاک سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سائلانرا بی گفتن که نشان آن باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

قدر آن دادی نه بسیار و نه کم   پس بگفتندش چه دانستی که او
خالی از کدیه مثال جنت است   اندران جز عشق یزدان کار نیست
خانه‌ام پر گشت از نور احد   هر چه بینم اندرو غیر خدا
جز ز عکس نخله بیرون نبود   در تک آب ار ببینی صورتی
تنقیه شرط است در جوی بدن   تا نماند تیرگی و خس دراو
آب صافی کن تو از خصم دل   تو برانی هر دمی کز خواب خور

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

تا بدانی سر هر درویش را   پس ترا باطن مصفا ناشده
کی ز راز روح مسیحا بو بری   کی شناسی گر خیالی سر کند

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

لیک جوع الکلب با خر بود جفت   غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
کاد فقر ان یکن کفرا آمده است   کشته بود آن خر مجاعت را اسیر
گر حیات است من مرده هم   خر گر اول توبه و سوگند خورد

ابدا میت ز غیب این دستگاه
دست در زیر حصیر کن برآر
در کف تو خاک گردد زر بده
داد یزدان را تو بیش از بیش دان
نه پشیمانی نه حسرت نه ندم
از برای روی پوش چشم بد
ده بدست سائل اشکسته پشت
هر که خواهد گوهر مکنون بده
همچو باران سبز کن فرش جهان
حاتم طائی گدائی در صفش
او بدانستی و دادی از ضمیر
از فقیر و دوا مدار و مفلسی
همقدر اندیشه داردای عمو
جز خیال وصل او دیار نیست
آن من نبود بود عکس گدا
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
تا همین گردد نماید عکس رو
خاک ریزی اندرین جو بیشتر
عکس رو با از برون در آب جست
خانه پر از دیو و نسناس و دده
کز کدامین یکمنی سر بر زند
تا خیالت از درون نه رفتن
پس گلوها را برد عشق عفیف
گفت اگر کر است بگیرد مرده گیر
عاقبت هم از خری خطی بکرد

مَر: شمار
تخسیر: زیانکاری
ندم: پشیمانی
عرجون: شاخ خشک شده
قذر: آلودگی

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرات او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گردد ت / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود / که برافشاند بر او از غیب جود
تاکنونش فضل بی روزی نداشت / گرچه گه‌گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برارد از تو سر

در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد فضل و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود درمان داروهاست هین / جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر / جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود / جمله خوشها بی مجاعتهاست رد
آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین داری شره

تمثیل در صبر و قناعت

گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی / تو نه مرغاب مرغ نانیی
نبود اندر سر ترا جز فکر نان / ناید اندر خاطرت جز ذکر نان

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

بعد چندین سال حاصل صحبتست / جوع مردن به بود زین نانسبت
شیخ میشد با مریدی بیدرنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط بر جان مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام / از برای این شکم خواران عام
چون بمیری میرود نان پیش پیش / کی ز بی نانی تو کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تراست
عاشقست و میزند مولی مول / کز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تاند زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه چرم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آنرا چرد او سر بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیضه: ناگوارا شدن غذا
زبون: مغلوب
مول مول: درنگ داشتن
قصیل: سبزه نورسته
لمتر: کننده و سطبر
منتجع: چراگاه

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ ابیکا و را یکسو بنه / زان خر و زان شیر پیغام ده
برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر

صید کردن شیر آن خر را و رفتن به آب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد / جست دل را در خر نه دل نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون ندارد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
چونکه آبش هست خود جو آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که به روز روشن با شمع در طلب آدمی گشت

آن یکی با شمع برمیگشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی به پیش هر دکان
هین چه میجویی تو بر سو با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشتهام / می نیابم هیچ و حیران گشتهام
هست مردی گفت این بازار پر / مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی روانم کو به کو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک / غافل از حکم خدایی نیک نیک
ناظر فرعی ز اصل بیخبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویی تو صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین سیلاب را
تو همی گویی که می بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید به دریا درنگر

زفت: فربه
مستقبل: آینده
ماضی: گذشته — لوت پوت: انواع خوردنیها
دد: درندگان
بد: گریز
زجاج: شیشه — قاروره: شیشه — مصباح: چراغ
اعتداد: اعتنا — لهب: شعله — اعداد: شماره
لاغ: استهزا و بازیچه
شره: حرص — حر: آزاد
حدید: آهن — خاره: سنگ

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او / وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید بالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود
مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

دعوت کردن مسلمانی مغ را بدین اسلام وجواب گفتن او

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد مرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی‌خواه وی بر وی براند / خاربن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کاینچنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ آن دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد اینجا ذو المنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش می‌کشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماج است آب روی عام / که سگ شیطان ازو یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا

مغ: آتش پرست
موقن: صاحب یقین
خرد مرد: ریزه ریزه
خلق: کهنه
معبر: عبور کردن
تتماج: آشی است
مَرید: بفتح میم رانده شده

حمله

حمله مسکین منع میکن می نکر / تا که باشد ماده اندر صدق ترک
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره بر گشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان نا جایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ در ماندهام اندر وطن
تو نمی یاری بدین در آمدن / من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ایکه خود را شیر یزدان خواندهٔ / سالها شد با سگی در ماندهٔ
چون کند آن سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفتهٔ اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو / ره رها کردی بره آ کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندرونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبان کرد دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نبرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازویی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بیگزند / کان سخنگو در حجاب آنها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من

ترفع: بلندی جستن
قنق، عنق: بترکی مهمان، گردن
عتیب: بمعنی عتاب
ویس: معشوقهٔ رامین است
عروق: جمع عرق بمعنی رگها — تحریک: جنبانیدن
ابرا: مخفف از ایرا است
منحنی: خمیده و کج را گویند

وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روز نگفتم من چنان / که از آنسویست ره سوی جنان
ما محب روح جان‌افزای تو / ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
این گره بابات را بوده عدی / در خطاب اسجدوا کرده ابا
عدی: جمع عدو
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس در لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید / صورت هر دو ز تاری ناپدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا / ور نیائی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر
تسفسط: سوفسطائی شدن یعنی همه موجودات را محض خیال دانستن
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب
مستجب: جواب داده شده
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر است که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها در سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
موات: مرده کان را گویند
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد جنگی چون زند بر نقش جنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلانسو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشوری از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرمدار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم تن بدست / قاصد اندر بند خون من بدست
کودکان خورد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر بیاید باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردی منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تواست / چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرمدار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل آن نان خوردنیست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان / اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقدیر و امتحان بنده

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت کره / حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی / گرد مار و اژدها بر می‌تنی
زین چنین عذر ای سلیم نابسیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد این دورت نداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم یقین معلوم شد
آن یکی بر رفت بالای درخت / میفشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

ایبک: غلام و قاصد را گویند

پس ببستش سخت آدم بر درخت / میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
اختیاراتِ اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیّمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست / کفر بیخواهش تناقض گفتنی است
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور است و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفته‌ی می باشد آن / هرچه روبی رفته‌ی می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده‌ست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است
چون بسر برشد ز جام او مدام / خانهٔ دل را فروگیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل مباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل کن در آن
بهر تحریض است بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار توست بر حسب مراد
آنگه ار منبل شوی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / برنگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر داروگیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی و نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گردی چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان خواهد یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند

درودگر: نجار
ذمیم: مذموم
یوغ: چوبی که بر گردن گاو خیش نهند
ایش شاء الله کان: یعنی هرچه خدا خواهد شود
منبل: بیکاره و کاهل
تحریض: بمعنی تحریص است
بازگونه: وارونه
غوی: گمراه

درکند

ور کند سروت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای کرم کردن آمدست / تا بگیرد ناپسندا را دود دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشته قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

معنی جفّ القلم و کتب آن لا یستوی الطاعة و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة جفّ القلم ان لا یستوی الشکر و الکفر جفّ القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تأویل قد جفّ القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جفّ القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدی دست شد جفّ القلم / باده نوشی مست شد جفّ القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
ظلم آری مدبری جفّ القلم / عدل آری برخوری جفّ القلم
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جفّ القلم / نیست یکسان پیش او عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیمم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشند پیش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیع است و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازان آیس شوند / سوی ما آیند افزایند بند
بد همی گویند شه را پیش ما / که برو جفّ القلم کم کن وفا
معنی جفّ القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جفّ القلم / وان وفا را هم وفا جفّ القلم
عفو باشد لیک کو فرّ امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدّین ربّانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوئی آرد وفا / دولت او را میزند طال البقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهند / گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قَوَد / آن بصدساله عبادت کی شود
تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای
آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدید او خود غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرّین روان / روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید کیانند چون یافت که بنده اند رو باسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری

جف القلم [illegible]

طال بقا [illegible]

خائن: خیانت کار — باین: جدا

قود: کشیدن و قصاص نمودن

هری: شهر هرات

منن: جمع منت است یعنی عطا

لمتری [illegible] کننده

اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
وان غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سرّ او با من بگویید ای خسان / ورنه بُرّم از شما دست و لسان
مدتی یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرّد گرگت آن از خویش دان
زانچه می‌بافی همه روزه بپوش / زانچه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم‌بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن دیو سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است / وز سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است و از وی ایمنا
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق الفلک
ترک کن این جبر را که بس تهی است / تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان عمر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای بی رسوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی جرم الحجر
نقش تو با تست شاگرد و فا / غیر شد فانی کجا جویی کجا
تا کنی مر خویش را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زان آمد است ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت به خدعه جذبه‌ای / سالها زایشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد آر / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفته است آن ایاز آن را به دست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار کردن که اشکال را نبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / ز اندکی پیدا شود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر بشر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برونشوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه صواب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش

شکنجه: عقوبت
لسان: زبان
جف القلم: بما هو کائن
رشد: رستگاری
فائق: برسر آمده
رسوخ: ثبوت
حبر: دانشمند
سنی: روشن
لاغ: مسخرگی
عتل: درشت گوی، سخت آواز
تباب: هلاکت
مقضی: مقدر و حکم شده

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت دوام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود از بهر بها / که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / وزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانعی و رهزن هست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره به بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
در جوابش مثبت می‌بندد ستیز / بر همانند هم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند آن جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوربند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کآب برد / کی کنی زان فهم کفهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب شماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها درباختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید ناگهان پرد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سرپوش و پرجوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان ازو

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بت بر عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجرهٔ آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصف است / پوستین گویی قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا و غش خویش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک در جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
رازگویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای
رازها گوید بجد و اجتهاد / مینماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

ممتحن: مبتلا
مبتدع: تازه کار
ناحیه: طرف
بادیه: صحرا
عقبه: پس کوه
حقود: کینه ور
ربع: منزل و جایگاه فرود آمدن
اطلال: [illegible]
قمیص: پیراهن

پیش او هر ذره آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند به جد آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهاده‌ست بر پور جوان
از عزا چون بگذرد یک چند روز / گم شود آن آتش و آن عشق و سوز
بعد از آن زانکو هم خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت و تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان‌افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کشد وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور عکسی ز حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی‌واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من در باختی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن از حجر / زانکه جاری شد از آن سنگش گهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه در شهر ای کیا
نازنین تر زو هزاران حور وش / هست بگزین زان همه یکبار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و بر / غیر او را زهر او دردست و مر
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوتست و هم لاتبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا و اندران پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طرب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندریشان زهر کینه میفزود
باز ازوی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق افیون دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده از وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیاً قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار / یختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

عاینه: یعنی معاینه

تلاق: تلاقی و ملاقات کردن

تو چو عقلی با مثال این زنان / این زنان از عقل می باید بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / کو گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد
واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا ستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش او بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من باشد اکنون تخمین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن ور کرد در شلوار مرد / خرزه اش بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از این زن بیاموزید هین / چونکه بر دل زد ورا گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری دزد بائی تو عصا / پیش رنجد کان [illegible]
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم کاین تن نه ایم / از ورای تن بیزدان میزیم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش اشانه زدی که سابقیم / سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرده / نازکم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون بالا بر شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبر را با سلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

ستره: تیغ
خرزه: آلت مرد
سائق: راننده
نام غلامان سنقر و بکیارق

گرچه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برتر است / بس لطیف و با فروغ و با فر است
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه مُهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد
این حکایت یادگیر ای پیرهوش / صورتش بگذار و معنی را نیوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و برای نماز و مرد کافر او را هدیها داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده زو خاص و عام
کودکان ترسان از او در جامه خواب / مرد و زن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اقچها دادند و گفتند الامان
از اذانت جمله آسوده‌ایم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دو لیتی / خواب فتا را کنون هم ده لیتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوضمان همچنین همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / اقچه بستد شد روان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خائف ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلای بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آید این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچونکه آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید زین خران / در کس ما میرینند این شوهران

موقن: صاحب یقین
توزیع: قسمت کردن
آقچه: بستهٔ زر و نقره
سنی: روشن
زرق: نیکوئی

داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنان شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحار ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / کاندران بیشه شود گم بیشه‌ها
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد در جالیش ایشان را تباه

یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد کفر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطرب / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این بحیلت آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز جزی منجسم / ذره نبود شارق لا ینقسم

گفتن ذره مرادم دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست او یا آن بگو / که بمانم در اشکال جستجو
گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بدن ای دوست چیست / ای عجب زین دو کدامین است و کیست

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت دانا و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشته اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا

گفت ای ایبک ترازو را بیار / تا که گربه را بسنجم من عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن

گوشت افزون نیم من بود و یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو

بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من

هر دو او باشد ولیکن از ریع زرع / دانه باشد اصل و کاه اوست فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست

روح بی قالب نتاند کار کرد / قالبت بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کم از خاکست رو / روح چون مغزست قالب همچو پو

قالبت پیدا و آن جان پس نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی بر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی / خاک را و آب را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که حق نمود از ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره / که ز لطف از باد میگشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت

وان یخی افسرده در خود مانده / لا مساسی سر درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه

نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استادهٔ تو بس بلند / نیست هر جی عبوتش پا بنبند

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبو

سطرب
یعنی سطر است
شارق
فروزان
لوت
اقسام مطعومات و مشروبات
محتال
حیلت کار
ازدواج
اذن

هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

بود امیری خوشدلی میخواره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای

مشفقی مسکین نوازی عادلی / مکرمی زربخششی و دریادلی

اورا بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد و زاهد گریخت
این قصه در عهد عیسی ع بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

شاه مردان و امیر مؤمنین / راه دان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال

باده‌شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام جان یابد خلاص

جرعهٔ زان جام راهب آن کند / که هزاران جرّه و خمدان کند
اندران می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است

تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سدّ تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان تا دیر رهبانان رسید

زر بداد و بادهٔ چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
بادهٔ کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم عرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم

چون هریسه گشته آنجا فرق نی / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام

پیش آمد زاهدی غم دیدهٔ / خشک مغزی در بلا پیچیدهٔ
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسبیده او بر اجتهاد

سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن

گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / بادهٔ شیطان و آنگه نیم هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بران هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام مکر

حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود

از برای علم خلقی پیش او / گشته دایم در ملازم در صبح
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیاء از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد باهدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی در خورش

گفت آری پس درازی بهر مزد / اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو یا هوش کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو

مأذون: اذن داده شده
جرّه: سبو
دفین: پنهان
عرق: استخوان از گوشت جدا شده
سکر: مستی
دادر: بلغت اهل ماوراءالنهر برادر را گویند
فرخ: جوجه

روز

روت بس زیباست نیلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو می‌نوشی ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / ای قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروانرا گمره و هالک کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند
ورنه بندی دستش او دست تو بست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی نی و شکر / بهر چه کوزه هین نوش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت از زاهد بجست

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان / کو تسلس میکند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / چارهٔ دیوانه چه بود کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه داند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبر آورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شها ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشک است و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندران زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبوده کار او را خود گهر / یا نیامد وقت و پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود
مرورا درد و مصیبت این بس است / کاندرین وادی پر خون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / روترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن

ضحکه: مضحکه و آلت خنده
غوی: گمراه
مادر غر: مادر قحبه است
تسلس: سالوس فروشی
دبوس: چوبی که آلت زدن است

زان رهش دور است تا دیدار دوست / که نماندش مغز سر از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین جناب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهد است خود باشد به تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خوی خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بی‌مرادیها و غم
بی‌مرادیهای این دنیا خوش است / با مرادی تندخوی و سرکش است

در بیان بیطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی صلعم افکندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفروختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل / که مکن این که تو شاهی بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجیب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدائی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن
باری این مقبل فدای این فن است / کاندر آن صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدائی فنی است / کاندران ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنجا نه مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم ورد التردی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / در امید عفو دل بربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را هوش دار / قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار
باز بشنو قصهٔ میران دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتن میر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعتها بجهت گستاخی

میر گفت آن کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بگویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت بچه را / مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون او بریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زهره در بر
ور رود در سنگ سخت از کوهم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق حیلت است / لیک مقصودش تبان شهوت است
با همه سالوس و با ما نیز هم / داد او و صد چو او بینند ستم
بر سرش چندان زنم کز گرگران / گر زنش بیرون رود گنج روان
خشم خونخوارش شده بدرگ کشی / از دهانش می‌جهید خشم آتشی

دست و پای میر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد آن میر را

آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

مناخ: مقام فرود آوردن اشتر
حجیب: بمعنی حجاب
مشوق: شوق کرده شده او
مرده ریگ: مال میراث

کای امیر از تو نشاید کینه کشی / گر بشد باده تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستانرا بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نهٔ / ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ

ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که خور در پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه اند و تو غرض

علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا جماع یا سماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهرهٔ از خمره کی شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن امیر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم

وارهیده از غم خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید

من چنان خواهم که همچون یاسمن / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین

همچو شاخ بید یاران چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کرده‌ست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه هی

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود

هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود

وانکه در جوع او طعام الله خورد / کی ز نان و شوربا حسرت برد

وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان

چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب

سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

عاشق از معشوق کی باشد جبان / چون بیابد بینده همه کون و مکان

هیچکس بر غیر حق عاشق نشد / واقف آن سر بجز خالق نشد

باشد زنده کسی که کشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار

در معنی آیهٔ وان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا

یعلمون در و دیوار و همهٔ اجزای العالم همه زنده‌اند و سخنگو و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی صلعم الدنیا جیفة و طلابها کلاب اگر آخرت را حیات نبود چون دنیا جیفه بودی چه برای مردنش جیفه خوانند

مرده را کس در کنار آرد بمهر / کو ندارد از جهان جان خبر

آنجهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند

در جهان مرده‌شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود / جای روح نحس سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور / بهر منکر آب شور پر نفور

هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست

دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان ناآگهند

چون ندارند از مروت زور دست / کودکانرا تیغ چوبین بهتر است

علیین
دیوانی و جائی که در او اعمال خیر نویسند
سجین
دوزخ افروخته

کافران قانع بنقش انبیا
کان نگاریده است اندر دیرها

وان جهانها را چو روز روشنست
همچنان پروای نقش و سایه است

آن یکی نقشش نشسته در جهان
وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس
وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن
گوش باطن جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر
چشم سر حیران مازاغ البصر

دست ظاهر میکند داد و ستد
دست باطن بر در فرد صمد

پای ظاهر در صف مسجد صواف
پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین
این درون وقت و آن بیرون حین

اینکه در وقتست باشد تا اجل
وان دگر یار آید قرین ازل

هست یک نامش ولی القبلتین
وان دگر نامش امام الدولتین

خلوت و چله برو لازم نماند
هیچ غیمی مر ورا غائم نماند

چون الف از استقامت شد بپیش
او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوت خوهای خویش
شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه
بر پرید از چاه بر ایوان جاه

اینچنین باشد چو دُردی صاف گشت
از بن طشت آمد او بالای طشت

در بن طشت از چه بود او دُردناک
شومی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود
ورنه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند
همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملایک آسمان
از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زانشد که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید
کرد استغنا و از دریا برید

در جگر چون قطرهٔ آبش نماند
بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمت بی علتی بی خدمتی
آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا بار گرد
گرچه باشند اهل دریا روی زرد

تا که آید لطف بخشایشگری
سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست
زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کو لامع است
بهر آن آمد که جانش قانع است

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
نی ز درد و علت آید او علیل

چون ببیند روی زرد بی سقم
خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالی است
آن مشبک سایهٔ غربالی است

عاشقان عریان همی خواهند تن
پیش عریانان چه جامه چه بدن

روزه دارانرا بود آن نان و خوان
خرمگس را چه ابا چه دیگدان

این سخن از حد و اندازه است بیش
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

هین بگو احوال خود را ای ایاز
گرچه تصویر حکایت میشود راز

دیگر باره خطاب شاه ایاز را

هست احوال تو از کان نوی
تو بدین احوال کی راضی شوی

هین حکایت کن از این احوال خوش
خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی آید بگفت
حال ظاهر گویمت در طاق و جفت

که ز لطف یار تلخیهای مات
گشت بر جان خوشتر از قند و نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود
تلخی دریا همه شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین
باز سوی غیب رفتند ای امین

حال امروزی بدی مانند نی
همچو جو اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر
فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشه‌ها چون مرد مهمان دوست

هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان

نی غلط گفتم که آید میهمان
ضیف نازکتر فکرت شادی و غم

صواف: بتشدید فا جمع صافه است یعنی صف آراسته کنند
قرن: بکسر قاف قرین
اهبطوا: یعنی فرو روید
لامع: رخشان
سقم: بیماری
خرمگس: مگس کلان
ابا: آش
ضیف: مهمان

میزبان تازه‌رو شو ای خلیل / در ببند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب‌وش / در دلت ضیفست او را دار خوش

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

هین مگو که ماند اندر گردنم / که همی اکنون باز پرّد در عدم
آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آنشب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیمشب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد درآن بستر که بود آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که مرا افسوس ای جان جای خفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او کرده بود / گشت مبدل و آنطرف مهمان غنود
آنشب آنجا سخت باران در گرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شو / سوی در خفته است و آنسو آن عمو
رفت عریان در لحاف آنصنم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان / زانچه میترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند / کار سازیهای شادی میکند
خانه میروبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متّصل
میفکند از بیخ سرو کهنه را / تا خرامد سرو نو از ما ورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش روئی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او رهین برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متّصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با ضیف خدا / در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او

قنق: ترکی مهمانست
عنق: گردن
سور: عیش
سمر: افسانه
مبدل: عوض
غنودن: آرام گرفتن
کلان: بزرگ
[illegible]
مزاح: شوخی
طیبت: خوش مزگی

گر محبت با من محبوب کیش / رو نکرد او تو بت یک لحظه تو پیش

از وفا و خجلت حکم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه درآید نو بنو / خندخندان پیش او تو باز رو

کای اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره

رب اوزعنی ان اشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده ست ابر و شوره کش

فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن بدان

بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی او شود

ور ندارد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحبقران

تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش / دائما در مرگ باشی زان روش

اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

دیگربار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه بیش

نی بوقت شهوتت باشد عثار / نی رود عقل چو کوهت کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبر هست / سست گردد در قرار و در ثبات

هست مردی این نه آن ریش و ذکر / ورنه بودی میر میران کیر خر

حق کرا خوانده است در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال

روح حیوان را چه قدرست ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از گوشت کم

تا توانی بنده شهوت مشو / در پی شهوت مکن جان را گرو

ورنه شهوت خانمانت بر کند / زنده ات در گور تاریک افکند

روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

اندر این معنی حکایت گوست / تا دل از شهوت بکلی سوخت

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را از این شوهر که تراست نگاه دار تا حامله نشوی

خواجهٔ بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری

گشت بالغ داد دختر را بشوی / شو نبود اندر کفایت کفو وی

خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نه بشکافی تبه گشت و هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفویش از خوف فساد

گفت دختر را کزین داماد نو / خویش را پرهیز کن حامل مشو

گر ضرورت بود عقد این گدا / این غریب خوار را نبود وفا

ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم

هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر

اینچنین قومی بعالم هم بدند / گر چنین نوعی نصیحتگر شدند

حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو

از پدر آن را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش

گشت پیدا گفت بابا چیست این / من ترا گفتم که دوری گیر ازین

آن وصیتهای من خود باد بود / چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود

گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظست و تقاست

گفت من گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو

در زمان حال و انزال و خوشی / خویش را باید که از وی در کشی

گفت چون دانم که انزالش کی است / این نهانست و بغایت دور دست

ربّ اوزعنی

روسپی: زن فاحشه

مغتنم: غنیمت داشته شده

لغت

گفت چون چشمش کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت از آنش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشته است این دو چشم شوخ من

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن و بآن وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفتن که بظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنا ام جهاد اصغر چه محل دارد

منیت هر عقل حقیری با بدا / وقت حرص و وقت جنگ و کارزار
رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد قطاریق و غزا
ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند / بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کاو میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب اگر در وضو صد رونق است / چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را / در پس خرگاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تأخیر چیست
شخص آمد در تفحص از پیش / دید صوفی خفته زیر گبر خوش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خاییدش او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای / خسته کرده حلق او بی حربه‌ای
نیم کشته اش کرده با دندان اسیر / ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
ای شده عاجز ز تل کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین سر پشته بمردی از شکوه / چون روی بر عقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / این چنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / می نیارم گفت چون پرهول بود

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلاپیسهٔ چشم کافری بیهوش شدی زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

قصه کوته کن کزان چشم چنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش بپیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
کرد مطبخ گیر اندر خانقاه / تا نگر رسوا نگردی در سپاه

چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حملهٔ شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
کز طقاطاق گرد نهادن / طاق طاق جامه کوبان ممتحن
که ز تفشاف تیر جانستان / ابر آذاری تحمل در امتحان

کلاپیسه
دگرگون شدن چشم نسبت از مکان خود چنانچه سیاهی پنهان شود و این بجهة لذت بسیار یا ضعف بسیار پیدا شود

قطاریق
آواز و غوغای جنگ و در بعضی نسخ هیاهو نوشته

فارس
سوار

مثقل
سنگین بار

کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنا کان غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندران صف تیغ چون خواهد کشید
چالشیست این لوت خوردن نیست این / تا تو برمالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزهٔ باید درین صف آهنین
نیست لوت چرب تیغ و خنجر است / جانها باید جنت چه جای سر است
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی آید ز آن چشم اینچنین / رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد بار بغزو رفته بود با امید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او در ارنجه داشتی بجهة غزا کردن و او نفس را متهم میمود در این دعوت

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جای گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یکجایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بیوفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ورنگوئی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفت ای سگ چون منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو کیستی
خوار و خود روی و مرائی بوده / در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است / هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آنکس نیست این سودا و جوش / کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این از طعم سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد چند بار از بهر ضرب
بیست زخم از دست کافر چونکه خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
با مسلمانان بکافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان جهد

چالش: جنگ و غزا
لوت: طعمه
ترکان: لقب و نام زنان است
مَقتل: جای کشته شدن — مُقبل: سعادتمند
مرائی: ریاکار

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یکدرم در خندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص پرور و وسوسهٔ نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاص یابم که الیأس احدی الراحتین و جواب او

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی بهر شی / در فتادی زار در تاب و تبی
که چرا می‌فکنی یکبار کی / کشتنم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگذار دین / همچنین کشتی مرا او را عنا

نفس را کالیأس احدی الراحتین / او بکشتی ملتفت مر نفس را

همچنین الصوفی اندر وقت جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

با مسلمانان بکر در پیش رفت / بیست کرت تیغ و رمح از وی شکست
وقت فر او و انگشت از زخم خفت / زخم دیگر خورد آنرا هم ببست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / از نبی برخوان رجال صدقوا
مقعد صدق او زصدق عشق یافت / صدق جان دادن بود هین سابقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / لیک نفس زنده آنجانب گریخت
این بدن مر روح را چون آلت است / ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / جز که خام و زشت و آشفته نشد
نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند / اسب کشت و راه او رفته نشد
گر بهر خونریزئی کشتی شهید / مرده در دنیا چو زنده میرود
کافر کشته بدی هم بوسعید / ای بسا نفس شهید معتمد
نفس رهزن مرد و تن که تیغ اوست / لیک آن صورت ترا حیران کنست
هست باقی در کف آن غزو جوست / تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / واندگر مردی تهی جان هیچ گرد
باشد اندر دست صنع ذوالمنن / آن یکی مرد است قوتش حمله درد

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غماز آن نقش او بر کاغذ

یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحد است / خیره گشت و جام از دستش فتاد
نقش او اینست کاندر کاغذ است / نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / برکن از بن آن در و درگاه را
سوی موصل با سپاهی بس گران / که اگر ندهد بتو آن ماه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / با هزاران رستم صاحب علم
تا کشم من بر زمین مه در کنار / پهلوان شد سوی موصل با حشم
چون ملخها بعد و برگرد دشت / همچو کوه قاف او بر کار کرد
قاصد اهلاک اهل شهر گشت / هر نواحی منجنیقی از نبرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / برج سنگین سست شد چون موم نرم
تیغها بر کرد چون برق از بریق / هفته‌ای کرد اینچنین خونریز گرم
شاه موصل دید پیکار مهول / کشته میگردند زین حرب گران
پس فرستاد از درون شهر رسول / که چه میخواهی ز خون مؤمنان
گر مرادت ملک و شهر موصل است / تا نگیرد خون مظلومان ترا
بی چنین خونریز اینت حاصل است / من روم بیرون ز شهر اینک درآ
ور مرادت گوهر و سیم و زر است / میفرستم چیست این آشوب و شر
این ز ملک و شهر خود آسانتر است / هر چه میباید ترا از سیم و زر
چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زبان

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

گفت من نه ملک میخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال

کر: روکردن — فر: بازگشتن

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ احزاب است رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر از مؤمنان کسانی اند که وفا بعهد خود کردند در جهاد بعضی کشته شدند و بعضی انتظار شهادت دارند ۱۲

داد کاغذ کاندرو نقش و نشان / گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود وافرستش که ملک و مال تست
این کنیزک خواهم او را طالبم / بین بده ورنه بهم اکنون غمم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر و زود او را ببر
من نیم در عهد ایشان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولیتر است
با تبرک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر روی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی برجا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن میکنند بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره اش خوش آمده چون کشته
چون خیالی دید آن خفته به خواب / جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لاابالی کالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / فاستوی عندی وجودی والنوی
اینچنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال / در چه انداز و اسود کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال آن دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را واکشد
نفس خود را کی توان کردن زبون / جز بامداد عقول ذوفنون
جانب اتمام قصه باز ران / کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه را برهم زده
شیر نر جستی همی کرد از قفز / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را برشکافت / زود سوی خیمه مهرو شتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود / مردی او همچنان برپای بود
با چنان شیری بجالش گشته جفت / مردی او مانده برپای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو / در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی نفس و جان

تبرک: دادیش پیش
حب: دانه
تنقیه: پاک کردن
حمام: کبوتر
مرج: چراگاه
تازیان: یعنی اسبان عربی
لغز: خزیدن

ز اتصال

ز اتصال این دو جان با یکدگر / میرسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش رهزنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی ای نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریاتنا
کز عمل زاینده اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و کلل
بانگشان در میرسد زآن خوش خصال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کردان از آن صبح دروغ / چون مگس افتاده اندر دیگ دوغ
چند روزی هم برین بد بعد از آن / شد پشیمان زانچنان جرم گران

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سری که درمیان رفت

داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت کاین خود شد رود / با خلیفه زانچه شد چیزی مگو
مختصر گویم سپردش آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت / پس ز بام افتاد و او را طشت
دید صد چندان که وصف آن شنیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی آن گوش
یک مثالی گویم اکنون گوش دار / فهم کن امثال و معنی هوش دار

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

کرد مردی از سخندانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکومقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است / چشم حق است و یقینش حاصل است
آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبت اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی میدهد / و آن خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش / بر شب ظلمات میچفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر چفسیدهٔ بر یار دوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت / آن مخیل تا بتحقیقت نداشت
که مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را درین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعة قبل حرب ای جان و تو
بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بهیجا می بود / قرن حملهٔ فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل مینمودت حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلالهٔ وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آنکلیفه کو لاهم یحزنند / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر / چون نمیماند تو آنرا برق گیر
ملکتی کان می نماند جاودان / ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد جمله جلادان گلو
هم درین عالم بدان که مأمنی است / از منافق کم شنو که گفت نیست

در بیان ضعف عقل منکران بعث

حجتش اینست و گوید هر دمی / گر بدی چیز دگر من دیدمی
گر نه بیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ورنه بیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم قبطی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود

علوق
بالفتح مرگ و آنچه درآویزد

ظاهرا مقصود اینجا
کندی در زبان باشد تعال

مول مول
درنگ داشتن

چفسیده
بمعنی چسپیده

لمع
جمع لمعه بمعنی پرتو

کما قال الله تعالى قالوا ما
هي الا حياتنا الدنيا نموت
ونحيا وما يهلكنا الا الدهر وما لهم
بذلك من علم ان هم الا
يظنون

چشم موسی دست خود را او دید شد / پیش چشم غیب نوری شد ید

این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دین و لی دین بهر اوست

با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد / قصد خفت و خیز مهر افزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست

خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت مردی شهوتش کلی رمید

وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبید به تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده اش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز

سخت میخندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده میفزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود

گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می‌نشد آن خنده رو / پس خلیفه تیره گشت و تند خو

زود شمشیر چو آتش بر کشید / گفت سر خنده را گو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری پیش دم

من بدانم در دل من روشنی است / بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت

آن فراست این زمان یار من است / گر نگویی آنچه حق گفتن است

من بدین شمشیر برّم گردنت / سود می ندهد بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت نک

ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف در زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

زن چو عاجز گشت گفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را

شرح آن کردک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن

او بدان قوت که از شیر شکار / هیچ تغییریش نشد بد برقرار

تو بدین سستی که چون کمدی بهوش / خشت خشت موشکی رفتی ز هوش

من چو دیدم از تو این واروی آن / زین سبب خندیدم ای شاه جهان

رازها را میکند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار

این بهار نو ز بعد مرگ ریز / هست برهان بر وجود رستخیز

آتش و باد ابر و آب و آفتاب / رازها را می‌برآرند از تراب

در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورد است این زمین رسوا شود

بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش / جمله پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای / از خمار می بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار

این خمار اشکوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی ماننده باشد با شجر

خشت خشت: اسم صوت کاغذ و جامه و غیره آن

[illegible]

نک: یعنی اینک

کُردک: کرد دلیر است

لطفه از نانست کی ماند به نان / مردم از لطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند به نار / از بخارست ابر کی باشد بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی به صورت همچو او شد ناپدید
آدم از خاکست کی ماند به خاک / هیچ انگوری نمی‌ماند به تاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار / کی بود دزدی به شکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی‌گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصل است و کشندهٔ شی است / گر نمی‌ماند بدو هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتی است / آفت این ضربتت از شهوتی است
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود / وز سیاست دزدیم ظاهر شود
بازگردم سوی توبهٔ شاه باز / تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن به جان من رسان
قصد جفت دیگران کردم به جاه / بر من آمد آن و افتادم به چاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزای سیئة مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را چون تو دیوثی ز پیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من آن را زود نیز
او امین من بدی لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین‌گزاری و انتقام / من به دست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین ظلم آمد در جزا / آزمودم باز نازمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست / من دگر این را نیارم زیر دست
داد حقمان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
هر فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس دار و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود کآمد والسلام

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قهراندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / که شدستم زین کنیزک بس نفیر
زانسبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر و فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را صد حقهاست / او نه درخورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت می‌برد خون می‌خورد / زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیتر است این ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او جز به تو

تاک: رز
زلت: لغزش
اغتفار: آمرزش
قواد: جاکش را گویند
دیوثه: آنکه زنا بر اهل خود روا دارد
لالا: غلام مرد بزرگ
ازیز: آواز و ناله

عقد کردش با امیر او را و داد / خشم را و حرص را یکسو نهاد
گر بدش سستی ز نرّی خران / بود او را مردی پیغمبران

در بیان آن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان ملیت

ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
مردی خر گو مباش اندر کشش / حق همی داند الخ بیکلر بکش
مرده باشم بمن حق بنگرد / به از آن که زنده باشم دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن / آن بود در دوزخ و این در جنان
تخمهائی که شهوتی نبود / بر او جز قیامتی نبود
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
حفت الجنه مکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز نره شیر دیوکش / مردی خر کم فزون مردیش
آنچه چندین صد را در کش نکرد / لعب کودک بود پیش آن مرد
ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
ای که از تعظیم امرش آگهی / این حکایت گوش کن گر والهی
داستان امر و ذوق چاشنیش / بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و سر کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این بنیمهٔ مملکت / حافظش بادا خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغ است این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شده است این نور روز را در تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزانهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس زبان بمدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / در را کاین امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت میر / جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان / مال و خلعت برد هر یک بیکران
همچنان در دور گردان شد گهر / تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز / گفت او را کای حریف دیده باز

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او و ایشان را مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان داشتن اگر مسلمان باشد و نادر باشد

گیت یک یک دیده این گوهر تو هم / در شعاعش در نگر ای محتشم
ای ایاز اکنون نگوئی کاین گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تا گفتن توان / گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کرد او پیش او بود این صواب

شاباش و احسنت
کار خوب
ادرار: احسان داری
کسر: شکستن
ارزیاد: بهادار و وزنی
تعیین قیمتی

که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

زاتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر جستنش
یا بخواب این دیده بود آن باصفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی‌مراد
هر که پایندان وی شد فضل یار / او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و پیل باشد ترهات
گر برد اسبش هر آنکه اسب‌جوست / اسب او گوئی که پیش‌آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغ‌اند
بود عارف را غم خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت بود ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / ها و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان شد آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز / در فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت و ادرار را از هش نبرد / کرد گوهر را بامر شاه او خرد
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست بس بانگ و فغان
کاین چه بی‌باکیست والله کافرست / هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد امر شاه را
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستند گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران / عذرگویان گشته زین نسیانکان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایون فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غیرت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفوران
دائما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد

ترهات: سخنان بیهوده
زحیر: رنج
چاش: غله از کاه جدا شده
ادرار: مقرری و عطیه
دنگشته: حیران
نژند: غمناک و پژمان
الغ: بزرگ ترک را گویند
رمد: درد چشم

غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نه برباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که زان نسیان شد و سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خوانده / اختیار از خود نشد تش رانده
گر رسیدی مستیی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت او بدی عذرت خواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خود شان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر آنکه او روی تو دید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

زر جهان شود بتر از هجر یار / این سخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو / نیست مانند فراق شست تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیر ما ز استغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است

گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لاضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانیمان ز رنج ای کور دل
هین بیا این سو ببین کاین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعونی بی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا ربی همی گویی مدام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود

نک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودی این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی میرهیم / بر سر دار بیندت میدهیم

دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / و آن مماتی خفیه در قشر حیات

می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو

زان انایی و ر ازل دل تنگ شد / زین انا دل بیخود و جان تنگ شد
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرین بر آن انای بی عنا

زان انای بی عنا خوش گشت جان / شد جهان او و زان انای بی جهان
کو گریزان و انا اندر پیش / میدود چون دید وی را بی ویش

طالب اوئی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا

فطنت: زیرکی
تهاون: سست و خوار کردن
تش: مخفف توش
زلت: لغزش
استغاثت: طلب یاری کردن
صولجان: چوگان
محتوم: یعنی قطعی حتمی
ضو: تابش

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
میفتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / از حلول و اتحاد مفتتن

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و دران عذرخواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من که از نم زخم خلم آلود را / ره نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنکه معلوم تو نبود چیست آن / وانکه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک ازان / که فراموشی کند وی را نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سربسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل او یم کوثری
هرکرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو نشتر هم بر سر زخم عفن / ینبت لحما جدیدا خالصا
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین ناقصان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل / هم بدان دریا همی تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام / میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد ازین رجعت نماند درد و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پرعنا از بهر دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند

من لم یذق لم یدر
یعنی کسی که نچشیده نداند

خلم: نادانی و بیکی
صفع: سیلی
قود: قصاص

یعنی خلق کردم مرده‌ها را تا از من سودی برند نه اینکه من از ایشان سودی برم

رجع: بازگشت
مغمز: فشارنده
قذر: ناپاک و نجاست

این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین حق بدند

رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر این صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای / شیر را بر داشت هرگز بره‌ای
گر حجابست بیرون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریست هست
مستی ایشان به اقبال و به مال / نه ز باده‌ست ای نکوخصال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که نآید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نیارد حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن / گر نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوه‌ها چون ذره‌ها مست تواند / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از آن لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آنهم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و فر
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من به پای آن کرم

رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حق است هر جا رهرو است
خاک بی بادی به بالا کی جهد / کشتئ بی بحر پا در ره نهد

پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوان است دُرد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان

مغتسل: غسل کننده / محل غسل

اسکره: کاسهٔ گلین است
عجاب: شگفت

یعنی جاوید هستند در فنای مستی ایشان و کسی که فانی شد در هوای شما برپا نخواهد ایستاد
منکسر: شکسته
امم: جمع امت یعنی گروه
شیم: نیکوئی

مرک

مرگ آشامان ز عشقت زنده اند / دل ز جان و آب جان برکنده اند

آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توئی

هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدیم دستبرد آن کرم

همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد و بعث کردن ابتدا

هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب

عقل ترسان از اجل و آن عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است

ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان ما ستاره‌شناس

جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافل‌اند و از قران

آشنائی گیر شبها تا به روز / با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط‌انداز قلعهٔ آسمان

اختر ار با دیو همچون عقرب است / مشتری را او ولی الاقرب است

قوس گر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را

حوت اگرچه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی می‌کند

شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را زو خلعت اطلس رسد

صورت خرچنگ اگرچه کجرو است / هیئت میزان از بیرون سوا است

پیشهٔ مریخ اگر خونریزی است / او زبون شارق تبریزی است

گرچه در تأثیر نحس آمد زحل / دقت فکر آید از وی در عمل

هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهر است و بر دیگر شکر

ماهم از مهر ار دو کف بر هم زند / زهره نیو و زهره را تا دم زند

بل عطارد خانهٔ خود گم کند / وز جنون او جوز جوزا بشکند

مشتری را دست لرزد دل طپد / بر سر آب او فتد چون سبد

نسر طایر را بریزد پر ز شرم / وز طمع تنین شود چون موم نرم

دختران نعش آبستن شوند / مجتمع گردند و شکستن شوند

ور گذر زین رمز با بیگاه شد / کهکشان از سنبله پرکاه شد

آفتاب از کوه سر زد اتقوا / لیک تلخ آمد ترا این گفتگوا

تو عدوی وز عدو شهد و لبن / بی تکلف زهر گردد در دهن

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمرهٔ زهر هم حلوا خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند / که بد از تریاق فاروقیش قند

هین بجو تریاق فاروقی غلام / تا شوی فاروق دوران والسلام

صحاف
جمع صحیفه

نفط انداز
آنکه در هوا آتش اندازد
بسوی دشمن کند

میو
مخفف میوه

غی
گمراهی

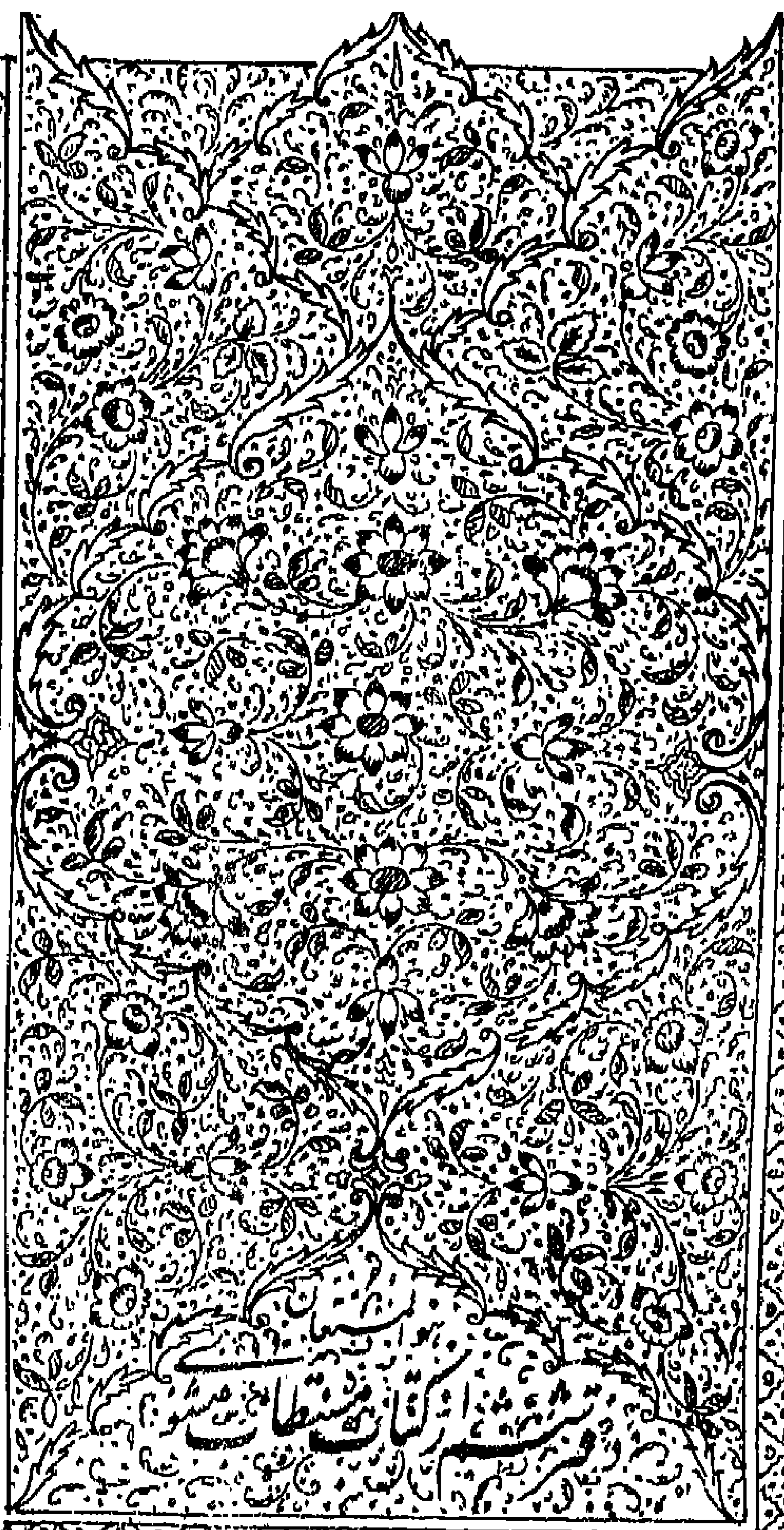
نسر طایر
چند ستاره است بر شکل نسری
که پران باشد

دختران نعش
بنات النعش است و آن
هفت ستاره است در طرف
قطب شمالی
۱۲

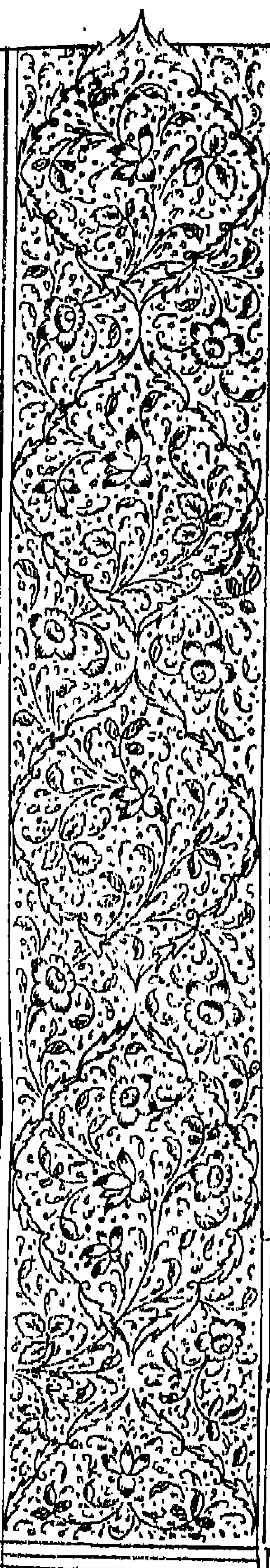
بسم الله الرّحمن الرّحیم

این مجلّد ششم است از دفترهای مثنوی
و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و
خیالات شک و ریبت باشد واین مصباح
را بحسّ حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که
مقام حیوان اسفل السّافلین است و
ایشانرا از بهر عمارت صورت آفریده اند
وبرحواس و مدارک ایشان دایرهٔ کشیده اند

که ازان دائرهٔ تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز
العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و
جولان عملشان پدید کرد چنانکه هر
ستارهٔ را مقداری و کارگاهی است از
فلک که تا آنجا عمل آن برسد پس دروراء
آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما یحب
به الحجو بین آمین والحمد لله رب
العالمین وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اجمعین







بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی — میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ — در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش بهر رضایت میکشم — در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف — کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست — مقصد او جز که جذب یار نیست

بوکه فیما بعد دستوری رسد — رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر — زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار — با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود — دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان — هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تک

مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا — در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم — من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین — کاین دو باشد اصل هر سکنجبین
انگبین گر پای وا دارد ز خل — اندر آن سکنجبین آید خلل

مستتر: پنهان
علالا: بانگ و شورش و غوغا
سیران: سیر و گردش
خل: سرکه

قوم

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بُد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود

واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند

خاصه آن دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جبان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / در مزاد یفعل الله ما یشا

نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند / ابرها بر پاک کردن می‌تنند
ور جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس

گرچه ماران زهرافشان می‌کنند / ور چه تلخان مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کند و بر شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست چون کل بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد به چپ / وآن دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون

ما به بحر نور خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول

اینجهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بر ایشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر / استن آب اشکنندهٔ هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوالت خلاف یکدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنی / با دگر کس سازگاری چون کنی

موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آنجهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آنجهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این تخالف از چه آید وز کجا / وز چه زاید وحدت این اضدادها
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی آن این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست

طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست / شاد آن کین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیره بر هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در تمام مثنوی

نحل: زنبور عسل
رکون: اعتماد کردن و میل نمودن
رضاع: شیرخوارگی
مسترضع: شیرخواره
مستوی: بپا داشته شده

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس مثنوی را معنوی دانی و بس
بادیه را زآب جو چون واکنند آب گیرد نی خود سپید افکند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین میوه‌های رسته زآب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گویی حرف نوش و حرفها هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهند و نان ستانند نان پاک ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنی‌شان نبود در سه مقام در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر گه ز صورت یارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود باز هم زامرش مجرد می‌شود

پس له الخلق و له الامرش بدان خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کآب آید در سبو شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو بانگ آید از نقیبان کانزلوا

بعد از این باریک خواهد شد سخن گر کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگها می‌خور زود دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند در عمام حرفشان پنهان کند
زین عمام صوت و حرف و گفتگو پرده‌ای گر سیب ناید غیر بو

باری افزون کش تو این بار ابهوش تا سوی اصلت برو بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام تن بپوش از باد و بود سرد عام

تا نیندابد مشامت از اثر ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف می‌جهد انفاسشان از تل برف

چون زمین زین برف درپوشد کفن تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را گرم کن زان شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی لاغربیست او با منجم روز و شب حربیست او

که چرا جز من نجوم بی‌هدی قبله کردی از لئیمی و دغا
ناخوشت آید مقال آن امین در نبی که لا احب الآفلین

از فرح در پیش مه بستی کمر زان همی ترسی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت شمس پیش تست عالی مرتبت

از ستاره دیده تصریف هوا ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان ای بسا نانی که ریزد عرق جان

خود مؤثرتر نباشد زهره زآب ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و پند دوست می‌نیرزد بر گوش تو بیرون پوست

پند ما در تو نگیرد ای فلان پند تو در ما نگیرد این بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست که مقالید السموات آن اوست

این سخن همچون ستاره است و قمر لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی‌جهت تأثیر او می‌نیرزد بر گوشهای وحی جو

که بپائید از جهت تا بی‌جهات تا نداند شما را اگر کت مات
آنچنانکه لمعهٔ درپاش اوست شمس دنیا در صفت خفاش اوست

هفت چرخ ازرقی در رق اوست لیک با ما اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئلت در وی زده مشتری با نقد جان پیشش شده

در هوای پای بوس او زحل لیک خود را می‌نبینند آن محل
دست و پا مریخ چندین خسته‌اند وان عطارد صد قلم بشکسته‌اند

با منجم این همه انجم بجنگ کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه نقش و رقوم کوکب هر فکر او جان نجوم

فلک را آنجا همه نورست پاک بهر تست این لفظ و فکر ای تنگ‌ناک
هر ستاره خانه دارد در علا هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بسیوه در مکان کی در رود نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند تا که دریابد ضعیفی دردمند

حرف نوش
یعنی حرف شنو

یارب
گریزان

الا له الخلق والامر تبارک الله
احسن الخالقین

آفل
غارب

اشاره بآیه اذا الشمس کورت است
یعنی روزی که آفتاب بپیچد و تیره میشود

۱۳ آنه مقالید السموات والارض

خفاش
شب پره و موش کور

ازرق
کبود رنگ

رق
عبودیت

علا
بلندی

مثل نبود لیک آن باشد مثیل — تا کند عقل مجرد را گسیل
عقل سرتیزست لیکن پای سست — زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ — فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق — صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنمای — همچو عالم بی‌وفا وقت وفای
وقت خودبینی نگنجد در جهان — در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود — بد نماند چونکه نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی — چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات — از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد — خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نهد — رخت را در عمر بی‌پایان نهد

واعظی را گفت روزی سائلی — کای تو منبر را سنی‌تر قائلی

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر و دم او کدام فاضلترست

یک سؤالستم بگو ای ذوالباب — اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست — از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده — روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده — خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر میبرد تا آشیان — پرّ مردم همّتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همّت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر — چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه — او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر — سگ بود او و شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و گرگ را افکند سگ — شیر میدان سرورا بی ریب و شک
آدمی بسرشته از یکمشت گل — برگذشت از چرخ و از کوکب ملک
آدمی بر قدر یک طشت خمیر — برفزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرّمنا شنید این آسمان — که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان — خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد — عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور — خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزی چیست کایشان را نبود — کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان — عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آمیزش کنیست — صورت گرمابها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند — در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر — شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست — هر که او آگاه‌تر باجان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست — هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تأثیر آگاهی بود — هر که را این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست — هر که بیجانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد — باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند — جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند — همچو تن آن روح را خادم شدند
آن ابلیس از جان از آن سر برده بود — یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد — دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست — کان بدست اوست تا نگرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر — طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف — طوطیان عام ازین خود بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات — معنیست آن نی فعولن فاعلات

مُثُل
مثال است
مثل شئی آنست که در نوع و لوازم نوعیه با آن شئی شریک و متحد باشد و مثال شئی آنکه در چیزی با او شریک باشد
بارو
برج و قلعه را گویند
ریب
شبهه
اثیر
کرهٔ نار را گویند

آن خر عیسی مزیجش نیست قند
لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی
پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی نختم علی افواههم
این شناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران
بوکه برخیزد ز لب ختم گران

ختمهائی کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود
از دم انا فتحنا برگشود

او شفیعست اینجهان و آنجهان
اینجهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما
آنجهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
اهد قومی انهم لا یعلمون
بازگشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود
مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست
نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش
زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که میروید گلست
خم مل هر جا که میجوشد ملست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب‌جویان را ازین دم کور دار
هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدخصال
بسته‌ام من ز آفتاب بیمثال
از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم و آن شمس نیز اندر خفاست

انجم آمد چون مرید و شمس پیر
شمس آمد در یقین بدر منیر
الضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان‌اند و دلیل ضعف صدق‌اند و راهزن صد هزاران ابله تا در آن

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحصر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر
جان‌فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح‌فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست
که ازو هم پای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول
می‌نمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را بماند
در پی احمد چنین سیره براند
آن رسول پاکباز مجتبی
از پی آن تا رهاند مرد را

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع

می‌بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودش لطف ماسبق
کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار
ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یکراهه صراط المستقیم
به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توئی
لیک خود جان کندن آمد این دوی

اشاره بآیهٔ و تعبیر در سورهٔ یس است که میفرماید الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم یعنی روز قیامت مهر میکنیم بر دهانهای ایشان و با ما سخن میگویند دستهای ایشان و گواهی میدهد پاهای ایشان

خفا: پنهانی

یعنی هر سروراز که از دو کس تجاوز کند شیوع کند و بعضی اثنین با دو لب گویند

زین دوره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا / آیهٔ اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حالت مرا

در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

زین تردد عاقبتمان خیر باد / ای کریم ذو الجلال مهربان

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

یا کریم العفو حیّ لم یزل / یا کبیر الخیر شاه بی بدل

اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلایم میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری ام لاغر و هم پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این گرا ده که شود اینسو کران / آن گرا ده که شود آنسو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از راه جود / میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شده است آن کهف جان / یادگارم هست در خواب ارتحال

میرهم زین چار میخ چار شاخ / هیچم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / میچشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و بنگ بر خود می نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است

میگریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وامیکشی / زانکه بی فرمان شد اندر بهشتی

نیستی باید که او از حق بود / تا که بیند اندران حسن احد

لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی / من حریم الشهب روح المتقی

هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

هست معراج فلک این نیستی / عاشقانرا مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود / زانکه هر دو باطن لطیف و جود بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای

چونکه از هستی خود مفقود شد / منتهای کار او محمود شد

زان قوی تر بود تمکین ایاز / که ز خوف از کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده

یای تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از امل

یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستی است بند

تا گشاید دخمه کان بر نیستی است / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

تا نبیند دخمه بر این مرد گشت / تا بیابد بوی عیش آنجهان

ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره / ماند در سوراخ چاهی جان بشب

صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعی پر زهر و نقش گلرخی

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال

الحذر ای ناقصان زان گلرخی / کو بگاه صحبت آمد دوزخی

ابتلا

امتحان

ایقاظ — بیداران

رقود — خفتگان

ذات الیمین — طرف راست

ذات الشمال — طرف چپ

مناخ — محل فرود آمدن شتر

مطار — محل پریدن

مسرح — چراگاه

فخ — دام

الفرار ای غافلان زان گلشنی / کو حقیقت بدترست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گلشکر / که بسوزاندت ترا چون شرر
چند گویم من ترا کاین انگبین / زهر قتالست آن دوری گزین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من / خواب میگیرد ترا ز انذار من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو
هین روش بگزین و ترک ریش کن / در فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهترزادهٔ عقد کردند غلام رنجور شد و میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ / پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز / در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را یک دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری / بهر دختر دمبدم خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / کو بود غره بمال از سادگی
ای بسا مهترپسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر چه شد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجی است بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می آمد ورا در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوشش کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امید من از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانهٔ عنود
خواجه زادهٔ ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کآیدش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرای خائن راه زن / ما گمان برده که او باشد امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم

حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم تا بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن او را مگو / که ازو ببریم و بنمایمش بتو
تا بگیر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما آن تست

انذار: بیم دادن
تفتیش: جستجو کردن
مراهق: طفل نزدیک است ببلوغ
خلا: خلوت
ستی: بی‌بی
غر: قحبه
گرا: با کاف فارسی غلام و سفله را گویند

ما ندانستیم ای خوش مشتری / چون که دانستیم تو اولی‌تری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و هم مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزّست و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین تنگ آمدیم / خود زبانم می‌نجنبد این‌چنین

همچنین زاری چه خایم بهر او / گو بمیر این خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی بترس و دم مده / تا رود علّت ازو زین لطف خوش

دفع او را دلبرا بر من تو بیا / هل که صحبت با بدین باریک ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می‌بجنبید از تبختر بر زمین

فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که همی گفت کای خاتون من / که مبادا باشد این افسون و فن

ای که خاتون حرم میگفتش که ها / در پی آیینیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت / رفت از وی علّت و آمد بگشت

او ولیش دادی تبرزد و فسوس / تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیّت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت مژده میدادند کال / کای فرج بادت مبارک اتّصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن / علّت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب عشرت لگن / امردی را بست حنّا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / ماکیان بنمودش و دادش خروس

مقنعه و حلّه عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت

هندوک فریاد میکرد و فغان / وز برون نشنید کس از کف زنان
ضرب کف و دف و نعرهٔ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را می‌فشاند / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زفت / رسم وا ماد آن فرج حمام رفت

رفت در حمام پس رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کردک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا او کند روز امتحان
ساعتی در روی نظر کرد از عناد / وانگهان با هر دو دستش ده بداد

گفت خود را کس مبادا اتّصال / با چو تو ناخوش عروس بد خصال
روز زیبا چون نکویان هست سر / کیر زشتت شب بتر از کیر خر

همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلا

می‌نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نو عروس

هین مشو مغرور این گلگونه اش / نیش نوش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج / صبر کن کالصّبر مفتاح الفرج

آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او
چون بپیوستی بدام ای هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی / نیست الّا درد و مرگ و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن نهند

جمله را حمّال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب بود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نبود / تا نباید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نمانی عاجز و ویران پرست

تحسین
خوار کننده
زاری
بیهوده
باریک ریس
خیال بیهوده کننده
کال
فربه
کنگ امرد
قوی و کلنده
مقنعه
روی بند
تونی
دزد و عیار و راهزنان
کیردک
اعناق جمع عنق یعنی گردنها

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنة المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی خواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران دُر در اوست
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و هم مزاج بازگرد
باز زر و کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهید / از ندامت آخرش هم ده دهید
دزد را چون قطع تلخی میرسد / ذوق دزدی را چو زن ده میدهد
دیدهٔ ده دادن از دست خرین / ده بدادن زین بریده دست بین
همچنین قلاب و خوفی وا دهد / وقت تلخی عیش را ده میدهید
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده بسته آن سو بار را
چون بیامد سوخت پر وا گریخت / باز چون طفلان فنا و آز ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پر واپس بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا می جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو شمع افروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین / کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نار الوغی / اطفاء الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست / گشته ناسی عزم زاهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر آن نسیان او بگماشته
گرچه بر آتش زنهٔ دل می‌زنند / آنستاره‌ش را کف کل می‌زنند
رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ / از ره پنهان درآمد همچو گرگ

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را از غفلت آن مرد

سرفه بشنید شب آن معتمد / برگرفت آتش زنه کآتش زند
میزد آتش تا که شمع افروزد چنین / تا سر آواز را بیند علن
دزد آمد در زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته کردیش پست
تر همی کرد او سر انگشت را / ز اصبع آن استاره گردی فنا
می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می‌مرد استاره از تریش زود
خواجه می‌پنداشت کو خود میمرد / این نمی دید آنکه دزدش میبرد
همچنین آتش کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمیش
بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش / می ندید آتش کشی را نزد خویش
چون نمی‌گویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
چون نمیداند دل دانندهٔ / هست با گردنده گردانندهٔ
خانه با بنا بود معقول‌تر / یا که بی بنا بگو ای بی هنر
گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی‌عقلی خود ای مهین
خط با کاتب بود معقول‌تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
خانهٔ با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی جو نگار
شمع روشن بی ز گیرانندهٔ / یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
پس چه دانستی که قدرت میکنند / بر سر تو بس محنت میزنند
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا ز گیرای بصیر
پس بکن فعلش چو نرد و چنگ / سوی او کش در هوا ای چند

ده وا دادن
در صحیح قبل مسطور است

زر ده دهی
زر خالص تمام عیار

اشاره بآیهٔ و قسم در سورهٔ انفال است ان الله موهن کید الکافرین یعنی بدرستیکه خدای تعالی خوار کننده است تدبیر کید کفار را

الت زدن

همچو القوم مغفل بر آسمان ‌‌ ستّه می انداز بهر نوع جان
یا گریزی از وی ار تانی برو ‌‌ چون روی چون در کف اویی گرو

در عدم بودی نرستی آزمش ‌‌ از قضا و چون رهایی بستخو
از رو جستن بود بگریختن ‌‌ پیش عدلش خون تقوی ریختن

اینجهان دام است و دانه‌ش آرزو ‌‌ در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد ‌‌ چون شدی در ضد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد آن پائی ضدان ‌‌ ضد را از ضد شناسند ای جوان
پس پیمبر گفت استفت القلوب ‌‌ گرچه مفتیشان برون گوید خطوب

در بیان حدیث استفت قلبک ولو افتاک المفتون

گفته است استفت قلبک از رسول ‌‌ گرچه مفتی برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش ‌‌ آزمودم کاینچنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش ‌‌ تا روی از حبس او در گلشنش

دمبدم چون تو مراقب میشوی ‌‌ داد می‌بینی ز داور ای غوی
ور نه بندی چشم خود را احتجاب ‌‌ کار خود را کی گذارد آفتاب

حسد بردن امیران برایاز و نمودن سلطان کیاست اورا

باز ران سوی ایاز و رتبتش ‌‌ وان فضیلت در کمال فطنتش

چون امیران از حسد جوشان شدند ‌‌ عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد ‌‌ جامگی سی امیر او چون برد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر ‌‌ سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک ‌‌ گفت میری را که رو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد ‌‌ کز کدامین شهر اندر میرسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری ‌‌ گفت عزمش تا کجا در ماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا ‌‌ باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن ‌‌ گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میری دگر ‌‌ که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست ‌‌ اغلب آن کاسهای رازی است

گفت کی بیرون شد اند از شهر ری ‌‌ ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو واپرس هان ‌‌ تا که کی بوده است نقل کاروان

بازگشت و گفت هفتم از رجب ‌‌ گفت در ری چیست تسعیر ای عجب
چون نمیدانست و گیر دم نزد ‌‌ شه فرستاد آن دگر را از جدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر ‌‌ شست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال ‌‌ ناقص و عاجز ز ادراک کمال

گفت امیران را که من روزی جدا ‌‌ امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان را از کجا ‌‌ او برفت و جمله را پرسید را

بی وصیت بی اشارت یک بیک ‌‌ حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام ‌‌ کشف شد ز او آن بیکدم شد تمام

پس بگفتندش امیران کاین فنیست ‌‌ از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز ‌‌ داده بخت گل را بوی نغز

بلکه سلطان حج پر عنایت میکند ‌‌ از قفا خرچه بر مه میزند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد ‌‌ ریع تقصیر است و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا ‌‌ ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود ‌‌ چون قضا این بود جرم ما چه بود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی ‌‌ تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق ‌‌ هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار ‌‌ این تردد کی بود بی اختیار
این گنهم با آن گنهم خود کی شود ‌‌ چون دو دست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد بر سرم ‌‌ که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم ‌‌ یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی ‌‌ ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان ‌‌ جرم خود را چه نهی بر دیگران

آز ‌‌ زو ‌‌ حرص ‌‌ محذوف زدوا
غوی گمراه ‌‌ احتجاب در پرده بودن
جامگی اجرت و وظیفه
مؤتفک
رازی منسوب به ری
خلق کهنه

خون کند زید و قصاص او بعمر / می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
تو چه کردی جهد کان با تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داور سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کس دیگر منه / گوش و هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غرهٔ / کافتاب حق نپوشد ذرهٔ
هست آن ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله کلهوار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان لاله‌زار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیا / وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
ور کمین بنشسته و کرده نگاه / تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیده دین و کیش / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج‌روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره هر که بمثقال و مقدار ذره خوبی کند ببیند و بدی هم کند ببیند ۱۲

مقتنع قناعت کننده ۱۲

جبه را برد و آن کله را این برد / غرق تازی گشته ما چون طفل خرد
تنگ شبانگاه اجل نزدیک شد / خلّ هذا اللعب بسّک لا تعد
هین سوار توبه شو و ز دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجائب مرکبست / بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت ناکردن دزد و آوردن

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را برد و حبلش وبرید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و وا ویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کاین بهای ده قچ است
گر دری بربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه‌سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهّب و در حدیث لا رهبانیّة فی الاسلام

کس نداند مکر او الّا خدا / در خدا بگریز و وا ره زین دغا
مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهّب نیک نیست
از ترهّب نهی فرمود آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع النّاس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امّت مرحوم باش / سنّت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیّاد و عیان / ملّت مطلق این که گفتی شد ادا
هست تنهائی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیتست / صحبت او عین رهبانیّتست
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد فات / کلّ آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالکست / مالک و مالک عکس آن ملکست
گرچه سایه عکس شخص است ای پسر / هیچ از سایه نیابی خورد و بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان / اصل سایه رو بجو ای کاردان
هین ز سایه شخص را میکن طلب / در مسبّب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود دورش ببرک / صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده است آن چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسید
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کاینچنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره ناامن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بوده‌ست آن رسول / امّت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت دادست هر یک را جدا / مصلحت چو گر توئی سرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوّت بر زند بر شرّ و شور
قوّتی باید درین ره مرد را / یار می‌باید در اینجا فرد را
چون نباشد قوّتی پرهیز به / در فرار از لا یطاق آسان بجه

بشّ یعنی فرح است و در بعضی نسخ الی بیتک قعد نوشته یعنی واگذار به دیار حی را که مهد تو بر نگردد یا آنکه بسوی خانه مراجعت کن

حازم: دوراندیش

مدر: کلوخ

مسیّت: ارزو و خواهش

کلّ آت آت: یعنی هر آینده آینده است

رفات: پوسیده

صنعت اینست ای عزیز نامدار / فکرتی کن در نکو انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنزمان گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع ز خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان یقین خوشتر دود
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو که یابی مدد / همدل و همدرد و جویان صمد
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ئی / که تواند کردت آنجا نهبه‌ئی
میرود با تو برای سود خویش / هین منوش از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گویدت بهر رجوع از راه ترس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مارست هین بگریز ازو / تا نریزد بر تو زهر آن زشت‌خو
یار را از ره برد آن راه‌زن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر غیشه‌ئی / آفتی در دفع هر دلشیشه‌ئی
راه دین هر کم رهی خود کی رود / حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زانرو پر از شور و شرست / که نه هر راهی مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / نی ز جمعیت بمانی و نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو بود
با نشیطی خر ز یاران فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه‌ئی خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درشت / معجزه بنمود و یاران بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی میگسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیادی عجب / پس سگال افتاد و شد نزدیک بحث
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بیطاقت آید در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم زان کیست / گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتامست امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هست دستوری کزین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توئی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بست از جذب عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش ازین بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / وهم بدم میگو که ای فریادرس

شیشک: گوسفند یکساله
مسبع: محل سباع
مضیق: تنگنا
نهبه: غارت
غیشه: زندگانی کردن
پرویزن: غربال
حبر: سیاهی
اهتزاز: بکسر جنبیدن
لفظ مختصر که موجز لغوی
فخ: دام

پیش ازان کاین دانه بر تو فتح شود / گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آندم کار بند / حرص را آواره کن ای هوشمند
کاندران پیش از خرابی بصره هست / بوک بصره وارهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة و الموصل
نُح علیّ قبل موتی و اغتفر / لاتَنُح لی بعد موتی و اصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی التّوی / بعد طوفان التّوی خلّ البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان
پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش آن جهان

یاهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان / رفته دید او اسب و سیم و اشتران
پاسبان در هی‌هی و چوبک زدن / گرم گشته خود بهم او بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کیی ای مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بیدریغ
آن زمان از ترس من بستم دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بسته دهم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمک تر زان یقین
اینچنین هم بی نمک مینال نیز / که ذلیلا زانظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شدی از قدرتش مطلوب گم
گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد دیگر

گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
گر شنا قفصهای دل اشکسته ست / بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خویش از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزائی را بپرسی در غمی
مرحمم را خود چه استحقاق بود / که برا و لطف چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده بدان
توبه بی توفیقت ای نور بلند / جز بریش توبه بنود ریشخند
سبلتان توبه یکیک برکنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی توفیقت کارم را نظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جانرا اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیری نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بیخورد و خواب

حارس: پاسبان
مرده ریگ: میراث
سلاح: اسباب حرب
حنین: ناله
نشاف: بخود کشیدن
گرگین: آنکه گر باشد یعنی جرب داشته باشد
زحیر: رنج
ارتعاش: لرزیدن

که بیا من باش یا هم‌خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ از آن شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادش او قوت روان
کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا به شب بر خاک بازی می‌کنند
خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌اش می‌دهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من به گوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر گردکان نمود و رفت

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی کرد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست و خوابش در ربود / او فتاد و گشت بیخویش آن عنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زانیم ایمن / چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا / بعد ازین بندی مده دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره روی در بیگانگیست
هین منه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادویی / سخت دل یارا که در عالم تویی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس که بگوید لا تجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق

معتکف: گوشه‌گیر
معتلف: چران و خورنده
در عالم نسخ «که فرج از صبر زاینده بود» نوشته‌اند ولی قافیه درست نیست
عاذل: ملامت‌گر
حرس: پاسبان
مطحن: آسیا

اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیابی تا ابد / لم یکن حقاً له کفواً احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گوئی من ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ / در جهان حی قیوم درآ
تا نمی بینم تو را بینم شود / وین ندانمهات میدانم شود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی / خوار کی بود تن‌پرستی نازیی
گر جهان پر شد ز تاب نور مه / کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین قدس هست
مست زابرار و مقرب زان بیا / بر مقرب‌ست شیر او چون روبها
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمندهٔ روح و مست و بانیاز
مست را چون دل مزاج اندیشه شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بدانی (بگوئی خ ل) آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هستست آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست
بگذر از نفی ای پسر هستی طلب / این بیاموز ای پسر زان ترک مست
اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان لله شراباً لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ

آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب خورد

این می که تو میخوری حرام است / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزن است / اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتش ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان او / دلشده چون گوی در چوگان او
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی دهد / مطرب از ترک با بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراه

شیخ فریدالدین عطار

قافیه این شعر معلوم نیست ولی کل نسخ چنین نوشته

تلون: دگرگون بودن طبع
استوا: خلاف تلون

وله: حیران

اشهب: باز سپید

مزاح: شوخی و ظرافت

دت: بیهوش

اعجمی: زبان نادان

ضال: گمراه

انت وجهی لا عجب ان لا اراه
غایة القرب حجاب الاشتباه

انت عقلی لا عجب ان لم ارک
من وفور الالتباس المشترک

حیث اقرب انت من حبل الورید
لم اقل یا یا نداء للعبید

بل اغالطهم انادی فی القفار
کی لا اکتم من معی ممن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز
بشنو اکنون نکته با صاحب تمیز

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر صلعم و گریختن عایشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
کای نوابخش تنور از هر خمیر

ای تو میر آب و من مستسقیم
مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب

زانکه واقف بود آن خاتون پاک
از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون
زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون

گنده پیران شوی را قما دهند
چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون
کی بدست ای فر یزدانیش عون

نازهای هر دو کون او را رسد
غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که درافکندم بکیوان گوی را
درکشید ای اختران زو روی را

در شعاع بی نظیرم لاشوید
ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم
کی روم الا نمایم که روم

تا شما بی من شبی خفاش‌وار
پر زنان پرید گرد این مطار

همچو طاوسان پی عرضه کنید
بازنست و منکر و معجب شوید

بنگرید آن پای زشت از اعتیاز
همچو چارق کو بود شمع ایاز

ره نمایم صبح بهر گوشمال
تا نگردید از منی زاهل شمال

ترک کن زیرا درازست این سخن
نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن رسول علیه السلام عایشه را که چرا پنهان میشوی او ترا نه بیند

گفت پیغمبر برای امتحان
او نمی‌بیند ترا کم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها
او نه بیند لیک من بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح
پر ز تخییلات و تشبیهای نصوح

با چنین پنهانیی کاین روح راست
عقل بر وی اینچنین رشکین چراست

از که پنهان میکنی ای رشک خو
آنکه پوشیدست نورش روی او

میرود بی روی پوش این آفتاب
فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان میکنی ای رشک‌ور
کافتاب از وی نمی‌بیند اثر

رشک از آن افزونترست اندر تنم
کز خودش خواهم که پنهانش کنم

ز آتش رشک گران آهنگ من
با دو چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکیست ای جان و دل
پس دهان بر بند و گفتن را بهل

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب
از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود
که ز منع آن میل افزونتر شود

گر بغرد بحر غرّش کف شود
جوش احببت لان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست
عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن بر روی گل
تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان
سوی روی گل نپرد هوششان

پیش این خورشید کو بس روشنست
در حقیقت هر دلیلی رهزنست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

مطرب آغازید نزد ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست

می ندانم که تو ماهی یا وثن
می ندانم که چه میخواهی ز من

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

و خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

می ندانم تا چه خدمت آرمت
تن زنم یا در عبارت آرمت

ای عجب که نیستی از من جدا
من ندانم من کجایم تو کجا

می ندانم که مرا چون میکشی
گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد
می ندانم می ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می ندانم از شگفت
ترک ما را زین حرارت دل گرفت

ضریر
کور و نابینا

احتجاب
در پرده پنهان شدن

قمّا
یعنی واروی
رباوتی با ه نوشته اند
و بعضی جوارسی نیز نوشته اند

مطار
محل طیران

معجب
متکبر

برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بیحد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می‌ندانی گه مخور / ور بدانی بگو مقصود بر

آن بگو ای گیج که میدانیش / می‌ندانم می‌ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی بی مری / تو بگوئی نی ز بلخم نه هری

نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین / نه ز شام و نه عراق و یاردین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو تا از کجائی بازره / هست تنقیح مناط اینجا بده
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تو بگوئی نی شراب و نه کباب

نه بقول و نه پنیر و نی بصل / نه ز شیر و نی ز شکر نی عسل
نه قدید و نه ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خواهی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میر را اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نائی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کان طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی بر خود شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی هم ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش در پیچیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم می‌پنداشت او
نفی ضد هست باشد بیشکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشاه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بردران حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / رومی شد صبغهٔ زنگی سترد

خاک زر شد هیئت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر الصادقین

اندرین نشاه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فناش حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

صبغه
رنگ

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زانطرف آورده‌ام من صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی این ندانیش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین / نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید رحمت و غیرت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این نظرها را برون افکن بجیب
ور نیاری خشک بر عجزی مایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از مرگ شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سرگذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن ۵

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آنسو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

نکته گفتن شاعر جهة شیعهٔ حلب

چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درّیم چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

صیت: آوازه
صوت: صدا
قنق: بزرگی مهمان
انطاکیه: نام جائی
امتهان: خواری
افتقاد: گم شده جستن
لالنگ: نان پاره و طعامی که گدایان از مهمانیها و سفرها جمع نمایند
خسارت: زیان کار شدن و زیان کاری

دور ملکست و گه شاهنشهی / گر تو یکذره از ایشان آگهی
بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
ور زخست کو ز پی دین و فحی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آنکو دید دریا را و میغ

تمثیل حریص بر دنیا بموری که بدانه‌ای از خرمنی قانع شود

مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنگاه خود عمیان بود
میکشد یکدانه را از حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شیء
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ئی / کاندران دانه بجان پیچیده‌ئی
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی بل آن دیده‌ئی / وارهی از جسم گر جان دیده‌ئی
آدمی دیدست و باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون بر آرد اشتلم
زین سبب قل گفته دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی از دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممرش می‌بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هین گذر از نقش خم در خم نگر / کاندرو بحریست بی پایان و بر
پاک از آغاز و آخران عذاب / مانده محرومان ز قهرش در عذاب
همچنین خم را تو دریا دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین
گشته دریائی دوئی در عین وصل / شد ز سو در بیسوئی در عین وصل
بلکه وحدت گشته او را در وصال / شد خطاب او بب ذوالجلال
بعد از آن گوید حقم منصوروار / تا شود بر دار شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گرددش دیدار هو
اهل دل همچون که جو در وی روان / بی دوئی یک گشته در دریای جان
هی ز چه معلوم گرد این ز بعث / بعث را کم جو کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوئیم علم از ترک علم / از کجا جوئیم سلم از ترک سلم
از کجا جوئیم هست از ترک هست / از کجا جوئیم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
اینجهان منتظم محشر بود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نه بیند آن حقایق را تمام / گر بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وفیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین بچند و آن بچند / از پی تعییر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود آن او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی گنگل چه جوید حبه
در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چون سایه
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

چاش: خرمن
اشتلم: تندی و غلبه وزور کردن
احول: دوبین
عذاب: جمع عذب یعنی آب گوارا
ماهر: کامل
بعث: برانگیختن و حشر نمودن
سلم: صلح و یاری
محرم: حرام کرده شد
گنگل: شوخی و مزاح
۱۲

هر که او همسایهٔ دریابار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام و تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن شوربا
مشتری شو تا بجنبد دست من / طفل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیم‌شب و اعتراض معترض و جواب

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم‌شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستند
اولا وقت سحر زن این سحور / نیم‌شب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من فیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست نی خونست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی موم ست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشقی دل برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها مینهند / صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آن کش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کاین لبیکها / بی ندایی میکنیم آخر چرا
گو ندا تا خود تو لبیکی دهی / از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من ببو دانم که این قصر و سرا / بزم جانست ار چه خاکی کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیا آسش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب / وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این زنشا چون ابوذر چند / وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بامید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود
نقد آور تا کنی سودا از آن / نسیه را بگذار تا نخنی زبان
پادشاهی کآب اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اوّاه خواند

آبست: مخفف آبستن
حمام: کبوتر
نبیل: عظیم و اصیل
قانت: دعا خواننده
رتاج: بند در
مقتبس: نور فراگیرنده

هین درین بازار گرم بی نظیر — کهنها بفروش و ملک نو بگیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند — تاجران انبیا را کن سند

قصهٔ بلال حبشی و شوق و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

بسکه افزود آن شهنشه بختشان — می نتاند که کشیدن رختشان

تن فدای خار میکرد آن بلال — خواجه اش میزد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد میکنی — بندهٔ بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار — او احد میگفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر میگذشت — آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا — زان احد می یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد — کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السر است پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت — آن طرف از بهر کاری می برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار — برفروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد و باز او توبه کرد — عشق آمد توبه او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا — کای محمد ای عدو توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو — توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم — از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهار است و من مقهور عشق — چون قمر روشن شدم از نور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم میدوم — مقتدی بر آفتابت میشوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار — در پی خورشید پوید سایه وار

با قضا هر کو قراری میدهد — ریشخند سبلت خود میکند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار — رستخیزی وانگهانی فکر کار

گربه در انبانم اندر دست عشق — یکدم بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر — نی بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده اند — بر قضای عشق دل بنهاده اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب گردان و نالان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهد است — تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو — ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد — هر کجا پیوند سازی بگسلد

گر نمی بینی تو تدبیر قدر — در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف — باشد از غلیان بحر باشرف

باد سرگردان ببین اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس — گرد میگردند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه میروند — مرکب هر نحس و سعدی میشوند

اختران چرخ گر دورند هی — وین حواست کاهلند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما — شب کجا بیند و بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی — گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدن است — گاه تاریک و زمانی روشن است

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر — گه سیاستهای برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست — سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار — پیش حکمش چون نباشی بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر — گه در آخر حبس گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش — چون گشاید چابک و برجسته باش

آفتاب اندر فلک کژ می جهد — در سیه رویی کسوفش میدهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار — تا نگردی تو سیه رو دیگ وار

ابر را هم تازیانهٔ آتشین — میزنندش کانچنان رو نی چنین

همام: بزرگ

راکد: ساکن و ایستاده

غلیان: جوشش

خراس: آسیای بزرگ

صیف: تابستان

مسیر: سیرگاه

بر فلان وادی میا اینسو مبا / گوشمالش میدهد که کو شد آ
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندران فکری که نهی آمد مایست

کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید انکسوفت رو به پیش
چون گنه کمتر بود از آفتاب / منکسف نیمی و نیمی نور و تاب

که بقدر جرم می بینم سزا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش بدفوز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آب جان در جوی ما

میخرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جانفزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خاران جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا آن حبذا

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال با صفا

کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان از عشق اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شدست آن گنج

جغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بیگناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو از آن / لاله زار و جویبار و گلستان

یا چرا یادت بود از آن دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودائی در ایشان می تنی / نام این فردوس ویران می کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / تا بگوئی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چارمیخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر مینهد

پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمده است / تا در توبه برو بسته شده است

عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمده است / ظاهرش نور اندرون دود آمده است

چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم‌فزا / بفسرد نی عشق ماند نی هوا

وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه

نی دران نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی او دیووار

قلب را کان زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش / روسیه‌تر زو بماند عاشقش

کسوف: گرفتن و تیره شدن آفتاب
بدفوز: اندرون دهان
ودود: مهربان
زفت: بزرگ
جغد: بوم
حدث: سرگین
جحود: انکار
اثیر: اینجا آسمان است
ترهات: سخن بیهوده و باطل
سطبر: کلفت
دخان: دود

عشق بینایان بود بر کان زر — هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کانرا در رسی بود شد یک — مرحبا ای کان زر لاشک فلک

هر که قلبی را کند انبار کان — وا رود زر تا بکان از لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب — مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق زر با نیست خورشید کمال — امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی ع ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل برشکفت — رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی — هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی فرمود اکنون چاره چیست — گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گویدا او را میخرم — در زیان و حیلت طامع منکرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست — سخره خشم عدو الله شده است
مصطفی فرمود کای اقبال جو — اندرین من میشوم انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بهر من — مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت از دنا — سوی خانه آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر — پس توان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول — میخرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را — که خرد ایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر — کز خسان صد کیسه برباید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند — پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد — انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادوئی عدو — تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده هاشان را بسحری دوختند — تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برتر است — هین بخر زین طفل نادان کو خر است
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست — آن اشک را در در دریا شکیست

منکر بحر است و گوهرهای او — کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است — کو بود در بند لعل و در پرست

مر خر را هیچ دیدی گوشوار — گوش و هوش خر چه باشد سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان — که گرامی گوهر است ای دوست جان

احسن التقویم از فکرت برون — احسن التقویم از عرش فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع — هم بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و آنسو بر مران — رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را واگشود — رفت بیخود در سرای آن جهود

همچو سرمست و پر آتش نشست — از دهانش بس کلام سخت جست
کاین ولی الله را چون میزنی — این چه حقد است ای عدو روشنی

گر ترا صدقیست اندر دین جهود — ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی مانده — کاین گمان داری تو بر شهزاده

ور همه زائیده گرساز خود — منکر ای مردود نفرین ابد
آنچه آمد از لب صدیق جست — گر بگویم گم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات — از دهان او روان از بیجهات
همچو از سنگی که آبی شد روان — نی ز پهلو مایه دارد نی میان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را — برگشاده آب مینارنگ را
همچنان کز چشمه چشم تو نور — او روان گردد بی بخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست — روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش — مدرک صدق کلام کاذبش

این چه بادست اندر آن خم زراش — که پذیرد صوت و حرف قصه خوان
استخوان و باد روپوش است و بس — در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قائل او بی احتجاب — زانکه الاذنان من راس ای مثاب
گفت گر رحمت همی آید براو — زر بده بستانش ای اکرام جو

از منش واخر چه میسوزد دلت — بی مؤنت حل گردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود — بنده دارم نکو لیکن جهود

ظلال
جمع ظل بمعنی سایه است

انباز
شریک

ثمن
قیمت

اشک
بترکی بمعنی خر است

بعضی نسخ گوشها از یک سر اند
مستمع سر گرفته اندر وضو ... واستدلال بحدیث
الاذنان من الراس
کرده اند مولوی نیز میفرماید
چنانکه گوشها از یک سرند
مستمع و قائل نیز از یک سر اند
۱۲

تن سپید و دل سیاه او را بگیر
در عوض ده تن سیاه دل منیر
کس فرستاد و بیاورد آن همام
بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنانکه ماند حیران آن جهود
آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود
سنگشان از صورتی مومی شود

باز کرد استیزه و راضی نشد
که بدین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود
تا که راضی گشت حرص آن جهود

بیع کرد و داد و بستد بعض بعض
داد کو هم سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام
دادم اسود ابیضی آورده‌ام

منعقد چون گشت بیع اندر میان
یافت ایجاب و قبول هر دوان

خندیدن یهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبونست و ندانستن [illegible]

قهقهه زد آن جهود سنگدل
از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود
در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی و اهتمام
در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌افروختم
خود بعشر اینش می‌بفروختم

که بنزد من نیرزد نیم دانگ
تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی
گوهری دادی بجوزی چون صبی

او بنزد من همی ارزد دو کون
من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخ است او سیه تاب آمده
از برای رشک این احمق کده

دیدهٔ این هفت رنگ جسمها
در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردهٔ در بیع بیش
دادمی من جمله ملک و مال خویش

ور مکیس افزودیی من ز اهتمام
دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی
در ندیدی حقه را نشکافتی

حقهٔ سربسته جهل تو بداد
زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

عاقبت واحسرتا گویی بسی
بخت و دولت چون فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید
چشم بدبختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن
خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را
بت پرستانه بگیر از ژاژخا

این ترا و آن مرا بردیم سود
هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود
جلّش اطلس اسب او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار
وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال
وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلات
وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابر بی نم پر قر و قر
نی درو نفع زمین نی قوت بر

همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ
آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت دست آن بلال
آن ز دست زخم محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت
جانب شیرین زبانی می‌شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول
که بجان او کرده بد دینش قبول

چون بدید آن خسته روی مصطفی
گفت طبتم فادخلوا یا بابها
چون بلال این شنید از مصطفی
خر مغشیا فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیهوش ماند
چون بهوش آمد ز شادی [illegible]
مصطفی‌اش در کنار خود کشید
کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد
مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطاباتی که گفت آن دم نبی
گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح
من نتانم باز گفت آن اصطلاح

خود تو دانی کافتاب اندر حمل
تا چگوید با نبات و با دقل
خود تو میدانی که آن آب زلال
می‌چگوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان
چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب
صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

منیر: رخشان
همام: بزرگ
نصاب: مقداری از هر چیز
بدو: چاره
غش: آلوده گی
طنز: طعنه و سخریه
غل: خصومت پنهانی
اهتمام: سعی و کوشش
غبی: کول
لون: رنگ
کده: یعنی تن است یعنی منزل احمقان
ژاژ خا: بیهوده گو
بُر: گندم
توفیر: افزونی
رشاد: راه یافتن
دقل: [illegible]

نی که تأثیر از قدر معمول نیست / لیک تأثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام
سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد آن

معاتبه کردن حضرت رسول با صدیق و جواب او

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی‌تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او تا سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محال حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرم اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنهٔ نو در رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادرهٔ عالم در اوست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
سید مد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدوی رشک خو / گوید این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان که طریست / او ز کوری گوید این آسیب چیست
میشکفد حور دستش میکشد / کور حیران کز چه دردم میکشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی وی است / چشم بگشا کان مه نیکوپی است
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در هر دمی / نیز کوران را بشوراند کمی
خویش را یکدم بدین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران برجهد
چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

قصهٔ هلال و شوق او و بیان صفت ضعف خواجه او

از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی میروی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / بازگو دردم مزن و بر شمر
گفت هجده هفده یا شانزده / ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سر / باز میرو تا بکس مادرت

مرام: مقصد
شباب: جوانی
ارتقا: بلندی
ماخولیا: ناخوشی دماغی
مستحیل: ممتنع
قدح: عیب گوئی
کازه: خانه‌ای که پالیزبانان کنند از نی و چوب سازند
طری: تازه و شاداب
تجمش: دلربائی
لاغ: شوخی

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس روست و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن / گفت دمّش را بسوی خانه کن
دمّ این استور نفس است شهوت / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدّل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوّت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دمّ او را آن طرف / گر رود واپس رود تا مکتنف
حبّذا اسپان رام پیشرو / نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چه پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همّت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علّیّین بود
شهسواران در سباق تاختند / خربطان در پایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفتا درین بَرد سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیری مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
سایس اسپان و نفس خویش هم / از فوادان گیس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نی / پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنگ طین می‌دید و در وی دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاه بازی پرفنی
وان دگر می‌دید مرغ پرزنی / لیک مویی بر دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مویی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نکشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او و بس / غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
موی آن نور پنهان آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه عاریت باشد نه وام
از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غمّاز حال

رنجور شدن هلال و بی‌خبری خواجه از او بجهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی علیه السلام و رفتن بعیادت او

بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که برو بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم / للسّری قدوه و للطّاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرّف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / تا که دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

حرون: سرکش
مکتنف: پناگاه

یعنی اصحاب من مثل ستاره‌هایند
برای راهرو راهنمایند
و بجهت طاغی تیر شهابند
بحدیث نبوی است که اصحابی
کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم

گفت روحم بهر تو خود روح چیست / هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او ز نخوت باز ماند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر نان سوی دنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرجی ماست / این بدانکه گنج در ویرانهاست
ای عجب چون است از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است / سایس است و منزل او آخر است
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / اینهمه برخاست چون سید رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت سوی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درو زینگونه بو
از میان پای ستوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش میبرد

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و مامون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید / جست او از خواب و خود را بر کشید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آنچون که از چونی رهد / در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان آبخوان / در جنابت تن زنان هین سوره خوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / هین بر این مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض ناید پاک نیست / وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / که پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام / که پلیدان را پذیرد و السلام
الضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشع و تیزی تاب
حجب این خورشید سیم نور تست / بی نصیبا زو خفاش آب و شبیست
هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند / یا سیه رویان فسرده مانده‌اند
چون نوشتی بعضی از قصهٔ هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام / پا به پایه بر توان رفتن ببام

تجشم: مشقت از خفتن نکاه عرض کردن خود را — مغرس
سقم: بیماری
غژغژان: بسینه و زانو رفتن بدید باشند
پلید: ناپاک — نظیف: پاک
مستتر: پنهان کرده شده
حجب: جمع حجاب
تدریج: شروع کردن بکاری اندک اندک
تفریج: کشاده کردن — عجول: زیاده تعجیل کنند

وآیت تدریج دهتا دانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه به کن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آنرا برکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از سننهای شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرا / تا بآخر یافت این صورت قرا
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر گشت بی‌مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می‌اندود

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرصش تمام / سیدخواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه / عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهود از مها بد / ای شقی کش خار آن حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین‌گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس‌پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگوئیدش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یکسر مو از معاد / اوش گفتی کای چنین عمرت تباد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و درگردن او

گفت یکروزی بخواجه گیلئی / نان پرستی نر گدا از زنبیلی
نان بسی داد مرا نان وی / تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد زو نان بگفت ای متقی / خوش بخان و مان خود باشی رسان
گفت اگر آنست خانی که دیده‌ام / حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث را خسان بد دل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آمد نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست و نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست برد / تو بنه نامش عجوز سالخورد

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

نی مراد را رأس مال و مایه‌ای / نی پذیرای قبول مایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی در و معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتو بیش کنده مانند پیاز
نی رهی ببریده نی پای راه / نی پرش آن قحبه را نی سوز و آه
نی تعصب نی ندامت مر ورا / نی بدل عزم سلامت مر ورا
سائلی آمد بسوی خانه‌ای / خشک نانی خواست یا تر نانی

سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیرهٔ این نی دکان نانواست
گفت آخر پاره‌ای پیهم بیاب / گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت نی نیست جوی یا مشرعه

سنت: مخفف سنت
ملحمه: کارزار و جنگ
اقرع: بکل
قرع: کدو
تشنج: بهم کشیدگی پوست
زمر: نواختن و زدن نای
مسلخ: محل کشتن گوسپندان
نبا: خبر
درزی: خیاط
پیغاره: طعنه و بهتان
مکرعه: مشک
مشرعه: محل و معبر آب

هر چه او درخواست از زان سو سبوس چربکی میگفت و میکردش فسوس
آنکه او در رفت و دامن در کشید واندران خانه بجست و خواب دید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم تا درین ویرانه خود فارغ کنم
خود درو اینجا نیست وجه زیستن در چنین خانه نبایدت زیستن
چون نه بازی که گیری تو شکار دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه کاری و بهر چیت خرند تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان بر ترا تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او و بیع آن یار نکو گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو
بیحداست افضال و آیس مشو سوی دستان عجوزه باز رو
باز میگردم سوی قصه عجوز زانکه بابا نی بدار این رموز

بر چسبانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

بود در همسایه اش سوری عجیب کرده بود دامهای عجب او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن مستخف پیش رو آیینه بگرفت آن خرف
موی ابرو پاک میکرد آن عجوز تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر سفره رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید می‌بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز آن عشرها با آن خدو می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن کهن عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن میفتاد گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود
من همه عمر این ندیدم نشنیده‌ام نی ز چون تو قحبه‌ای این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس ترک من گو ای عجوزهٔ دردبیس
چند دزدی عشر از ام الکتیب تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسید از رخت این عشرها اندر فتید
چونکه آید خیز خیزان رحیل گم شود زان پس فسون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یکدو روزی سینه را دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحبقران شد زلیخای عجوز از نو جوان
میشود مبدل بخورشید تموز آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت رنجوری که طبیب در وی امیدی نداشت گفت هرچه خواهی کن

آن یکی رنجور شد نزد طبیب گفت نبضم را نگهدار ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال زان بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است آن وزان یا از شمال جنبش برگت بگوید وصف حال

چربکی: مسخرگی
مکیس: استقصاء جهت در معامله
خلاقت: کهنگی
بطر: تکبر و خودبینی
خدو: آب دهان
قدید: خشک
عرجون: شاخ درخت
مدید: لاله کرده شده مداد است که رنگ سیاهی باشد
۱۲

سستی دل را امیدانی که کو / وصف آن از نرگس خمّار جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متّصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبّذا نان بی هیولای خمیر
حبّذا خوان مسیحی بی کمی / حبّذا باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ پیدا نیست خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
کاثرها بر مشاعر ظاهر است / وین اثرها از مؤثّر مخبر است
هست پنهان معنی هر داوری / همچو سحر و صنعت آن سامری
چون نظر در فکر و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوّتی کان در درونش مضمر است / چون به فعل آید گواه و مظهر است
چون به آثار این همه پیدا شده است / چون نشد ظاهر به آثار ایزد است
این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی سر بسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا زآثار بخشی بی خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد
بازگرد و قصهٔ رنجور خوان / با طبیب آگه ستّار دان

رجوع بقصّهٔ رنجور

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحّت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت آن رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآرش در میان
این چنین رنجور را گفت اعملوا / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو می روم
بر مراد دل همی رفت او شتاب / تا که صحّت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می شست و پاکی می فزود
او قفایش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / نی طبیبم گفت کان علّت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلی آمد در طراق / گفت صوفی هی هی ای قوّاد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش بکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / بس ضعیف و زار و زرد و عوید
باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم کرد و فنا
رنج دق از وی برآورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره اند / در خداع دیو سیلی پاره اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی چرا
ای هوا را طبّ خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین

متواریه — یعنی پنهان شده

اوش

اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا واگشت و شد او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص خود چه می‌باشی غره‌ای
آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمت کو کجا
تا ببرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتاده‌اند زیر منار / در نگر تو صد هزاران در هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین / شکر پا گو و همی رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نبیند دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند تن را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم را اول ببند و پا نگر
تا عدم‌ها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محبوس و پست
این ببین باری که هر کس عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستیست
در گدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین در مثنوی گفتیم این / این و آن را تو یکی بین و مبین
گفته شد که هر صناعت گر که هست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته‌ست / گشت ویران سقفها انداخته‌ست
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان دروگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین جمله‌شان / وز عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست / از فنا و نیستی این پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر / در کمین لا چه سرائی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده‌ای / شست دل در بحر لا افکنده‌ای
پس گریزت چیست زین بحر مراد / کو بشیفت صد هزاران صید را
از چه با هم برگ گردستی تو مرگ / جادوئی دان که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست صنع صنعتش / تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساخته است / تا که مرگ او را به چاه انداخته است
آنچه گفتیم از غلطهاش ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است / ذکر محمود غازی گفته است

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

گر غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر کرسی نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه می‌کرد اشک می‌راند و بسوز / گفت شاه او را که ای فیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق افلاکی قرین شهریار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا با دیدبان شهر و دیار

زلق: لغزش

نضار: زر تازه

از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
می نیابی هیچ نفرین دگر / زینچنین نفرین مهلکتر بتر
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
یا پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
کو بپائی رحم این محمود راد / خوش بگوئی عاقبت محمود باد
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشکباری یوم دین
تن چو شد بیمار داروجوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
بار بد نیکوست بهر صبر را / تا گشاید صبر کردن صدر را
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آنرا بکسب و صبر جست
هر که مستوحش بود پر غصب جان / کرده باشد باد غائی اقتران
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن که لا احب الآفلین
چون ز بی صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی خیر شد
خوشی با او کن کانتهای تو / این آید از افول و از عتو
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
او ذوالت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بیگمان پیدا شود
شله از مردان کف پنهان کند / تا که خود را داخل ایشان کند
تا که بینایان با زان دو دلال / در نیفتند از فن او در جوال
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
مر پدر را گو بیا آن مادر چپار / کز مکتب بچه ام شد پیشدار
از چرا از تو کر بدی این بچه ام / این فشار آن زنکفنی نیز هم
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر بس گشاد
هم طلب از تست و هم آن نیکوئی / ما کیم اول توئی آخر توئی

پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کاین چه خشم است و عذاب
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی سعت / طبع ازو دائم همی ترساندت
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمنترست
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نه صیف را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
هر که را دیدی برهنه و بینوا / هست از بی صبری او آن گدا
صبر اگر کردی ز الف آن بی وفا / از فراق او نخوردی این قفا
لاجرم تنها بماندی همچنان / کاتشی مانده براه از کاروان
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خائن چون امانت می‌نهی
خوی با او کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره پیش گرگ امانت مینهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
مردکیرا از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
گفت یزدان زان کس مختوم او / سمة سازیم در خرطوم او
حاصل آن کز هر ذکر ناید زنی / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت ازو نفزویدت
از زن دیگر اگر آوردئی / بر روی این جور و جفا کم کردئی
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم تو گوی و هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

ارسلان: بترکی شیر را گویند
طاغوت: طغیان کننده و نام بت
فرث: سرگین
ناعش: پرورش دهنده
ابن اللبون: شیرخوار
عتو: سرکشی
شُلّه: فرج زنان
دودر: برادر
نفزویدت: بجای نفزایدت استعمال شده
چپار: آشکار
تیبا: در بعضی نسخ ... بمعنی افسانه است
لاش: چیز ضایع نابود

زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
بازگرد اکنون تو در شرح عدم / کو چو پازهرست و پیدا چون سم
همچو هندو بچه هان ای خواجه تاش / روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی / آن خیالت لاشیی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده است / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده است

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
چون برون رفت این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت / لیکشان با حسرت فوتند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از موت نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر / رو بگورستان و کفها را نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یکنظر دو گز همی بیند ز راه / یکنظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بی شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دایم بدین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / کو خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که جسم او گداخت / قانع آن باشد که مال خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطرهٔ کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جو

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن عمیا
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بمیرد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می کند تا در فتد

خمود: پژمردگی
[illegible]
حول: دو بینی چشم
بحران: باصطلاح اطبا حالتیکه طبیعت با مرض در جنگ باشند
اهتزاز: جنبش
عش: آشیان مرغ
وتد: میخ
رصاص: قلعی

بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاص افتد اندر زیر تیغ
چون نبایست کف بر خصم زد / غرمش آمد کش سوی قاضی برد

که ترازوی حقست و کیل او / زان سوی حقست دایم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش / تا منست از قید و دیو و قیله‌اش

هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
در ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد ابلهیش

کی شود راضی ز تو طبع بلیس / از پی بی دانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

قطره گر چه خورد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار راه پاکت داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها شاهد است / چون شفق غماز خورشید آمده است
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرموده است کلا و الشفق

مور بر دانه چرا لرزان بدی / گر از آن یکدانه خرمن دان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی‌دیت است / در مکافات جزا مستعجل است

ای تو کرده ظلمها چون خوش شدی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده است آن کردها / که فرا و تخت غفلت برده‌ها

جرم گردون رشک بردی بر صفات / گر نه خصمیها ستی اندر قفات
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا به یکبارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون با محب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان

یا بزن خم دره ده او را جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دمار / بر تو تاوان نیست باشد آن جبار

وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نائب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ حقست و باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و ذل خود

چون برای حق و روز آجل است / گر خطائی شد دیت بر عاقل است
عاقلهٔ او کیست دانی هست حق / سوی بیت المال برگردان ورق

آنکه بهر حق زند او آمن است / وانکه بهر خود زند او ضامن است
گر زند والد پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمتش او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف

کان معلم نائب افتاد و امین / هر مهینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو / پس بر استا نبودش کار جو

ور پدر زد او برای خود زده است / لاجرم از خونبها دادن بجست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانی و درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست بازاری دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب

پیش بزازان خز و اکسون بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است / غیر واحد هر چه بینی آن بت است

غیر واحد هر چه بینی اندرین / بیگمانی جمله را بت دان یقین
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش اندر سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند

قلیه / کفته

احقاد / جمع حقد بمعنی کینه

عقوق / آزردن پدر و مادر

دره / تازیانه

جبار / ستمکار

تعزیر / ادب کردن

آجل / آینده

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است واین سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌برازد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گور است پست / گورها در دودمانش آمده است
پس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گیر د خشم و کینه مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید / زو قصابانه جلادی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب
فرق بسیار است بین النفختین / این همه زینست و آن جمله شین
این حیات از وی برید و مستمر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بجرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست اسپ نشست خر سزد / پشت تابوتش ولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
کی روا باشد که هر خرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه باک از صفع [؟] / با چنین بیمار کمتر کن سخن
هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بده وا بی سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف / سه درم می‌بایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم قیل و قال / لیک آن رنجور زار و سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شده است
سوی گوشش قاضی آمد بهر راز / سیلی آورد قاضی را فراز

سیلی زدن رنجور قاضی را و سر در گوش کردن صوفی او را

گفت هر شش را بیار ای خصیم / تا روم آزاد بی خرخاش و صیم
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خویش افکنی
من حفر بئراً نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان
آن بزی را مانی ای مجهول داد / که نر گرگ را او شیر داد

جواب با صواب قاضی صوفی را درین ماجرا

تسو: مقدار وزن چهار جو
صفع: سیلی
رغیف: گرده نان
خرخاش: [؟] وصیم: عیب و ننگ

گفت قاضی واجب آمد با رضا هر جفا و هر قفا کآرد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند باغها در مرگ و جان کندن شوند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش رویی مادر یا پدر حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خنده‌ها در گریه پنهان و کتیم گنج در ویرانها جو ای کلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجو نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد چون سخن نشکافت سخن را میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال تا نگردی همچو من سخره‌ی مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
چون وجود است از یکی دست آمده این چراها را آن مست آمده
چون ز یک دریاست این جوها روان این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست صبح کاذب صبح صادق از کجاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل از چه آمد راست بینی و حول
چون ز دار الضرب سلطانست را نقدها چون ضرب خفی و ناروا
چون خدا فرمود ره را راه من این خفیر از چیست و آن یک راهزن
چون ز یک بطنند این خیر و سفیه چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو یک مثالی در بیان این شنو
این ببین حال این زنگ دان ور نه بینی حال را نیکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که بر ناز ثابت آمده عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده‌ی او گریه‌ها انگیخته آب رویش آبروها ریخته
اینهمه چون و چگونه چون زبد بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند چون کفی در بحر بی ضدست و ند
بیچگونه بین تو برد و مات بحر چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست بیچگونه و چون جان کی شد در

ترش: زبر — تلخ است — نام قرآن
دمع: اشک
مستهام: حیران — شجون: شاخ و برگ
منطیق: زبان آور
کحل: سرمه — حول: دو بینی
خفیر: نگاهبان راه
حبر: دانشمند
زبد: کف دریا — حلل: جامها

پس دران بحری که در هر قطره زان ‌ ‌ از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون ‌ ‌ عقل کل اینجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد ‌ ‌ بوی بردی هیچ ازان بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام ‌ ‌ بوی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست ‌ ‌ که سر گستاخ تر از ناسزاست
شیر اینسو پیش آهو سر نهد ‌ ‌ باز اینجا نزد تیهو پر نهد
اندر اینجا آفتاب انوری ‌ ‌ خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا باور نیاید مصطفی ‌ ‌ چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر تو گوئی از پی تعلیم بود ‌ ‌ عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بیشمار ‌ ‌ در خرابیها نهاد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست ‌ ‌ گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد ‌ ‌ زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان ‌ ‌ صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان ‌ ‌ منتظر میباش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی صفا را هم ببین ‌ ‌ گرد ران با گردن آمد ای امین
کان نه آن شاهست کت سیلی زند ‌ ‌ که نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر این پشه بها ‌ ‌ سیلیی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان ‌ ‌ چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا بر داشتند ‌ ‌ زان بلا سرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی ‌ ‌ تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس ‌ ‌ که نیابیدم بخانه هیچکس
گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان ‌ ‌ ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش ‌ ‌ بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را ‌ ‌ دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی جام تب ‌ ‌ ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رافتش ‌ ‌ گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب و خوش بر جملگان ‌ ‌ تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور و ذوق خویش ‌ ‌ دائما در جان بدی هم شوق خویش

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

گفت قاضی پس تهی رو صوفیا ‌ ‌ خالی از فطنت چو کاف کوفیا
تو نه بشنیدی که آن پرقند لب ‌ ‌ غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه ‌ ‌ مینمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره ربائی در برین ‌ ‌ می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند درزی نامه ‌ ‌ گرد او جمع آمده هنگامه
مستمع چون یافت جاذب زان وفود ‌ ‌ جمله اجزایش حکایت گشته بود
جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست ‌ ‌ گرمی و وجد معلم از صبیست

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم

چنگیی کو در نواز بیست و چار ‌ ‌ چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حرارت یادش آید نی غزل ‌ ‌ نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر ‌ ‌ وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین ‌ ‌ نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار ‌ ‌ از برای چشم تیز است و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق ‌ ‌ کی بود پروای صنع و عشق حق
آب تتماجی نریزی در تغار ‌ ‌ تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

شنیدن ترک حکایت درزی در زبان را و کرو بستن

رو سگ کهف خداوندیش باش ‌ ‌ تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت ‌ ‌ که کند اندر زبان اندر نهفت
اندران هنگامه ترکی از خطا ‌ ‌ سخت تیره گشت از کشف غطا
شب چو دزدان سستخیز آن ارما ‌ ‌ کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آئی تو در جنگی فراز ‌ ‌ یعنی آنجا دو عدو در کشف راز

تجهیل: نا دانی کردن
قلماشی: هرزگی و بیهوده گوئی
خرخشه: بیجا و موقع مجادله و خصومت کردن و بمعنی غلغله خاطر هم آمده ۱۲
وفود: افروختن
المستمعین: یعنی خدا و تلقین میکند حکمت را بر زبان واعظان بقدر همت شنوندگان
اصطفا: برگزیدن
کشف غطا: یعنی بر افتادن پرده
نهی: عقلها

آن زمان محشر مذکوران / وان کلوخ راز گو راصد آن
که خدا اسباب خشمی ساخته است / وان فضایح را بگوی انداخته است

پس که غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابکتر درین فن و دغا

گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق کش

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر

تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر گشت او و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو

مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
گفت رهن این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن

ور نتاند برد اسبی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از فکر خواب / با خیال دزد میکرد او حراب

بامداد اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ / زیر دامن واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران در سمر / وز کرمها و عطاهای آن نفر
وز بخیلان وز تخسیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون / میبرید و دل پر افسانه و فسون

یک مضاحک گفت آن خبث اوستاد / ترک مست از خنده شد سست و فتاد

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم بسته شدن و وصله ربودن درزی

چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / غیر چشم حق ز جمله آن نهان

حق همی دید آن ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمستست در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو کان مرا شد مغتذی

گفت لاغی خنده انگیز آن دغا / که فتاد از خنده آن ترک از قفا
پاره‌ای اطلس سبک در نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک میمزد

همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استا همیکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشته این مفتون برین / بیخبر کاین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست

ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک

خطاب با هر نفسی که مثل این بلا مبتلاست

تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد

قصاص: قصه گوی
حراب: نزاع و جدال
ترحیب: مرحبا گفتن
ذو وداد: صاحب دوستی
تخسیر: زیانکاری
آچه: بترکی برادر بزرگ
لاغ: سخنهای شوخی
مغتذی: یعنی تن پرور
مولهه: حیرت زده
خسار و غبین: هر دو ضرر
مولع: حریص

میدرد

میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان و طفل خام
پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد / تا به سعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داد او با بر باد داد
گفت درزی ترک را زین کد بتر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

خندهٔ چه رمز اگر دانستئی / آن ز صد گریه بتر دانستئی
ترک خنده کن ابا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت و خوابی پیش ست
چونکه بنها دان قبا درزی زدست / اسب را بر باد داد آن ترک مست
مخلصش بشنو تو ای آن ترک گول / عالم غدار خیاط چو غول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوختت باید خرج کردی از مزاح
اطلست عمر و مضاحکت شهوتست / روز و شب مقراض و خنده غفلتست
اسب ایمانست و شیطان در کمین / با خود آ افسانه را بگذار هین
اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتولی ز تربیعات آن / وز وبال و کینه و آفات آن
سخت میرنجی ز خاموشی آن / وز نحوس و قبض و کین کوشی آن
مشتری و زهره چون در رقص نیست / چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
باچرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او مایست
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بین ای فلان
آن یکی میشد به ره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

پای او میسوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / هین چه بسیارند این دختر چکان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه میفتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تخییر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مردهٔ اوئی و با پروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / وین براهیم از شرف بگریخت و راند
این نسوزد وان بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب
گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

باز تکرار کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
وقت طالب را پریشان کم کند / آینهٔ دل را چو جام جم کند
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای مستهلک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / کی بگفتی ای شجاع و ای کریم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک شدی
علم و حکمت بهر راه و بیرهی است / چون همه ره باشد آن حکمت تهی است

کد: گدائی
مزاح، مضاحکت: شوخی، حرفهائی که خنده آورد
تولیدن
مستهان: خوار شده
تخییر: زیانکاری
ورد، شجر: گل، درخت
مر: تلخ
چالیش، مستهلک: جنگ، برنده حرمت
مندک: پاره پاره

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب — من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است — رنج و درد و جوع و فقر این دیار / صعب نبود چون فراق بعد یار

زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی — هیچ تیماجی نمیداری چرا / تا بکی داری درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پائی میزنم — نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منست این هر دو هست و بیش و کم

آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن — گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم — این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند

کاین درشتست و درشت یا خود طلاق / این تراکروه‌تر یا خود فراق — همچنین ای خواجه تشنیع زن / از بلا و فقر و رنج و ممتحن

بیشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست — گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من — ورنه گوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران بپرسش مایلند — ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره سازند و پیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بیخبر — ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

پس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نکردی ای قدید — دیدهٔ عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناسی‌تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد — خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبود عبرتت از لیل و نهار

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که تو ای خواجه مسن‌تر یا که ریش

پرسیدن عارفی از کشیشی که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

گفت نی من پیش از آن زائیده‌ام / بس بسی بی ریشی جهان را دیده‌ام — گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست و گشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید — تو بدان رنگی که اول زاده‌ای / یکقدم زان پیشتر ننهاده‌ای

دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نکردی زو مخلص روغنی — هم خمیری خمر الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پابگل در مشتهٔ / گرچه از باد هوا سرگشتهٔ — همچو قوم موسی اندر حر تیه / ماندهٔ چل سال بر جای ای سفیه

میدوی هر روز تا شب در وله / خویش را بینی در اول مرحله — نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق این گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان برفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت — غیر آن عجلی کز او یابیدهٔ / بی نهایت لطف و نعمت دیدهٔ

گاو طبعی زان نکوئیهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت — باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد اندر اوراق زمان — روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست

جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیدهٔ اند و چند غم — زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پیچ و تفت — همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان زیاد

وسخ: چرکینی — کسوه: لباس
بندیش: مخفف بیندیش
مفتکر: اندیشه
قدید: گوشت خشک
ترک جوش: گوشت نیم پخته
ناسی: فراموش کار
لذت: پر حضوریت
وشت: خوب و نیکو و پاکیزه
ثرید: ترید و ثرید یک معنی دارد
تیه: صحرا
خرس: جمع اخرس یعنی گنگ

یا مثال یخ که زاید از شتا | شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار | یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوی ای فتی | در مثل تا نعمتی گوید ثنا
چون بنی که بیت فرزندش بود | هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل بنود بی زمستان وز لاغ | بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچه کانش در کنار | شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان | همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد | صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه در یا سخت پنهان می‌تند | کف بده کشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال | حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان | چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این نکاح نیست | لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند | لاجرم مستور پردهٔ ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست | این عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل | بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش | بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال | شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون سر لطیف مرتضی | شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد | هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ارياح سرد و زمهریر | اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا | میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس | وان عروسان چمن بالمس و طمس
حال رفت و ماند جزوش یادگار | یا از و وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی | زان دم نومید کن وا جستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال | راتبهٔ انعامها را زان کمال
هر دمت گر نی بهار و خرمیست | همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب | منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کی خوبان کفران کو دریغ | بر نبی خوبان نثار از مهر و تیغ
آن لجاج و کفر قانون کی است | وان سپاس و شکر منهاج کی است
یا کی خوبان تهکمها چه کرد | یا نبی رویان تهکمها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور | در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف | گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان از هنر

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

دیده بر خرطوم داغ الهی
آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد | کو زبیچیزی هزاران خون خورد
لابه کردی در نماز و در دعا | کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا | بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر داده‌ام در درج سر | پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو | من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توئی | کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد | عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال | از خدا میخواست بی کسب و کلال
کاو آوردش سعادت عاقبت | دور دار او ولد نی معدلت
آن ملیم نیز زاریها نمود | هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا | از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم | در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال | از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار | بی ازین دو برنیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان | بی ازین دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر | نیم سالی خشک نیمی سبز و تر

شتا: زمستان
صیف: تابستان
حاکی: حکایت کننده
مستجد: سخت شمرده شده
ارياح: جمع ریح یعنی باد
لمس: سودن
طمس: ناپدید کردن
چاش: خرمن
تهکم: بیهوده دری
عقور: سگ گزنده
بزوغ: فروغ
فیلسوف: دانشمند
دهی: زیرک
رعاء: گله رمه
ملیم: عاشق
ارجاء: امیدوار کردن
زعیم: ضامن
خافض: پست کننده
رافع: بلند کننده

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین وان جمله احوال جهان / قحط و خصب و جنگ و صلح و افتتان
اینجهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کانجهان همچون نمکزار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این خلق نگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهر است / خود نمکزار معانی دیگر است
این نمکزار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
این جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید باز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
که معانی آنجهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این همه سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل بارنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطی است فرعونست شاه
تا ز رزق بیدریغ خیره خند / آن سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که یحیی من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق مشک و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه غزای اکبر است
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خور است / کفش زان پا کلاه آن سر است
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست مطلوبی ز طالب بیدریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جاش خرپشته نشان / وانکه کهنه گشت خرپشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره / کعبهٔ عبدالبطن شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبله مردان حق اعمال نیک / قبله نا اهل جهل مرده ریگ

خفض: پستی — رفع: بلندی
کرب: اندوه — مضج: بیمار در آرنده
خصب: ارزانی
الب: ترکی دلیر — الغ: ترکی بزرگ
رهان: بستگی
مرج: چراگاه
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انفال است لیهلک من هلک عن بینه ۴۲
میغ: ابر
بق: پشه
ذوالخمار: یکی از شجاعان مشرک عرب
بر: کریم — مرده ریگ: میراثی

قبله

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطل نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر / قبلهٔ باطل بلیس است ای پسر
قبلهٔ فرعون دنیا سربسر / قبلهٔ خربنده چه بود کون خر
همچنین برمی‌شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج افتخار
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان را بیاختیم آن چرا / سیر از جان را بیاختیم این چرا
زانکه آن را عاشق نان کرده‌ایم / جان این را عاشق جان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خورد و خویت می‌رمی
ماده کی خوش آیدت جای دگر / رستمی خوش آیدت خنجر کمر
غازئی خوش آیدت جوشن ببر / ور مخنثی مایلی رو کون فروش
این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته هست از تاب درویشی عقیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را بگنج نامه

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای از پیش وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن در میان زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بردریدی از قلق / گر نبودی عون رفق و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب
یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص / خواهش حاصل شدن زان گنج خاص
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سر او فراز و گردون بر گذشت
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد ردش دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او / دست درکرد او بمشق از سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج‌نامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مستقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورده است ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر

باز سوی قصه باز آی ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

عقار: شراب — تتماج: نام آشی
عقیر: گزیده شده
وراق: کاغذ فروشنده و ورق سازنده
لا تقنطوا من رحمة الله
قلق: اضطراب — رفق: نرمی
اکتناف: پناه دادن
ضو: روشنائی

آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فرقد است
پشت کن در قبه رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس السعاد / برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج می نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هرکسی در گفتگوی اوفتاد / کاین چنین بازی نباشد در نهاد

فاش شدن خبر گنج نامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن

هرکسی در گفتگوی فاسدی / هر طرف برخاسته یکی حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی کش بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست / کان فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید آن شخص کان با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام / گنج نی و رنج بیحد دیده ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت با هیچ چنینم تلخکام / که زیان و سود این بر من حرام
بوکه بخت برکند زین کان غطا / ای شه فیروزجنگ دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشا / تیر می انداخت و برمیکند جا
هرکجا سخته کمانی بود جست / تیر می انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نیست / همچو عنقا نام فاش و ذات نیست
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد دل سیر ازان گنج و ملول
جمله صحرا گزگزان شه چاه کند / می ندید از گنج او جز ریشخند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت کاین رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / گر بپوید کل نگردد گرد خار
تا درافتند اهل این ماخولیا / منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبود هرگز ملال / ور بیابی رو ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک کاری تن گدازی بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک میباز و مجو بد مزد او / آنچنانکه پاک میگیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی علتی / میسپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علت است / پاکبازی خارج از هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکنند / نی در سود و زیانی میتنند

تسلیم کردن گنج نامه بان فقیر که ما ازان بگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آنکه و را
گشت ایمن زان خصمان و ز نیش / رفت و میپیچید در سودای خویش
یاد کرد او عشق دوراندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جملهٔ عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آری عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش هیچ
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

فضا: صحرا و بیابان

غطا: پرده

دژ: قلعه

سخته: امتحان کردن و کمان آزموده

طامات: سخنان پراکنده و بی بنیان

پیش

پیش از این که پاسخی بشنیده بود | سالها اندر دعا پیچیده بود | بی اجابت بر دعاها می‌تنید | از کرم آواز پنهان می‌شنید
چونکه بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل | ز اعتماد جود خلاق جلیل | سوی نی‌ها تف نی پیک بود | گوش امیدش پر از لبیک بود
بی‌زبان می‌گفت امیدش تعال | از درونش می‌رواند دعوت ملا | آن کبوتر را که بام آموختست | تو مخوان می‌رانش کان پر دوختست
الضیاء الحق حسام الدین برانش | کز ملاقات تو بررستست جناحش | گر برانی مرغ جان را از گزاف | هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست | پر زنان بر اوج مست دام تست | گرد می‌گردد شود دزدانه روح | در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش | طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش | که بیا سوی مه و بگذر ز گرد | شاه عشقت خواند زوتر بازگرد
گرد این بام و کبوترخانه من | چون کبوتر پر زنم مستانه من | جبرئیل عشقم و سدره‌ام توئی | من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهربار را | خوش بپرس امروز این بیمار را | چون تو آن او شدی بحران تست | گرچه امیدم نوبت بحران تست
این خود آن ناله‌ست کو کرد اشتکا | زانچه پنهانست یا رب زینهار | دو دهان داریم گویا همچو نی | یکدهان پنهانست در لبهای وی
یکدهان نالان شده سوی سما | یا بهوئی در فکنده در هوا | لیک داند هر که او را منظر است | که فغان این سری هم زان سری است
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست | یا بهوی روح از هیهای اوست | گر نبودی با لبش نی را سمر | نی جهانی پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی | که چنین پر جوش چون دریاستی | تا ابیت عند ربی خوانده‌ای | در دل دریای آتش رانده‌ای
نعرهٔ یا نار کونی بارداً | عصمت جان تو گشت ای مقتدا | الضیاء الحق حسام دین و دل | کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها | که بپوشانند خورشید ترا | در دل که لعلها دلال تست | باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی | تا ز صد خرمن یکی جو کم نهی | چون بخواهم کز سرت آهی کنم | چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ور است | یوسفم در قعر چاه اولیتر است | مست گشتم خویش بر غوغا زنم | چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
برکف من نه شراب آتشین | وانکه آن کر و فر مستانه بین | منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر | زانکه ما غرقیم حالی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر ایندم پناه | از من غرقه شده چیزی مخواه | که مرا پروای آن اسناد نیست | از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بجنبد واب رو | در شرابی که نگنجد تار مو | درده ای ساقی یکی رطل گران | خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند | لیک ریش از رشک ما بر می‌کند | مات او و مات او و شوئی او | که همی دانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچه آید برو | پیر می‌بیند معین مو بمو | اندر آئینه چه بیند مرد عام | که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود بدید | هست بر کوسه یکایک آن پدید | رو بدریا زانکه ماهی زاده‌ای | همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه دور از تو رشک گوهری | در میان موج بحر اوستی | بحر وحدانست جفت و زوج نیست | گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او | دور از آن دریا و موج پاک او | نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ | لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن | لازم آمد مشرکانه دم زدن | آن یکی زانسوی وصفست و خیال | جز دوئی ناید بمیدان مقال

فتوح: گشایش

بحران: باصطلاح اطبا منازعهٔ طبیعت با مرض است

سمر: افسانه

از حضرت مولای درویشان و امام حقیقت کیشان منقولست که بارها چون از کتمان بعضی اسرار دلتنگ شدمی به بیابانی رفتمی سر فرا چاه برده راز خود در آن چاه گفتمی و گاهی آب چاه خون شدی

لحیانی: پرریش

شمن: بت

یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا به نوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را چون خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هرجا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با نامرد بد با مرد حق / تا چو نیکان بر همه آید سبق
جور و کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مریدی شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه از ره دید از جور و ستم / گرچه درخورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در روزن سرش
که چه میخواهی بگو ای نیکو کرم / گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده‌ها زد او که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه / تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بیحساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نه بینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیان این قوم گوساله پرست / بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هرکه او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
کو پیمبر و صحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی افکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف و درشت

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گویی

کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحه کز هوا آمد ضلال / هست اباحه کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق / از همه کرّوبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر تو بگو این روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

خنب: خم
خارقان: و خرقان نام دهی است در بسطام ۱۲
عتو: سرکشی
زراق: ریاکار
غوی: گمراه
کاسه لیس: حریص
طبل خوار: شکم خواره
[illegible]
اباحت: هر کاری و خلافی را مباح داشتن
خجل: جمع خجله
ترهات: سخنان بیهوده
منطمس: گرفته شده

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صدچندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
شبروان و همرهان آن مه بتک / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر کلب پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بندهٔ مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده شد لا از وجود / پس چه ماند هین بیندیش ای عنود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی / تف برویش باز گردد بیشکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خوار دارد طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و غرب چرخ نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / اندرونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و مومیائی بی‌سؤال
گر نبودی او نیابیدی جهان / بی‌تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران وی‌اند / میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند
هین که معکوسست در امر این گره / صدقه‌بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین زکاتی ده غنی‌ای فقیر
چون تو ننگی جفت مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی اینندم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه من / اینچنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اینندم کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دعا / رفت تا هیزم کشد از کوهسا
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز لاحول می‌گفت آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرض با دلش چون گاو دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم‌مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل
اندرین بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

ممتهان: خوار بسی
حصاد: درو کردن
معروف: پسندیده نیک
توزیع: قسمت کردن
رایت: علم
ایناس: انس داشتن
تعرف: شناسائی
دق: اعتراض

شیر غرّان هین مشو منکر شدید / بر سر شیرم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار بود او از شرف / مار را بگرفت چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیدهٔ غیب‌بین هیزم‌کشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز او که نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن خلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / برگشاد آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست اینجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان او / جان ما بر رو دوان جویان او
دورم از تحسین و تشنیع همه / فارغ از تکذیب و تصدیق همه

فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

اینقدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشتخو

تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی‌حدودش داد او / وانکه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنین دور دوم هابیل بود / ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را و نکو / تا شود حل مشکل آن دو عدو
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بموسی و بفرعون غریق

سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملالت میفزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق

تا که فرعون را با آن فرعونیان / آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور عهد مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا

هم نکر سازید از بهر ثمود / صیحه که جانشان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز و یعنی که باد

هم نکر سازید بر قارون ز کین / تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه‌ای را که ستون این تن است / دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن ترا جبهٔ شگرف / برد همچون یخ گزنده همچو برف

خرزن: تازیانه
ملبوس: پوشیده
بختی: شتر قوی هیکل
تشنیع: سرزنش
ملحمه: رزمگاه
چالش: جنگ
فیصل: جدا کننده
نکر: اینجا عذاب است
نکر: بضم نیز عذاب است
مجیر: پناه دهنده

تا گزند

تا گریزی از وشق هم از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قصهٔ عذاب ظله‌ای
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که ببردیم علت ای مهتران / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن حجت است / گر ترا عقلیست این نکته بس است
سنگ در تسبیح آمد بر شتاب / از میان اصبعین آن آفتاب
منکر آن دید و فرو ناورد سر / دشمنی او کور کردش از نظر
تو نظر داری ولی امعانت نیست / چشمهٔ افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمیگوید که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمرد سوی اسرافیل ران / دل فسرد رو بخورشید جنان
در خیال از بسکه گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود
کز خود و زلب خود معزول گشت / از وجود حس خود مفصول گشت
هین سخن خا نوبت لب خائی است / گر بگوئی خلق را رسوائی است
چیست امعان چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
یا روان شد خود بسوی بادیه / همچو موش از راویه در زاویه
دو لقب را او برین هر دو نهاد / بهر فرقی ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود / گر گلی را خار خواهان شود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

هود گرد مؤمنان خطی کشید / تا ز باد القوم او رنجی ندید
باد طوفان بود او کشتی عمی / هست زین طوفان و این کشتی بسی
مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / پس چنین طوفان و کشتی را ادو
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پکربند
آن خراسی میدود قصدش خلاص / تا بیابد از خشب یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق دادش چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زان عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شب ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس اینخانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهر است / نیست حس اینجهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نه بینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نه بیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را آئینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پر طنگ بود

وشق: پوستین
قله: سرکوه
امعان: فرو بردن و دقت نظر
مکتسی: پوشیده
سوفسطائی: آنکه عالم را خیال محض داند
لب: عقل
ضایره: زیان کننده
خراس: خر عصاران
خشب: چوب
مناص: نجات
وجع: درد
مقل: بیچیز و فقیر
جلف: رذل و سفله

این نبود و آن نبود وآن نبود / آنکه او ترس آفریند هیچ نبود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کرده است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ

آن دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان بند دل است / گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند / یادشاهان روزگارت میچرند

چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات / شبنمی که داری از نهر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصن / آن بود که می نجنبد در رکون
عضو حر شاخی تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود

گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سوئی که امرش میکشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این سخن کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشق است سوزان جان و دل / لیک با انوار زد آن جان و دل

نی خیال و نی حقیقت را امان / زینچنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
از الف در بسم پنهان کرده است / هست اندر بسم و اندر بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و بی سین زو وصل یافت / وصل بی سین الف را بر نتافت

چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آمد که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و دست / خامشی اینجا مهم تر واجب است

چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت از وی است / همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی پدید

چارچوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشها سر در کشند / بیشها از عین دریا سر کشند

چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گرد از بحر و رود خشک آب / هم ز لعبت گو که کودک را است آب
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقل است در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

نکته خیال آن فقیرم بی با / عاجزا در دار بیا وا ز سبا

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجم مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی زاینه او یک شبیز / بی خیالی او نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او جوهر نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر بیا در روی عیان کالی انا

نقف: طرحی که باز آن آب و غیر آن در ظروف و بیان تنگ ... میکنند
نشف: بخود کشیدن
وشات: جمع واشی یعنی سخن چین
رکون: میل کردن
ناشف: بخود کشنده
مدید: دراز
دوات که بمعنی سیاهی دوات باشد
جف: خشک
صبا: کودکی
ابی: سرکش

اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کاو دمید و خویش بیندش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زانها بشست / زانچه پوشیدیم از خلقان گنج
ور بگوئی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف گردی جرم دار
لیک من اینک پشیمان می‌تنم / قائل این با مع این نکتهم
صورت درویش و نقش گنج کو / رنج کیشند ابتدا و از رنج کو
چشمهٔ راحت بر ایشان شد حرام / سیحو رنداز زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند / تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد / منطمس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام / بی شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوسند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را مشتها دارند خلق
چشم بند خلق چون دانسته / هیچ دانی کز چه دیده بسته
هرچه بگشادی دل آن دیده‌ها / یک بیک بئس البدل دادن ترا
لیک خورشید عنایت تافته / آیسان را از کرم دریافته
نرد پس با در رحمت باخته / عین کفر آن را انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه و داد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ بهر خلیل / کوه با داود سازد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض نای ما بگیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی‌صبری

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجل تگی / نی تأمل جستم و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون در این نا موقنم / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او برباییدش
گرچه آسانت نمود اینسان سخن / کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر حرفه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی‌هنر
کو بهر کو من کجا دل مستوی / ایمنا از عکس پشت این هم توی
هر شبی تدبیر و فن نا کم بخواب / همچو کشتی غرقه می‌گردد دواب
خود نه من میهمانم و نه آن هنر / تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی گوید الست و خود بلا
کو بلی گو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهربار خود / از نیام ظلمت خود برکشد
آفتاب مشرق شب را طی کند / آن نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
بسته چون یونس بجوف آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بود و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر رحمت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آیند بدر
کای کریمی کاندر این لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش باز و تن سبک / از شب همچون نهنگ ذوالحبک
از مقامات وحش روزی مپس / هیچ مگریزیم با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود / زنگیی دیدم شب با حور بود
تا نمی‌خواهیم غیر از دیده‌ای / دیدهٔ تیزی کشتی بگزیده‌ای
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

منطمس: ناپیدا شده
مشتها: خواهش
آیس: نومید
معسر: تنگدست — یسار: فراخ دستی
رسیل: سخن و مقاله
ژاژ خائیدن: بیهوده گوئی — موقن: صاحب یقین
وحش: وحشت — حبک: شکن آب دریا
کش: خوب و نغز

ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که بر این جان و بر این دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه باس
برده در دریای رحمت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهی است / ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگ است الف زان گداست
این الف چیزی ندارد غافلی است / میم دلتنگ آن زمان عاقلی است
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش پیچاپیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم دارم است این صد عنا
در ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم راحتی افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم
آب دیده بندهٔ بی دیده را / سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و ورق
چون نباشم ز اشک خود باریک ریس / من تهی دست قضا کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتقر بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای زان زین دو صد جیحون به است / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
گفت گفتم در کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
می‌نگفتم کاین کجا زه سخت کیش / در کمان نه گفتمت نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسیی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می‌طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دور است دور از روی او / کار زاید قوت بازوی او
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار

معتق: آزاد شده
رق: بندگی
پالیز: کشت زار خیار و خربوزه زار
باس: ترس
قواس: کمان ساز

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلعهٔ آنکوه رفت

هر چه افزونتر همی جست او مناص / سوی که میشد جداتر از خلاص

همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سختتر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سختتر / بودی از گنج و نشان بدبختتر

این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادان را برنج ارزانی است

زانکه نادان داشت ننگ از اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد

آن دکان بالای استادان نگار / گنده و پر کژدمست و پر ز مار

زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد

نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت

علم تیراندازیش آمد حجیب / وان مراد او بده حاضر قریب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن

بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی میرهند

خویش را عریان کن از جملهٔ فضول / ترک خود کن تا کند رحمت نزول

زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی شد دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند

زانکه طفل خورد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رسیدند و لقمهٔ یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر

با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی

مروزی و رازی افتند در سفر / همره و هم سفره پیش آید نفر

در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و ناسزا

کرده منزل شب بیکجا جمع هم / مشرقی و مغربی قانع بهم

مانده در منزل ز ره خورد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف

چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی سوئی روند

چون قفس را بشکنند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوئی پرد

پر گشاده هر یکی پرشوق و یاد / در هوای جنس خود سوی معاد

پر گشاده هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن نیارد رو و راه

چونکه ره واشد پرد مانند باد / سوی آن کز یاد او پر میگشاد

آن طرف کش بود اشک و سوز و آه / چونکه فرصت یافت آنسو کرد راه

در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن

آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی

از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف

برف کو تا کون جمود هر جماد / در شتا از بعد آن خور شد داد

چون بیابد تف آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم

در گداز آید جمادات گران / چون گدازد تن تو وقت نقل جان

چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی

برد حلوا نزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب

نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود امل

الکیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر

الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری

کل یوم فی القری ضیف حدث / ماله غیر الاله من مغیث

کل لیل فی القری وفد جدید / مالهم ثم سوی الله المجید

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خورد / بود صائم روز آن مؤمن مجرد

چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبان بنهیم و فرداش خوریم

صبر گیریم امشب از خور تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود

فراز: بلندی — قله: سر کوه — مناص: گریزگاه

عاصم: نگاهبان — فوز: نجات

ذکاوات: جمع ذکاوت تیزهوشی — فطن: زیرکی

آهرمن: دیو — جغد: بوم

مروزی و رازی منسوب به مرو و ری

معاد: بازگشت

کش: نام شهری

جمود: خشکی

پس بدو گفتند زین حکمت گری ‌ قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم ‌ چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هرکه خواهد قسم خود بر جان نهد ‌ وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت کن حذر ‌ گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام او بود کو خویش را ‌ کرد قسمت بر هوائی بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوستی ‌ قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان ‌ گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم بر بقور ‌ گر نبودی نوبت آن کاوور
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد ‌ شب برآرد بی‌نوائی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا ‌ گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند ‌ بامدادان خویش را آراستند
روی بشستند و دهان هر یکی ‌ داشت اندر ورد راه و مسلکی
یکزمانی هر یکی آورد روی ‌ سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ ‌ جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد ‌ جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را ‌ هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار ‌ رو بهم کردند آندم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش ‌ آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هرکه خوابش به بود حلوا خورد ‌ قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود ‌ خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او ‌ باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد ‌ پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود ‌ تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش ‌ گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور ‌ هر سه‌تن گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب ‌ بعد از آن از نور شد یک فتح باب
نور دیگر در دل آن نور رست ‌ پس ترقیش آمد آن تا بی در است
هم من و هم موسی و هم کوه طور ‌ هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که که شد شاخ شاخ ‌ چونکه نور حق درو انفلاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او ‌ میگسیست از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم ‌ گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر شاخش فرو شد در زمین ‌ چشمه شد دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب ‌ از همایونی وحی مستطاب
وان دگر شاخ ستی پرید زود ‌ تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم ‌ طور بر جا بد نه افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ ‌ میگدازید و نماندش شاخ و شخ
باز زمین هموار شد کوه از نهیب ‌ گشت بالاش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار ‌ باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه ‌ بر خلایق گشته موسی با شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان ‌ جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراشته ‌ نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود ‌ صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود ‌ اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف ‌ صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین ‌ صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود ‌ بس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید ‌ که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او ‌ تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام ‌ که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان ‌ مرکز و مثوای خورشید جهان

القسام فی النار: یعنی قسمت کننده در جهنم است
بقور: جمع بقر یعنی گاو
صعقه: بیخودی و بیهوشی
شخ: تیزهٔ کوه
ذیل: دامن
مثوی: جایگاه

خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی و اندازهٔ فخر ایستن / که فزون باشد ز چرخ ازرقن

حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که بس سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام ناردبی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان / قبحشان را باز دان از فرشان

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وانگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که برو از راه گرد
خونچکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریا بد ولی را به بود / تا که دریابد مراد نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگر است / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن اوست کو دارد کرم / بشنو آواز و گوید این کرم

باز گشتن بقصهٔ گاو و اشتر و قوچ

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر املا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد / جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آنرا بر گرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهیست / که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاد قلعه‌های آسمان / کو نهاد بقعه‌های خاکدان
پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

رجوع بقصهٔ ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان

سید سادات سلطان نبیل / معجز کونین و هادی سبیل
پس مرا گفتا یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / باری این حلوای یخنی را بخور
آن هنرمندان پرفن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند / با ملائک فضل خود در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین / بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که والله ای حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت در خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم / خوردم آن حلوا و اینم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

لا یجوز التقدم للاصاغر علی الاکابر الا فی ثلثة مواضع اذا ساروا لیلاً و خاضوا سیلاً و راضوا خیلاً

در بعضی نسخ بجای کرم اول درم نوشته اند

رفاق: رفیقان سفر

مرج: چراگاه

قصیل: خوید

بختی: شتر قوی

یخنی: پخته

خبیص: حلوای خرما و روغن

خواب تو بیداریست ای ذو البطر / کان به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش‌نهاد / که تو در خوابت رسیدی با مراد
خواب تو بیداریست ای نیکخو / که ازان خوابت رسید امر کلو
خواب تو بیداریست ای نیکمرد / که ازان خواب تو روی ما بزرد
خواب تو بیداریست ای سرجهان / که بما نرا ظاهر او دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو بی تعبیر راست
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مرد کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر نزد لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / ز اثر سیما در گمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر با دلیل / هیهی ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک وا رده تا فتن بشهر ترمد

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز
بخشمش او را زر و گنج بیشمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید / بر نشست و تا بترمد میدوید
مرکبی دو اندران ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام جست او شاه را
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ره دلقک بسیران درشت / چند اسب تیمی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و جد و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او یعنی خمش
وهم می‌افزود زان فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم
بو که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را بس شاد و خندان داشتی
آنچنان خنداندش کردی بنشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین / بد وزیری واهی و در این همنشین

کپ — سخن گوئی مقصود آنست که در راه معرفت نشود بیشارت نه استدلال بر آتش مبدٔ که پای استدلالیان چوبین بود باید نظر حق بین باشد که پیش از همه دیدش از همه حق را ببیند که ما رایت شیئا الا رایت الله قبله آه

الاغ — چاپار رو بریده
مستتم — انجام رسانیده شده

دنگ — بفتح اول دیوانه بیهوش و حیران مانده را گویند

نکال — بدعاقبتی

داستان — دانا و زیرک

پس شهان زانطرف آشفته بود
با حمیت با سطوت آن عنود
وین شه ترمد ز دور و هم بود
در فن دلقک همی هوش فزود

کفت زوتر بازکو تا حال چیست
اینچنین آشوب تو از بهر کیست
کفت من در ده شنیدم آنکه شاه
زد منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تازد تا سه روز
تا سمرقند او چو پیک با فروز
کنجها بدهم ورا اندر عوض
چون شود حاصل پیامش عن غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن
تا بکویم که ندارم آن توان
اینچنین کاری نیاید خود ز من
تا را این امید را بر من متن

کفت لعنت بر چنین زودیت باد
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای اینقدر انجام ریش
آتش افکندی درین مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم
که الغ خانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود واصل شده سالک شده
محفلی وا کرده در دعوتکده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر
قوم دختر را نبوده زان خبر

ولوله که کار نیمی راست شد
شرطهایی کان ز سوی ماست شد
خانها را رفته و آراسته
زین هوس سرمست و خوش برخاسته

زانطرف آمد یکی پیغام نه
مرغی آمد زانطرف زان بام نه
زین رسالات مزید اندر مزید
در مصاحف یک جوابی ناپدید

نی ولیکن یار ما زین آکهست
زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
پس ازان یاری که امید شماست
از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار
لیک بس کن پرده زین هم بر مدار
باز رو تا قصهٔ دلق جهول
که بلا آورد بر خویش از فضول

پس وزیرش کفت ای حق را ستن
بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمده است
رای او کشت و پشیمان زان شده است

زاب و روغن کهنه را نو میکند
او مسخرکی بر و نشو میکند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
باید افشردن مر او را بیدریغ

او میان بنمود و پنهان کرد کارد
بی کمان او را همی باید فشارد
پسته را یا جوز را تا نشکنی
نه نماید دل نه بدهد روغنی

مشنو این دفع وی و فرهنک او
درنکر در ارتعاش و رنک او
کفت حق سیماهم فی وجوههم
زانکه غماز است سیما و منم

این معاین هست ضد آن خبر
که بشر سرشته آمد آن بشر
کفت دلقک با فغان و با خروش
صاحبا در خون این مسکین مکوش

بس کمان و وهم آید در ضمیر
کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم ست ای وزیر
نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نکیرد آنکه میرنجاندش
از چه کیرد آنکه میخنداندش
کفت صاحب پیش شه جاکیر شد
کاشف این مکر و این تزویر شد

کفت دلقک را سوی زندان برید
چاپلوس و زرق او را کم خرید
سیر بینیدش چون دهل اشکم تهی
تا دهل وار او دهد ما را آکهی

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل
بانک او واکه کند ما را ز کل
تا بکوید سر خود را ز اضطرار
آنچنانکه کیرد این دلها قرار

چون طمانینه است صدق با فروغ
دل نیارامد بکفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خس نکردد در دهان هرکز نهان

تا درو باشد زبانی میزند
تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه که اندر چشم افتد خس ز باد
چشم افتد در نم و بند و کشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لکد
تا دهان و چشم زین خس وا رهد
کفت دلقک کای ملک آهسته باش
روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل نقم
من نمی‌پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا
اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی
میشتابد تا نکردد منقضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود
انتقام و ذوق آن فایت شود

سطوت: قهر و بطش
عنود: خشمناک
مرج: چراکاه
حشیش: کیاه خشک
الغ: بزرک
سرار: پنهان
جهار: آشکار
فضول: زیادتی
ستن: ستون
غمد: غلاف و نیام
میان: نیام
غماز: آنکه بچشم و ابرو اشاره کند
منم: سخن چین
[illegible]
طمانینه: آرام و سکون
فایت: فوت شده

شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق بود در سقام
اشتها صادق بود تأخیر به / تا گوارنده شود آن بی گره

تو پی دفع بلایم می‌زنی / تا به مینی رخنه را بندش کنی
تا ازان رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع شه رخ نهی ویرانی است / موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ هیچ

نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم زین رو واجب است و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا گرمی و صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد بر خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان

از تلف آن اندرون ویران شود / چرک ناکه در میان پنهان شود
گفت دلقک من نمیگویم کذا / لیک میگویم تحری پیش آر

هین ره صبر و تأنی را مبند / صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی

در روش بیشی مکن تا خود چرا / چونکه میباید شدن بر استوا
بر پیمبر امر شاورهم بدان / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود

امر هم شوری برای این بود / مشورت کن با گروه صالحان
کاین خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشن تر است

چونکه مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پردهٔ انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است

گفت سیرو میطلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آن هست و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها میطلب هم آن بصر / که نتابد وصف آن این مختصر

بهر این کرده است منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بخت است و اکسیر بقا

در میان صالحان کت اصلحی است / بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کاندعا شد با اجابت مقترن / کفوا و نبود کبار انس و جن

در مری اش آنکه حلو و حامض است / حجت ایشان بر حق داحض است
گر چه ما او را بجود افراشتیم / غدر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازان مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر

یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تیره ده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت رو ز همراهان مبر
کاندران دم که بتری زان معین / مبتلا گردی تو بالبئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا

فرس: اسب
مکید: کید و حیله گری
خبث: آلودگی
مستنقی: پاکیزه
تحری: جستجو و تفحص کردن

وصیت کردن زاغ ایشان را

هر دو تن مربوط میعادی شدند
نرد دل با همدگر میباختند
رازگویان با زبان و بی‌زبان
جوش نطق از دل نشان دوستیست
ماهی بریان ز آسیب خضر
لوح محفوظ است پیشانی یار
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد
فاش میگفتی زبان از رؤیتش
نوح نهصد سال در راه سوی
وعظ را ناموخته هیچ از شروح
طفل نوزاده شود حبر و فصیح
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
صرصری بر عاد قتالی شده
هم شده حمال و هم جاسوس او
که فلانی اینچنین گفت این زمان
وقتها خواهم که گویم با تو راز
برلب جو من ترا نعره زنان
من بدین وقت معین اپذیر
نی به پنج آرام گیرد آن حمام
نیست زر غبا طریق ماهیان
یکدم هجران بر عاشق چو سال
روز بر شب عاشقست و مصطفا
اینکه رفته پای آن آن گوش این

وز وساوس سینه میپرداختند
الجماعه رحمة تأویل دان
تنگی نطق از بی‌الفتی است
زنده گشت و سوی دریا شد مقر
راز کونینش نماید آشکار
چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم بهتر از زبان با عثار
ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
جمله را خاصیت و ماهیتش
بود هر روزیش تذکیر نوی
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح
هم زبان و یار داود و ملک
مر سلیمان را چو حمالی شده
گفت غایب را کنان محسوس او
ای سلیمان شه صاحبقران

هر دو را دل از تلاقی متسع
آن اشتر چون جفتان نها دامدی
دل که دلبر دید کی ماند ترش
یار چون با یار خوش بنشسته شد
هادی راهست یار اندر قدوم
چشم را با روی او میدار جفت
تا نگوید آنکه دیستش شعار
نام هر چیزی چنانکه هست آن
آنچنان نامی که اشیا را سزد
لعل او تازه ز یاقوت القلوب
زان مثلی کان می چو جوشیده شود
از کهی که یافت زان می خوش لبی
چه عجب گر مرغ گردد مست او
صرصری پیرو بر سر تخت شاه
باد چون گفتار غایب یافتی
این سخن پایان ندارد گفت موش

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

می نگردم از ملاقات تو سیر
کاندرین سرهاست نی پانصدان
زانکه بی دریا ندارند انس و جان
وصل سالی متصل پیشش خیال
چون به بینی شب برات عاشقست
اینکران مدهوش آن بیهوش این

پنج وقت آمد نماز رهنمون
نیست زر غبا طریق عاشقان
آب این دریا که هایل بقعه ایست
عشق مستسقیست مستسقی طلب
نیستشان از گفتگو پروای است
در دل معشوق جمله عاشق است

هر صباحی جمع یکجا آمدند
همدگر را قصه خوان و مستمع
پنج ساله قصه اش یاد آمدی
بلبل گل دید کی ماند خمش
صد هزاران لوح سر دانسته شد
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
گرد منکیران زرا بحث و گفت
کان نشاند گرد و سنگریز و غبار
از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
نی چنانکه حیز را خوانی اسد
نی ز ساله خواند نی قوت القلوب
آب نطق از کلک او جوشیده شود
صد غزل آموخت داود نبی
چون شنید آهن صدای دست او
هر صباح و هر مسا یکساله راه
سوی گوش آن ملک بشتافتی
چغز را روزی که ای فخر وحوش
تو درون آب داری ترکتاز
نشنوی در آب نالهٔ عاشقان
عاشقان را فی صلوة دائمون
سخت مستسقیست جان صادقان
با خمار ماهیان یک جرعه است
در پی هم این و آن چون روز و شب
از پی همشان یکی دم نیست
در دل عذرا همیشه وامق است

عثار: لغزش
روی: روایت کننده
سوی: راست
تذکر: بیاد آوردن
حبر: دانشمند
وامق و عذرا: نام عاشق و معشوق

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش مرگ مرد / رفت هستی اش بسوی آن سر برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توئی / شب قرار و سلوت و خوابم توئی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادر خورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده / آن حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و شد او پر نور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
با حدث کان بتر است این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رات / کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کاییم این را بیان کن یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منکر اندر زشتی و مکر و بیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو بر آر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / بر فشان بر مدرک غمناک من
دستگیرم در چنین بیچارگی / شاه و کدخدایم ایران غمخوارگی
صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کای قدحهای نوراجام فراش

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تاخیر مینداز فی التاخیر آفات و تمثیل

یکدرم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من بر درهمی راضی ترم / که ز امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان / سرمکش زین جوی آب روان
تا لب جو خنده آرد آب معین / ور لب جو سر برارد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

سلوت: آرام

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نه بیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی

رجوع بحکایت چغز و موش

آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت / من نبینم از اجابت مرحمت
آمدن بر آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر این بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یکسری بر پای این بنده دو تو / بسته باشد دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان باز کشید / چند تلخی زین کشش جان میچشید
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز رستخیزی جواب / بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو پا را عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا آنک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز اینحدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون در آید از فنی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست را چو وهم / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران بیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی که خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول افزای او
پیل را حق جان آگه میکند / وانخنا را کول و کمره میکند
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ودود
نی که یعقوب نبی گفت آن زمان / که ازو جستند یوسف را الکهان
از پدر چون خواستندش داوران / تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمیداری امین / یوسف خود نسپری با جای
تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت میدانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آنرا نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بلعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فتش / موم گردد بهر آن مهر آتشش
گوییا دل گویدی که میل او / چون درین شد هرچه باشد باش گو
خویش را هم زین مغفل میکند / در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلایش وا خرد / یک هبوطش بر معارج بر برد
خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان و آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز وز خلایق باز رست
زاعتقاد سست پرتقلیدشان / وز خیال دیده بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مد بحر بی نشان

قسم: یعنی بهره قسمت
بهی: روشندل
بیت سیران: مراد اینجا کعبه مراد است — سیران: سیر نمودن
هیت: یعنی شتاب بیا
داور: برادر
اعتداد: اعتبار
هبوط: بضمتین فرود آمدن و نقصان شدن
رق: بالکسر والتشدید بندگی کردن و غلامی

زان بیابان این عمارتها رسید ... ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق ... می‌رسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه ... می‌رسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو ... که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد ... زود بابا رخت بر گردون نهاد
جاده‌ی شاهست این زین سو روان ... وان از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته می‌رویم ... می نه بینی قاصد جای نویم
بهر مالی می‌نگیری راس مال ... بلکه از بهر عرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست ... که مسیر و روش در مستقبل است
همچنان کز پرده‌ی دل بی‌کلال ... دمبدم در می‌رسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک معرسند ... در پی هم سوی جان چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما ... سوی چشمه‌ی دل شتابان از ظما
جرّه‌ها پر می‌کنند و می‌روند ... دایما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان ... دایرا اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار هم ... نحس دیدی صدقه و استغفار هم
ما کئیم این را بیارا ای یار من ... طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه ... زانکه ز آسیب ذنب شد دل سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان ... از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی ... پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر ... عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر جانم آن بست ... یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین ... زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند ... هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه‌ی زشت خشک ناپسند ... سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز ... هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان ... هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او ... شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم ... از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم ... لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن ... چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عنا ... یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان ... که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام ... کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا ... وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید ... در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس ... چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها ... مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد ... چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زده است ... چشم بازش سخت با همت شده است
تا ز بس همت که یابید از نظر ... می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه‌باز معنوی ... هم شکاریست هم صیدش شوی
شد صفیر باز جان در مرج دین ... نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید ... از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع ... هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب ... نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی ... تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود بر میگشت فرد ... با گروه دزد و شد همراز خود
پس بگفتندش کئی ای بو الوفا ... گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش ... هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش

غادیه: بامداد
معرس: محل فرود آمدن
ظما: تشنگی
جرّه: کوزه و سبو
مستتم: قبول تمام و کمال
مربط: جای بستن
سلم: آشتی
مرج: چراگاه
آفل: غارب
شیب: پیری
فتور: سستی

تا بگوید

تا بگوید با حریفان در سمر ‏ ‏ کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش ‏ ‏ هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم بانگ سگ چه می‌گوید بانگ ‏ ‏ قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست ‏ ‏ جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان ‏ ‏ روز بشناسم مر او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست ‏ ‏ که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است ‏ ‏ کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست ‏ ‏ که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن ‏ ‏ چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج ‏ ‏ وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را ‏ ‏ خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی ‏ ‏ گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن ‏ ‏ زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست ‏ ‏ یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک یک خاصیت در پنجه‌ام ‏ ‏ که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند ‏ ‏ کنگرش در سخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند انداخت سخت ‏ ‏ که کمندش بر سوی تخت و بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش ‏ ‏ تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت ‏ ‏ آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان شه کای سند ‏ ‏ مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم ‏ ‏ که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند ‏ ‏ چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را ‏ ‏ طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی ‏ ‏ چون خلاص روز محنتها توی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند ‏ ‏ سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست ‏ ‏ گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای ‏ ‏ گفت کاین هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند ‏ ‏ تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد ‏ ‏ گفت خاک مخزن شاهی است فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید ‏ ‏ هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس ز زر و زربفت و گوهرهای زفت ‏ ‏ قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان ‏ ‏ حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید ز ایشان بازگشت ‏ ‏ روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست ‏ ‏ تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند ‏ ‏ وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه ‏ ‏ یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی ‏ ‏ روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این ‏ ‏ بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست ‏ ‏ این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم ‏ ‏ برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت وهو معکم این شاه بود ‏ ‏ فعل ما میدید و سرمان میشنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت ‏ ‏ جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو ‏ ‏ که نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون ‏ ‏ که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود ‏ ‏ که ز جز شه چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید ‏ ‏ ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت ‏ ‏ دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد ‏ ‏ گردد او در یتیم با رشد
نور او بر دره‌ها غالب شود ‏ ‏ آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد ‏ ‏ لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

در حدیث نبوی است الناس معادن کمعادن الذهب والفضة
صفر: خال — ابتر: ناقص اقطع
ربوه: پشته

آلت شاهد زبان و چشم تیز   که ز شب‌خیزش ندارد سر گریز
قاضیان را در حکومت این فن است   شاهد ایشان را دو چشم روشن است
مدعی دیده‌ست اما با غرض   پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی گوید غرض را ترک کن   تا قبول افتد ترا با ما سخن
پس ببیند جمله را با طم و رم   حبک الاشیاء یعمی و یصم
پس ندید او بی‌حجاب اسرار را   سیر روح مؤمن و کفار را
باز کرد از حق دو چشم خویشتن   آنکه صاحب نعت آمد در سنن
پس چو دید آن روح را چشم عزیز   پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
نام حق عدلست و شاهد آن اوست   شاهد عدلست زین رو چشم دوست
عشق حق و عشق شاهدبازیش   بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
این قضا بر نیک و بد حاکم بود   بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
عارف از معروف پس درخواست کرد   کای رقیب با تو اندر گرم و سرد
ای ترا بالا نزاده روز و شب   چشم‌بند ما شده دید سبب
لطف معروف تو بود آن ای بهی   پس کمال البر فی اتمامه
یار شب را روز مهجوری مده   جان قربت دیده را دوری مده
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش   آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
هین مران از روی خود او را بعید   آنکه او یکبار روی تو بدید
باطلند و می‌نمایندم رشد   زانکه باطل باطلان را می‌کشد
میعده نان را می‌کشد تا مستقر   می‌کشد مر آب را تف جگر
زانکه جنس چشم آمد رنگ خوش   مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
غالبی بر جاذبان ای مشتری   شاید ار درماندگان را واخری
چون لسان و جان او بود آن او   آن او با او بود گستاخ گو
وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر   کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
آن هنرها گردن ما را ببست   زان مناصب سرنگونساریم و پست
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس   که به شب بد چشم او سلطان‌شناس

گر هزاران مدعی سر بر زنند   گوش قاضی جانب شاهد کند
گفت شاهد زان بجای دیده است   کو به دیدهٔ بی‌غرض سر دیده است
حق همی خواهد که تو زاهد شوی   تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کاین غرضها پردهٔ دیده شود   بر نظر چون پرده پوشیده شود
در دلش خورشید چون نوری فشاند   پیشش اختر را مقادیری نماند
در زمین حق را و در چرخ سمی   نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد   روح را من امر ربی مهر کرد
شاهد مطلق بود در هر نزاع   بشکند گفتش خمار صد صداع
منظر حق دل بود در دو سرا   که نظر بر شاهد آید شاه را
پس از آن لولاک گفت اندر لقا   در شب معراج شاهدباز ما
شد اسیر آن قضا میر قضا   شاد باش ای چشم تیز مرتضی
ای مهیمن ما تو اندر خیر و شر   از اشارتهات دلمان بی‌خبر
چشم من از چشمها بگزیده شد   تا که در شب آفتابم دیده شد
رب اتمم نورنا بالساهره   و انجنا من مفضحات القاهره
بعد تو دردیست از فکر و نکال   خاصه بعدی کان بود بعد از وصال
من نکردم لاابالی در طریق   تو مکن هم لاابالی ای شفیق
وی پدر روی جز تو شد غل گلو   کل شیء ما خلا الله باطل
ذره ذره کاندرین ارض و سماست   جنس خود را همچو کاه و کهرباست
چشم جذاب بتان زین کوهاست   مغز جویان از گلستان بوهاست
زین کششها ای خدای رازدان   تو بجذب لطف خودمان ده امان
رو به شه آورد چون تشنه به آب   آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
گفت ما گشتیم چون جان بند طین   آفتاب جان توئی در روز دین
هر یکی خاصیت خود وا نمود   آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنر فی جیدها حبل مسد   روز مردن نیست زان فنها مدد
آن هنرها جمله غول راه بود   غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

حبک الاشیاء یعمی و یصم
یعنی دوستی تو چیزها را کور و کر میکند ترا

بهی
صاحب فروغ

رب اتمم الی آخر
یعنی پروردگارا تمام کن و کامل گردان نور ما را در ساهره که نام قیامت است و نجات ده ما را در رسوائیهای آن روز غالب ۱۲

مکتوم
پنهان

مستهد
رسیانی کرا رتیج سحل با فتند

شاه را شرم آمد از روی رونما / که بشب بر روی شه بودش نطار
سنگ چو پیدا هست شب پاسبان / بیخبر بود از سنجیر شهان

هین رها کن تا نماند ننگ داشت / هوش را بسپارشان با بدگمان
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جبت و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد در سترها / باز کن دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر هر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

گاو آبی گوهر از آب آورد / بنهد اندر مرج و گردش میچرد

در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکندهٔ گاو آبی عنبر است / که غذایش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر گل زند وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت

چند باران گاو تازد گرد مرج / تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر

وحل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهر است

اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیص
ای رفیقان زینهار از آن مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل گاو نی

هر گلی کاندر دل او گوهر است / گوهرش غماز طین دیگر است
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در برنتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبها چو در گوش ما

آن سر رشتهٔ عشق رشته میکشد / بر امید وصل چغز با رشد
می تند بر رشتهٔ دل دمبدم / که سر رشته بدست آورده ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن روئی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رتم

خلق میگفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز میگفت این سزای آن کسی / کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنی است نی از ماء و طین

این مشو صورت پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهند شدن

آن یکی موری گرفته راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد ولی / مور سوی مور می آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین کو بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر

نطار: نظرکننده

مرج: چراگاه

نفل: جمع نفل

وحل: گل ولای

در خبر است: ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیه من نوره یعنی خداوند آفرید مردمان را از ظلمت و تیرگی پس ترشح نور برآنها از نور خود ۱۲

غراب البین: نوع از کلاغ است

منسحب: کشیده شده

حبوب: جمع حب بمعنی دانه

لبد: نمد

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زانشود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان / بی قفس کش کی قفس باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فعل زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی که سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغ است چشم دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غائب بین بدان سو می شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغدش زاغ وار

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت زو نامد خبر / زو طمع ببرید همشان با سمیر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابائی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یکی مهی فرزند و زن را دید باز / گشت پنهان کس ندیدش باز از آن
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
بود هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده است / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل شد همقدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / بر زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / بازگفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را که کشاند با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد او چون سحتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جوئی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست / از پنیر و جوز و از دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده واژگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان و پر همان هیکل همان / موسیی بر عرش فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین / خو پذیری گل و روغن ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف

فرخ: جوجه
حبر: دانشمند
قریر: اگر چشمش خنک شود یعنی شادی
خضراء دمن: سبزه که بر روی سرگین روید و بهر نمود بی بود عمر ناگاه زن بد خصلت خوبروی
متواریه: پنهان
محمده: نیکو کاری
مبین: آشکارا
سحتری: زنی که آلت چرمی سازد و با زنان مجامعت کند
مهان: خوار و ذلیل

خاک از همسایگی جسم پاک
چون مشرف آمد و اقبالناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو
گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او همسیرت جان میشود
سرمهٔ چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته خاک وار
به ز صد زنده به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند
صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

داستان مرد وظیفه‌دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او بیخبر وام گذارده نمی‌شد الا از محتسب متوفی گذارده شد بعلت

لیس من مات فاستراح بمیت
انما المیت میت الاحیا

آن یکی درویش ز اطراف دیار
جانب تبریز آمد وامدار

نه هزارش وام بود از زر مگر
بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بود او و یکی بحر آمده
هر سر مویش یکی حاتم‌کده

حاتم ار بودی گدای او شدی
سر نهادی خاک پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال
در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذره‌ای را مشرقی
بودی آن از همتش نالایقی

بر امید او بیامد آن غریب
کو غریبان را بدی خویش و قریب

با درش بود آن غریب آموخته
وام بیحد از عطایش توخته

هم به پشتی آن کریم او وام کرد
چون به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته زو و وامجو
بر امید قلزم اکرام او

وامداران روترش او شادکام
همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب
چه غمستش از سبال بولهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب
کی دریغ آید ز سقایان آب

ساحران واقف از دست خدا
کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی که هست او را شیر پشت
بشکند کلهٔ پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای
قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

یکسواره تاخت تا قلعه بکر
تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر
که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه ترک گویی مکر و فن
پیش او آیی به شمشیر و کفن

گفت آخر نی یکی مردیست فرد
گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو
همچو سیماب است لرزان پیش او

بر سر زین آنچنان محکم پی است
گوییا شرقی و غربی با وی است

چند کس همچون فدائی تاختند
خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی میفکند
سرنگونسار اندر اقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی
که همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد
کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید ار یکیست
پیش او بنیادشان منهدمیست

گر هزاران موش پیش آرند سر
گربه را نی ترس باشد نی خطر

کی به پیش آیند موشان ای فلان
نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت بصورت در فشار
جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم
جسم را بر باد قائم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی
جمع گشتی چند موش از حمیتی

بر زدندی خویش را بر گربه‌ای
هر یکی بر وی بزدندی حربه‌ای

بر زدندی چون فدائی حمله‌ای
خویش را بر گربه بی مهله‌ای

آن یکی چشمش بکندی از ضراب
وان دگر گوشش دریدی هم بناب

وان دگر سوراخ کردی پهلویش
از جماعت گم شدی بیرون شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش
بجهد از جانش به بیم گربه هوش

انتشار: فرح و خوشنودی
نوال: عطا
زلال: صافی و گوارا
توخته: یعنی جمع کرده
واثق: با اعتماد
خشک: لب
منهدمیست: پاره پاره
ناب: دندان

گر بود اعدا و موشان صد هزار / خشک کرد او زیکی گربه نزار
از کله انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملک است جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
در زمانشان بسازد ترت و مرت / کس نیارد گفتنش از راه پرت

صد هزاران گور ده شاخه دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه زن

در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته

نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره

توبره گفت از گلیمت سازم این / کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا از نور صبری یافته ست / نور جان بر پود و تارش تافته ست

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای

آنچه طورش بر نتابد ای کیا / ذره‌ها اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور

جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت

بی چنین آیینه از خوبی من / بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم / بس عریض آیینه بر ساختیم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبس نوبتش پرده‌ها / که نفوذ او قمر را می شکافت

گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی ور بدی کوه دو تو
زاهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن آینه صاحب لفی / بود وقتی سوز خرقهٔ عارفی
گشته بود آن آینه ستار نور / زانکه بود از خرقهٔ آن با حضور

زان شود آتش رهاین سوخته / کوست با آتش ز پیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد / هم صفورا هر دو دیده باز داد

اولا بربست یک چشم و بدید / نور روی او و یک چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و اندکر / برگشاد دیگر و خرج آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون برآرد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم عبهری / چون ز دیدت رفت حسرت می‌خوری

گفت حسرت میخورم کم صد هزار / دیده بودی که همی کردم نثار
روزن چشمم زنه ویران شده ست / لیک همچون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام / یاد آرد از وثاق و خانه‌ام
حق شنید این و دو چشمش باز داد / دید موسی از نورش ساز داد

از نظر این نور تو پنهان نشد / از خزینهٔ خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور

پس نگنجیدی درون خانه در / یوسفست اینسو بسیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندیش اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه هست آن طرف / دارد از سیران یوسف این شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

ترت مرت: بیهوده و هیچ و پوچ یعنی زیر و زبر کردن
پرت: یعنی از راه یکسوتر
مزن: باران
صول: حمله کردن
صوان: نگاه دارنده
مشکوة: چراغدان
زجاج: شیشه
سراج: چراغ
ضحی: وقت پیشین
عرس: سور
صفورا: نام دختر شعیب که زن حضرت کلیم الله است
عبهر: نرگس
شباک: پنجره
سیران: سیر کردن

عشق ورزی آن دریچه کردن است / کز جمال دوست دیده روشن است
پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / که رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را نمش / زنده کرده مردهٔ غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهند / صد هزاران ملک گوناگون دهند
بر سر ملک جمالش داد حق / ملک تعبیری بی درس و سبق
ملک حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن آسوده‌تر

آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دار السلام

رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی او بموت محتسب

شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
روز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی در روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف مصر خیال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را / شعشعهٔ عرشی است مر تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن در واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و اثبات نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او رهین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت میفزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی / با بهشت ار کسی کی طیبی
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کاین دیان دین / عقل میکارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران میساخت او مصباحها / در طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد این فراش
آدمست اصطرلاب گردون علو / وصف آدم مظهر آیات او
هرچه در وی مینماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

ستان: بر پشت و قفا خوابیدن
سنی: روشن
فقنس پرنده است
قریر: روشن و خنک
راد: کریم و جوانمرد
مصباح: چراغ

تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید شرح شرح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دیده هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون آن هر چه در چاهست نمود / ورنه آن شیری که در چه بد فزود
بر دو خرگوشش از ره کالغیلان / در تگ چاهست آن شیر ژیان
در رود اندر چاه و کین از وی کشش / چون ازو غالبتری سر برکنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / وز خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن وهاب نیست
تو هم از دشمن چه کین می‌کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان کنه در روی عکس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشت اندران رو می‌نمود / مر ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌نزند بر آب استارهٔ سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کاین ستارهٔ نحس در آب آمده است / تا کند مر سعد ما را زیردست
خاک از استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و سوی غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس آن سوی است
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن دادست اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی است فاجتازوا الیه
داد حق با تو در آمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهد بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می‌رسد / هر ملک را قوت جان او می‌رسد
جان چه باشد تا تو سازی زان سند / حق بعشق خویش زنده‌ات می‌کند
زو حیات عشق خواه و جان مجو / تو ازو آن رزق خواه و نان مجو
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندرو تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ بر آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را / پادشاهی جملگان عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت وین قرن نویست / ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس آن خورشید دایم برقرار
پس بنایش نیست بر آبی روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است / دانکه بر چرخ معانی مستوی است
خوبرویان آیینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دائما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذر زین حول / خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منکر و نسبت مکن او را بطین
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را چون غیر گفتی در غرور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را گو در گذشته است از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر

اصطرلاب
اصطرلاب صفاتی
...ست که از آن ارتفاع
کواکب و نصف النهار و جز آن
شناسند

مرده ریگ
مال میراثی

فاجتازوا الیه
یعنی بگذرید بسوی او

همه خورشید را شب پر مخوان — آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند و این عکس نیست — در مثال عکس خود بنمودنیست
آفتابی دید و یخ جامد نماند — روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق — نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود — خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد — دامنش ز آن دیدن پر سیب کرد
آنچه در جو و بدی باشد خیال — چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند و این نیست عکس — در مثال عکس حق معنی است عکس
تن مبین و جان مکن کم هم — کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بده است — دیدن او دیدن خالق شده است
حق مرا دور ار بکن یار انس و جا — رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردن است — روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خود است — نی ودیعهٔ آفتاب و فرقد است
هم از آن خورشید زد بر روزنی — لیک از راه و سوی معهود نی
درمیان شمس و این روزن رهی — هست در روزن اشتباه آن ای
تا اگر ابری بر آمد چرخ پوش — اندرین روزن بود نورش بجو
غیر این راه هوا و شش جهت — درمیان روزن و خور ما لغت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق — میوه میروید ز عین این طبق
سیب روید زین طبق چون الجنت — عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سپید را تو درخت سیب خوان — کز میان هر دو ره آمد نهان
آنچه روید از درخت بار ور — زین سپید روید همان نوع ثمر
پس سپید را تو درخت بخت بین — زیر سایه این درخت می نشین
نان چو اطلاق آوردی مهربان — نان چرا میخوانیش محمود خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان — خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تا بهر وق — من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ — در چنین جو خشک کی ماند گلو
پیش این خورشید کی تابد هلال — با چنین بیشم چه باشد زور دل
طالبست و غالبست آن کردگار — تا ز هستیها برازد او دو تا
دو مگو و دو مدان و دو مخوان — بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نو خواجه آفرین — فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را — گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین — آن یکی قبله است و قبله بین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف — آتشی در حرف فنا و در حرف
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش — کس نخرد و شد بصد دانگت لواش

مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد وا فهم نکرد که همه دکانها یکی است

چون بیک دکان بگفتی عمرم — این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان — زین یکی نان به گزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر — او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق این نا احولی — بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گو بدان خباز را — این عمر را نان فروش ای بی نوا
چون شنید او هم عمر را احولی — در کشید آن نان که هست آن علی
پس فرستادش بدکان بعید — نان ز پیشش بر دی او اندر کشید
که عمر را نان ده ای انباز من — راز یعنی فهم کن تا او امین
او همت زانسو حوالت میکند — این عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی بها — در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر — نان از اینجا بی حواله بی زحیر
احولی دو بین چو بی برشد ز نو — احولی صد بینیی ای در فروش
اندران کاشان خاک از احولی — چون عمر میکرد چون نبوی علی

در سورهٔ انعام واقع است فکذبوا بالحق لما جاءهم یعنی تکذیب کردند حق را چون آمد ایشانرا و در حدیث وارد است که حضرت رسول فرموده من رآنی فقد رای الحق

مالفت — الفت دادن

محموده — ستوده

شروق — تابش

عیوق — ستاره

حف — سوخته

لواش — قسمی از نان

توشش — مخفف توشه

هست احول را درین ویرانه دیر / گونه گونه نقل تو که ثم خیر
ورد دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست تر زین عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدی از حوالهٔ جابجا / اندرین کاشان پر خوف و جا
اندرین جو غنچه دیدی با شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این عکس نقوش / حق حقیقت گردد و بینی تو درش
چشم ازین آب از حول حر میشود / عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب / پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار لو تا گونست بر پشت خران / هین بیک چوب این خران را تو مران
بر یکی خر بار لعل و گوهر است / بر یکی خر بار سنگ مرمر است
بر همه جو تا تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این نه آب دام و دد / هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنک جو ماه گوید من مهم / من نه عکسم همحدیثم همرهم
اندرین جو هر چه بر بالاست هست / خواه بالا خواه بر وی وارد است
از دگر جو تا بگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مهروی را
اندرین جو هر چه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت و سیم بین
اندرین جو هر چه داری تو مراد / باز بین و شکر کن بهر زیاد
جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندرو بی بعد و کون
این سخن پایان ندارد آن غریب / گریه کرد از درد آن لبیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پایمرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

از پی توزیع گرد شهر گشت / وز طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بندهٔ / کو کند مهمانی فرخندهٔ
مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
رحمت ما در اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزا
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
کو بیابی شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرده حیف و ستم / نی ز دست او رسید این نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / سرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسانت بر
ای فقیران را عشیر و والدین / در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو چرخ از بهر نزدیکان کهن / داده تحفه مر سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای ندیده کس ورا بر وی گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای بمن و صد همچو من در ماه و سال / سر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
این همه از حق بد و تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه
واحد کالالف در بزم کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

ثَم: بمعنی اینجاست
حَر: آزاد
بَون: جدائی
پایمرد: مددکار و دستگیر
توزیع: قسمت کردن
نشید: شعر و ترانه خواندن
غوث: فریادرس
سرتجی: پناه
ابناء السبیل: خلق راه گذار
ایفاء دین: واگزاردن قرض
نکفت: یعنی شکسته و رخنه دار نشد
ایثار: بخشش

حاتم ار مرده بمرده میدهد — گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس — کز نفیسی می نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار — نقد زری بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا — ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطف شبان — چون کلیم الله شبان مهربان
گوسپندی از کلیم الله گریخت — پای موسی آبله شد نعل ریخت

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

در پی او تا بشب در جستجو — وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند — پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش — می نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی — غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود — طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان — که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی — کرد چوپانی چه برنا چه صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان — حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان — کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان — گفت من هم بوده‌ام دیری شبان
هر امیری کو شبانی بشر — آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی وار اندر رعی خود — او بجای آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانئی — برفراز چرخ مه روحانئی

آنچنانکه انبیا را زین رعا — برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه تو باری درین چوپانیت — کردی آنچه کور کرد و شانیت

دائم آنجا در مکافات ایزدت — سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو — در وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف — تو کجائی تا شود این درد صاف
تو کجائی تا بصد خندان کرم — با من خسته بجای آری نعم

تو کجائی تا دو صد لطف و عطا — با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا که خندان چون چمن — گویم بستان دو صد چندان ز من

تو کجائی تا مرا خندان کنی — لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در مخزنم — تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همیگویم بس و تو مفضلم — گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین — چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان — هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی میپرد — سایهٔ او بر زمین می گسترد

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست — جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب — در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف — تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است — هر مثالی که بگویم منتفی است

ای عجب کو لعل شکر بار تو — وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق لعل خا — آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار — آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گوئی فاخته سان ای عمو — کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همم آنجا که دل و اندیشه است — دایم آنجا بد چو شیر و بیشه است
کو همم آنجا که صفات حیرتست — قدرتست و نزهتست و فطنتست

کو همم آنجا که امید مرد و زن — میبرد در وقت اندوه و حزن
کو همم آنجا که بوقت علتی — چشم دارو بر امید صحتی

آنطرف که بهر دفع زشتئی — بادجوئی بهر کشت و کشتئی
آنطرف که دل اشارت میکند — چون زبان یا هو عبارت میکند

او مع اللهست بی کو کو همی — کاشش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ماکو تا ببیند غرب و شرق — روحها میزند صد گونه برق

رعی: شبانی
شانی: دشمن
ایفا: وفا بعهد کردن
نزهت: پاکیزگی
فطنت: زیرکی
ماکو: یکی از آلات جولاهانست

جزو رو و تش به بحری در زند / منتفی شد جزو باقی ماند تن
نه هزارم وام و من بی دسترس / هست صد دینار ازین تو ربع و بس

حق کشیدت مانده‌ام در کش مکش / سیر روم من بر تو با او خاک خوش
همتی میدار با پر حسرتت / ای همایون دست و رویت تهنیت

آمدم بر چشمهٔ اصل عیون / یافتم در روی بجای آب خون
چرخ اگر چرخ است اگر مهتاب نیست / جو همان جوییست آب آن آب نیست

محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدای محترم / پس بسوی حق روم من هم درم

مجمع و پای علم هادی القرون / هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد محتضر

و سپاهم در صفحهٔ اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را میبرد / بخل میرد و سخا را میبرد

کو بز و حقه و صفا آرد همی / بدره و بحر و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غداة / هیچ خالی نیست این اثبات و محو

کوزه گر با کوزه باشد کارسان / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و ملتحف

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه آن خود چون بدوزد یا درد
مشکها با سقا بود ای منتهی / ورنه آن خود کی شود با منتهی

هر دمی پر میشوی تی میشوی / پس بدان کاندر کف صنع ویی
چشم پیدا از چشم دوز اگر بود / صنع از صانع چسان پیدا شود

چشم داری تو بچشم خود نگر / منکر از چشم سفیه بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولانه چرا باشی گرو

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت دلپذیر / تا شوی از شرح گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسب امیری و تعلق او بدان اسب و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم (سنائی) در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس / یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف در دل مشتریان پنهان حسد پوشیده شد که و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسب گزین / در گلهٔ سلطان نبودش هم قرین

او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسب بود

بر هر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان دگر

غیر چستی و گشی و روحنت / حق مر او را داده بد نادر صفت

پس تحسس کرد عقل پادشاه / کاین چه باشد که زند بر عقل راه

چشم من سیر است و پر است و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسبم در رباید ناحقی
جادوئی کرده است جادوآفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و در دفع آمد وحید

گر نماید غیر هم تمویه او / ور رود غیر از نظر تنبیه او
پس یقین گشتش که جذاب آن سریست / کار حق هر لحظه نادرآوریست

اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست مر بت را فزون در جانیی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوب است و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو میتانی ببین

چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت / با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان

گفت

غدد

شبگاه

درودگر: نجار

تی: مخفف تهی

پگاه: صبح زود

روحنت: در لغت ماخذ او معلوم نشد در بعضی حواشی بمعنی خوبی و خرمی مسطور است و دور نیست که مخفف روحانیت باشد

تمویه: مس را بزر اندودن و باطل را بحق یا عکس نمودن

همچو آتش در سپندان گرو / همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حرج بر لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم / بهر مظلوم و هر مقتول هم
محترم تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / رائض و شبخیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم بذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم او صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را از و شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا نگیرد حاصل من هر مغیر
آن یکی اسبست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای چیره دست
گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا بوسکی ام داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زر و زن وز عقارم صبر هست / این تکلف نیست بی تزویر نیست
اندرین گر می نداری یاورم / امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک گریان چشم ها / پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید / و اندران اندیشه اش آن می‌تنید
کاسه خذا کر آن جوان گرفت را / کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود کن و بر وی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه / از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمائی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمائی جستن از نور چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتقار / همچو خفاش شد ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد / کرم را خورشید هم می‌پرورد
در شب ار خفاش کرمی را بجست / کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می‌زهد / دشمن خود را نواله میدهد
نی که خفاشی که او ره گم کند / اختر از خورشید هم یابند
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش شاه بین و روشنی است
گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش کرمم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد

داشت بد هم بر خبر و اکتساب /

مؤاخذهٔ یوسف صدیق ع بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که اذکرنی عند ربک

/ تا منابی سر تو دیگر ز آفتاب
آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعد اختری
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه در کار کردی مستو
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا او واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زان خطائی کامد از نیکو خصال / ماند در زندان داور هفت سال
گر چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش رفتی در سقوط
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری جوئی از ریگ سراب

محتبس: یعنی عالم کو یا حبس او بود
رائض: ریاضت کش
مغیر: غارت کننده
عقار: باغ و بستان
ذبال: فتیله
مساغ: روش

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ یوسف است: وقال الذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین. عزیز و کاهنت کرد یوسف یکی از دو نفر زندانی که گمان داشت نجات یابد پس از تعبیر خواب او گفت مرا و حال مرا با عزیز بگو پس شیطان او را فراموش کرد پس ماند در زندان هفت سال. بضع در عرب بجای اندر فارسی است که اطلاق بر عدد از سه تا نه بطریق ابهام میشود

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماندش پیدا نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشکفد چون گل بغرس تن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت / میگریزد از زهار او سوی پشت
ره لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه برکنش / گنج جو وز گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنج است و پرتو های زر / کاندرین سینه همی‌جوشد صور
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پردهٔ بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر / کو مرا بگرفت تو او را بگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست / هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون پر شور و بیرون بی‌غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
واندرین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان / در بر خوارزمشاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسبی بلقد و تک نبود
میربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق نازائیده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / طی کند اندر مسیر و مذهبی
چون ببک یک شب برد ابراج را / از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم / که بیک ایماءِ او شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات انبیا نخواهی شرح گشت / ز اسب سلطان گوی حال و سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت / از سگ و از اسب او کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود کز آبی در اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسب و پشیمان کردن شاه

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / روی تا سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسبی هست این / از بهشت است این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نیک / بس کش و رعناست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سر گاو است گویی آن سرش

عماد: ستون
غسق: تاریکی
وخم: گندیاه
غرس: درخت نشاندن
حصون: جمع حصن یعنی قلعه
ثمن: بها و ارزش
امیم: امام است
مغیر: غارت کننده
مطار: جای پریدن
مستجار: پناه
ابراج: جمع برج
ایماء: اشاره
دوار: مخفف دوّار
فرخ: جوجه

در دل خوارزمشاه این کار کرد — اسب را در منظر او خوار کرد

چون غرض گردد دلاله واصفی — از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونکه هنگام فراق جان شود — دیو دلاله در ایمان شود

پس فروشد ابلها ایمان شتاب — اندران تنگی بیک ابریق آب

وانخیالی باشد و ابریق نی — قصد آن دلاله جز تحریق نی

این زمان که تو صحیح و فربهی — صدق را بهر خیالی میدهی

میفروشی هرزه‌ای زرکان — می‌ستانی همچو طفلان گردکان

پس دران رنجوری روز اجل — نیست نادر گر بود اینت عمل

در خیال صورتی جوشیده‌ای — همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای

هست از آغاز چون بدر این جمال — لیک آخر میشود همچون هلال

گر تو اول بنگری در آخرش — فارغ آیی از فریب فاترش

جوز پوسیده است دنیا ای امین — امتحانش کم کن از دورش ببین

شاه دید آن اسب را با چشم حال — وان عماد الملک با چشم مآل

چشم شه دو گز همی دید از لغز — چشم آن پایان نگر پنجاه گز

تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد — کز پس صد پرده بیند جان رشد

چشم سید چون به آخر بود جفت — پس بدان دیده جهان را جیفه گفت

زان یکی عیبش که بشنید او حسب — پس فسرد اندر دل او مهر اسب

چشم خود بگذاشت چشم او گزید — هوش خود بگذاشت قول او شنید

این بهانه بود کان دیّان فرد — از نیاز آن بر دل شه سرد کرد

در ببست از حسن او پیش نظر — این سخن بد در میان چون بانگ در

پرده کرد آن نکته را بر چشم شه — که ازان پرده نماید مه سیه

پاک بنّائی که بر سازد حصون — در جهان غیب از گفت و فسون

بانگ در دان گفت را از قصر راز — تا که بانگ وا شده است آن باز راز

بانگ در محسوس و در از حس برون — تبصرون این بانگ و در لا تبصرون

جنگ حکمت چونکه خوش آواز شد — تا چه در از روضهٔ جنت باز شد

بانگ گفت بد چو در وا میشود — از سقر تا خود چه در وا میشود

بانگ در بشنو چو دوری از درش — ای خنک او را که وا شد منظرش

چون تو می‌بینی که نیکی میکنی — بر حیات و راحتی بر میزنی

چونکه تقصیر و فسادی میرود — آن حیات و ذوق پنهان میشود

دید خود مگذار از دید خسان — که بمردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی چنین — که عصایم کش که کورم ای امین

ای عصاکش که گزیدی در سفر — باز بین کو هست از تو کورتر

دست کورانه بحبل الله زن — جز بامر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا — کاین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست — مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست — رفته از مستوریان شرم از هواست

خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست — چار میخ و هیبت دار از هواست

شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین — شحنهٔ احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست — لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

چون رهیدی بینی اشکنجه دو تا — زانکه ضد از ضد گردد آشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه — او چه داند لطف دشت و فسح جاه

چون رها کردی هوا از بیم حق — در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تطرق فی هواک سل سبیل — من جناب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش — ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان اسب را واپس برید — زودتر زین مظلمه بازم خرید

با دل خود شه بفرمود استقر — شیر را مفریب این راس البقر

پای گاو اندر میان آری تو — رو منه در حق بر اسبی شاخ گاو

بس مناسب صنعت است این شهره زاو — کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو

زاو ابلهانا مناسب ساخته است — قصرهای منتقل پرداخته است

در میان قصرها تخریجها — از سوی مسوی این صهریجها

ابریق: ظرف آب
تحریق: سوزانیدن
دق: کوفتن
فاتر: سست
مآل: انجام
لغز: پیچیده کی
جیفه: مردار
سید: حضرت رسول
حسب: یعنی بس مطلقه
حصون: جمع حصن بمعنی قلعه
درود: سغلق
زاو: فریب
تخریج: گریزگاه عمارت
زاو: استاد معمار
صهریج: آوازه آب و غدیر

در درونشان عالم بی منتها / در میان هر کسی چندین فضا
که چو کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال / دمبدم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشتها را زشت و حق را حق‌نما
تا باخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتی در قلق
مکر کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد ولیک / تو ممیز باش سر بد از نیک
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زد اندر آن پلاس
بی‌نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه باز گشت

باز گشتن بحکایت غریب با مدد خواب و دیدن پامرد

پامردش سوی خانهٔ خویش برد / وجه صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا او بدید / با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت افسانه کنان / خوابشان انداخت در مرعای جان
دید پامرد آن‌ها بوالخواجه را / اندران شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پامرد پاک / آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم نظم معاش
تا نگردد هیچکس واقف بر آن / تا نسوزد پردهٔ دعوی وران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم‌خام
برنخیزد از طبق سرپوش غیب / تا نبیند دیدنی را عین ریب
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم اما لب خموش
ما همه علمیم کر شد نقش عین / بل همه عینیم ما بی میغ و غین
غرق دریاییم گرچه قطره‌ایم / جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم
بی حجاب درد کل آئیم صاف / در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / کاین جهان پنهانست و پیدا آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن که منجل زدن است / وقت اظهار آمد و پیدا شدن است

بشنو اکنون راز مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید

گفتن خواجه در جواب بآن پامرد وجوه وام آن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان دادن جایی دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البتّه ازان هیچ باز مگیرید

هم شنیده بودم از رنجش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او بستان بود / تا که ضیغم وانگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را از بعض او گو وا گزار
فضله ماند زان بسی کو خرج کن / در دعاگویی مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشته‌ستم رقم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو در علن
لعل و یاقوتست بهر وام او / در خنوری در نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام / من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آن می‌ندانند جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لم یخدعوک
در بیوع آن کن تو از خوف غرر / که رسول آموختستش روز اختبار
از کساد آن مترس و در مهیفت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو / وین وصیت را بیان کن مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم من فره / گو بگیر و هرکه را خواهی بده
زانچه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستانها نیاید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکو / مستردّ صدقه از قول رسول

- کابوس: گران شدن آدمی در خواب بجهة بخار اغذیه
- قلق: اضطراب
- مرعی: چراگاه
- ریب: شک و شبهه
- میغ و غین: ابر و غبار
- شین: نقص و عیب
- منجل: داس
- فضله: زیادتی
- خنور: کوزه و خم
- [illegible]
- غرار: گول
- بیوع: جمع بیع
- نشکهند: یعنی تعجب نکنند
- نقیر: نه دانهٔ خرما
- مسترد: پس گرفته

بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال / کرده‌ام من نذر با ذو الجلال
گو بریزد آن عطا را بر سرش / ور ببندد ور نیاید زو رسش
هر که آنجا بگذرد زر می‌برد / نیست هدیه مصلحا را مستمر
بیست چندان خود ز ایشان می‌رسد / ور روا دارند چیزی زان ستد
گر رود آن من پژولانند زود / صد در محنت بر ایشان بر گشود
گر رساند حق را با مستحق / از خدا امید دارم من لبق
رو قضیه دیگر او را دست داد / لب بگرداند نخواهم بر گشاد
هم نگردد مثنوی چندین دراز / تا بماند در قضیه ستر و راز
برجهید از خواب انگشتک زنان / گه غزلخوانان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودایی ستی / پا بپردامنت و جوشی هر جاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا / که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده فیل تو هندوستان / که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان
گفت سودا ناکت خوابی دیده‌ام / در دل شب آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن سپرده جان پی دیدار را
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا / آن سپرده جان به راه کبریا
خواب دیدم خواجهٔ معطیا / واحد کالالف از امر خدا
مست و بیخود این چنین برمی‌شمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیدارئی / بسته در بیدلی دلدارئی
نعمتی پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بندی اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه در آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکاة / عصمت از فحشاء و منکر در صلوة
آن زکوة کیسه‌ات را پاسبان / وان صلوة هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه / زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودئی / در سرشت ساجدی مسجودئی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / وز درون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده / گنج در ویرانه پنهان داده
تا خری پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود و او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / می‌کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / می‌رود سوی ریاض ام و باب
تازه می‌باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین بر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / که ز فرزندان شجر نم می‌کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین دزدیده / پایه پایه زیر آن ببریده
از زمین و آفتاب و آسمان / پاره پاره بر دوختی بر جسم و جان

پژولانیدن: رنجه کردن
لبق: چرب زبان و زیرک
فلا: بیابان و چون تا در آخر او در آید دلالت بر یکی کند چون ...
المنی: آرزو
مندرج: منفقه
مندمج: انباشته
نجاح: رستگاری
زبل: سرگین

تا تو پنداری که بردی رایگان / بازستانند از تو این و آن

عاریه‌ست این کم همی باید فشارد / کانچه بگرفتی همه باید گذارد

کالهٔ دزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار

جز نفخت کان ز وهاب آمده است / روح را باش آن دگرها بیهده است

بیهده نسبت بجان میگویمش / نی به نسبت با صنیع محکمش

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / ز استراق چشمها گردی غنی

چشمهٔ آبی درون خانهٔ / به ز رودی کان نه در کاشانهٔ

قرة العینت چو آب و گل بود / رتبهٔ این قره در دو دل بود

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیوة ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب چشمهای بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دایم سست شود چنانکه حکیم [گفت]

کاریز درون جان تو میباید / کز غارها تو را دری بگشاید

یک چشمهٔ آب از درون خانه / به زان جوئی که از برون می‌آید

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون

آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ

زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور

او بگفتی مر ترا وقت عیان / رو ورا از تو رنج دوده که در میان

حق پی شیطان بدین زد آن مثل / که ترا او در رزم آرد با حیل

مر ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من میدوم

جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش

چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقهقه خنده لب را برگشاد

تو بترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار

فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاه هند و حریف و سنگسار

گول را و غول را کو را فریفت / از خلاص و فوز میباید شکیفت

جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان

چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزان از انین المذنبین

کای خدایان واخریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور

چونکه دریا بر وسایط رشک کرد / تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند

آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون

در جهان نبود مددشان از نهان / جز مگر در جان نهان روی پای

پیش زان از زشت و زحمت بستوه / که بجیبم در تو چیزی بخند

چون سپاه رنج آید بسته دم / خود نمیگوید ترا من دیده‌ام

که ترا گوید که من پشتم ترا / در بلا و در جفا و در عنا

اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلصت باشم بهم اندر وقت جنگ

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دغا

هین بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو

گفت حق را خود جدا گشت از رهی / تو بدین تزویر ما هم کی رهی

رهبر ده در هنر یقین وز حکم دان / در چه نعبد مذ و در بئس المهاد

هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند

توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند او نعم الامیر

آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد ببالا می‌کشد

بعد ازینتان برگ و رزق جاودان / از هوای خود بوند بر ناودان

قصهٔ شهزادگان آور به پیش / کاین حدیث از قدم کانتبش

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر

رایگان: مفت
اشاره بکریمهٔ و نفخت فیه من روحی است الآیة
کاریز: قنات
ینبوع: چشمه
استراق: ربودن و بردن
انتعاش: بلندی
آفل: فرورونده
حنین و انین: ناله و فغان
نک: مخفف اینک است

در طواف شهرها و قلعه هاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم
هر کجا دلتان کشد عازم شوید
الله الله زان دز ذات الصور
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور
تا بهر سو بنگرد آن خوش عیار
تا بهر حیوان و نامی کاِنگرند
از قدح گر در عطش آبی خورند
صورت عاشق چو فانی شد درو
غیرتش بر عاشقی و صادقیست
اسلم الشیطان در اینجا شد پدید
هین مبادا که هوستان ره زند
در فرج جوئی همه سر تیز تیز
خود بدان قلعه نمی شد جمله شان
چونکه کرد او منع دلشان زان بتافت
کیست کز ممنوع گردد ممتنع
پس ازین تقوی به قوم کشیر
پس بشه گفتند خدمتها کنیم
لیک استثنا و تسبیح خدا
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
گونه گونه خوردنیها صد هزار
در مجاعت پس تو احول دیدهٔ
کان طبیبان همچو اسب بی فسار
ناشده واقف که نک بر دستشان
ما پی گل سوی بستانها شده

اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

داد اجازتشان چو بیت و دید جرم | دست بوس شاه کردند و وداع
فی امان الله دست افشان روید | غیر آن قلعه که نامش هش ربا
دور باشید و بترسید از خطر | روی و پشت برجهاش سقف و پست
تا کند یوسف بنا کاهش نظر | چونکه یوسف سوی او می ننگرید
روی او را بیند او بی اختیار | بهر دیدهٔ روشنان یزدان فرد
از ریاض حسن ربانی چرند | بهر آن فرمود با آن اسپه او
در درون آب حق را ناظرند | آنکه عاشق نیست او در آب در
پس در آب اکنون کرا بیند بگو | حسن حق بینند اندر روی حور
غیرتش بر دیو و بر استور نیست | دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
گر یزیدی شد ز فضلش بایزید | این سخن پایان ندارد ای گروه
گر فتد اندر شقاوت تا ابد | از خطر پرهیز آمد مفترض
از کمینگاه بلا پرهیز به | گر نمی گفت این سخن را آن پدر
خود نمی افتاد آنسو میلشان | کان نبد معروف و بس مهجور بود
در هوس افتاد و در کوی خبال | رغبتی زان منع در دلشان بخاست
چونکه الانسان حریص ما منع | نهی بر اهل تقی تبغیض شد
هم ازین بهدی به قلب خیّر | کی رمد از نی حمام آشنا
بر سمعنا و اطعنا مازنیم | رو نگه دارم از فرمان تو
ز اعتماد خود بد از ایشان جدا | ذکر استثنا و حزم ملتوی
صد جهت را قصد جز محراب نیست | این طرق را منتهی یکخانه است
جمله یک چیز است اندر اعتبار | از یکی چون سیر گشتی تو تمام
گر یکی را صد هزاران دیدهٔ | گفته بودیم از سقام آن کنیز
غافل و بی بهره بودند از سوار | کامشان پر زهر از قرع لگام
رائضی جسته نهادی نعل‌ها | نیست سرگردانی ما زین لجام
گل نمود و لیک آن خاری بده | هیچشان این نی که گویند ار خدا

از ره تدبیر دیوان و معاش
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
تنگ آرد بر کله داران قبا
جمله تمثال و نگار و صورتست
خانه را پر نقش خود کرد آن کمید
شش جهت را مظهر آیات کرد
حیث ولّیتم فثم وجهه
صورت خود بیند ای صاحب نظر
همچو مه در آب از صنع غیور
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
هین نگه دارید زان قلعه وجوه
بشنوید از من حدیث بی غرض
ور نمیفرمود زان قلعه حذر
از قلاع و از مناهج دور بود
که بباید سر آن را باز جست
لیک بر اهل هوا تحریض شد
بل رمد زان نی حمامات هوا
کفر باشد غفلت از احسان تو
گفته شد در ابتدای مثنوی
وین هزاران سنبله یکدانه است
سیر و شد اندر دلت پنجه طعام
وز طبیبان و گژی تدبیرشان
گشتشان مجروح از تحویل کام
جز ز تصریف سوار دوستکام
بر گلوی ما که میگوید بکند

دست افشان
یعنی با دل خوش

دز — قلعه — ذات الصور — یعنی پر نقش و نگار

کمید
کید و حیله کننده

در خبر است که حضرت نبوی ... اسلم شیطانی
یعنی مسلمان کرد شیطان خود را

مناهج — جمع منهج — یعنی راه‌ها

تقی — تبغیض — تحریض
پرهیزکار — دشمن ساختن — تحریص نمودن

استثنا
انشاء الله گفتن

مجاعت — قرع
گرسنگی — کوفتن

گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر

آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب　　گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر　　باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار　　که بجوئی تا کیست آن خفیه کار
خود نگفته کاین مبدل تا کی است　　نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده　　سوی چپ رفته است تیرت دیده
سوی آهوئی بصیدی تاختی　　خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس　　نارسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران　　خویش را دیده فتاده اندران
در سبب چون بی مرادت کرد رب　　پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده　　دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده　　دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود　　تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگردی هم دلیر　　که بس آفتهاش پنهانست زیر
بهر آن شاهست این حزم و حذر　　زانکه خر را بز نماید این قدر
مشرکان را در دو چشم اهل بدر　　کم نمود و تا ندارند ایچ قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزاست　　ز احولی اندر دو چشمش حربزاست
او بگرداند دل و افکار را　　چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانهٔ بینی شریف　　دام را تو دانه بینی ای لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست　　مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند　　جملگی او بر خیالی می‌تند
او همیگوید که حسبان خیال　　هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد آن فریق　　برگرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منهی زدند　　از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم تر　　سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی　　تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز　　در شب تاریک برگشته ز روز
اندران قلعهٔ خوش ذات الصور　　پنج در در بحر و پنج از سوی بر

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن تا نفس لوامه بایشان بزبان حال گفت که الم یاتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن　　خوی بد تو بنده نیارست خریدن

پنج ازان چون حس ظاهر رنگ و بو　　پنج ازان چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار　　میشدند از سو بسو بی قرار
زین قدحهای صور کم باش مست　　تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست　　باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش　　تا ازو نشنو بنگری بانگ و خروش
چون رسد باده نیاید جام کم　　گوش دار آوازت آید دمبدم
آدما معنی دلبندم بجو　　ترک قشر و صورت گندم بگو
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل　　دانکه معزول است گندم ای نبیل
صورت از بیصورت آمد در وجود　　همچنان کز آتشی زاده است دود
کمترین عیبی مصور در خیال　　چون بیایی پیشش آرد ملال
حیرت محض آردت بیصورتی　　زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی زدستی دستها بافد همی　　جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال　　میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر　　هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بیصورت است　　دست خایند از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایقست ای مستدل　　حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بیصورت نماید صورتی　　تن نگارد با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود　　اندر آرد جسم را در نیک و بد

محتجب: پنهان
کبس: انباشتن و پر کردن چاه
مدیون: قرض دار
حزم: عاقبت بینی
[illegible]
تسفسط: عالم را محض خیال دانستن
حسبان: گمان و پنداشت
پندتوز: یعنی نصیحت گذار
جهد المقل: یعنی سعی در کوشش ناتوان

صورت نعمت بود شاکر شود
صورت مهلت بود صابر شود

صورت زخمی بود نالان شود
صورت رحمی بود بالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر
صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبان بود عشرت کند
صورت علمی بود خلوت کند

صورت خوبی بود ناز آورد
صورت چنگی بود ساز آورد

صورت محتاجی آرد سوی کسب
صورت بازوری آرد تعصب

این ز حد و اندازه‌ها باشد برون
داعی فعل از خیال گونه‌گون

بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها
جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکرست بر بام مشید
وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
لیک در تأثیر و وصلت دو بهم

آن صور در بزم کز جام خوشیست
فایدهٔ آن بیخودی و بیهشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع
فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمتست
فایدهٔ آن صورت بی‌صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر
فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیم و صورتهای وی
چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بندهٔ بی‌صورتند
پس چرا در نفی صاحب نعمتند

پیش او رو بند و در نفی اوفتند
پس صورها بندهٔ بی‌صورتند

این صور دارد ز بی‌صورت وجود
چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور انکار او
نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان
سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی‌صورتست
صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم
مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو
آمدند از بهر کد و رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال

جز مگر آن صورتی کان میرود
بابت ارشاد گردش از دوا

پس چه عرضه میکنی ای بی‌مدد
احتیاج خود بمحتاج دگر

چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو
ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خود
کز تفکر جز صور ناید بپیش

ور ز غیرت صورت نبود فره
صورتی کان بی‌تو زاید در تو

صورت شهری که آنجا میروی
ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی

پس بمعنی میروی تا لامکان
که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که نزد او شوی
از برای مونسی‌اش میروی

پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی
گرچه زان مقصود غافل آمدی

در حقیقت حق بود معبود کل
کز پی ذوقست سیران سبل

لیک روی خود بسوی گم کرده‌اند
گرچه سر اصل است پی گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم
میدهد داد سری از راه دم

آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل بشتافتند

این سخن پایان ندارد آن گروه
صورتی دیدند با فر و شکوه

دیدن آن سه پسر در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه را در وور فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بودند آن فریق
لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان درین کاسه رسید
کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید

کرد کار خویش قلعهٔ هش‌ربا
هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان
الامان یا ذا الامان زین بی‌کمان

قرنها را صورت سنگین بسوخت
آتشی در دین و دلشان بر فروخت

مشید: یعنی محکم
مکتتم: پنهان
وقاع: جماع کردن
جحود: انکار
افتکار: فکر نمودن
کد: مشقت
فره: صاحب منظر و شکوه و خوبی

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک بباریدی هر یک همچو میغ / دست میخائید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
انبیا را حق بسیار است از آن / که خبر کردند از پایانمان
کانکه میکاری نروید غیر خار / وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد / با پر من پر که تیر آنسو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست / هم تو گوئی آخر آن واجب بدست
او تواست اما نه این تو کز تن است / آن توئی که برتر از ما و من است
این توئی ظاهر که پنداری توئی / هست اندر سوی تو از بیسوئی
بر صدف لرزان چرائی ای گهر / توی خود رانی بدان میدان شکر
توی بیگانه‌ست با تو این توئی / توی خود را یاب و بگذر از دوئی
توی آخر سوی توی اولت / آمده است از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبین چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی‌اشباه را
تک در افتادیم در خندق همه / خسته و کشتهٔ بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش
بی‌مرض دیدیم خود را بی‌رق / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان / صورتی که بود عجب اندر نهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخ بصیر
از طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی‌پوش
گفت نقش رشک پروین است این / صورت شهزادهٔ چین است این
دختری دارد شه چین بی‌مثال / در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتّم پردهٔ ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد پانصد رسد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی ربود / رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از و سؤال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای منتشر / تا بشب بودی ز جودش زرنثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب / زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را راتبه / تا نماندی امتی زو خائبه
مبتلایا را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام

ندید: مانند
مطار: پریدن‌گاه
ریع: حاصل
ملحمه: کارزار
رق: بندگی
لوت: خورش
حصا: سنگریزه
مکتّم: پنهان
راتبه: وظیفه
خائبه: ناامید
مقل: بیچیز

روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابناء السبیل / روز دیگر بر مکاتب را کفیل
شرط آن بد که کسی ز او با زبان / زو نخواهد هیچ و نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان سهواً سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد مایه اش / بر همه اهل بخارا سایه اش
بر خموشی داشت عشق و تاسه اش / خامشان را بود کیسه و کاسه اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من توئی بی‌شرم‌تر
کاینجهان خوردی و میخواهی بطمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده از او / نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بارگو پیچیده پا / پاکش اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست / تا برد آن شه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان برخاست او
پس بدید او و ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسید و ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن / زر دراندازد پی وجه کفن
هرچه بدهد نیمه بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر کدیه جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند از وان ده دله
مرد از زیر کفن بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست او ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب ما نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر / در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جائی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزب خانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند آن شب از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دب برد شب از گمرهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک زد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی / گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فی النار خرس مرده ریگ / ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط مستقد

حوالی — بفتح لام اطراف
توفیر — مال افزون
ایچ — بمعنی هیچ
لباد — جمع لبد
حرقه — سوزش
ضریر — کور و در زمرد مشهور است که افعی را کور کند

گفت اگر داری ز رنجوری تفی / چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بجا نه یک طبیب مشفقی / کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان / من ندیدم یک زمان در وی امان
رو بمن آرند مستی خمرخوار / چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست خود از زیر زیر / غمزه دزدد می‌دهد مالش بکیر
یار با ناموس را غمز نظر / نیست لیکن زین نظر دین پر خطر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرکلّه دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد امّا عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع بر پنجاه دار
از زنان زجاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی زنان / چون کنم چون نی از اینم نی از آن
بعد از آن کودک بگو سر بنگر است / گفت او با این دو مو از غم بریست
فارغست از خشت و از بیگار خشت / وز چو تو مادر فروش کنگ زشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون / بهتر از سی خشت پیرامون کون
ذرّهٔ سایهٔ عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت برکند / گر دو صد خشتست خود آن بر کند
با عنایت او ندارد زهرهٔ / تا بسازد خویشتن را بهرهٔ
خشت اگر پرست بنهادهٔ تو است / آن دو سه مو از عطای آن سو است
در حقیقت هر یک از آن مو کهیست / کان امان‌نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه از موم ار مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شده چون قبر سیاه در شکوه
خشت را بگذار ای نیکوسرشت / لیک هم این مجتنب از دیو زشت
رو دو تا مو زان کرم در دست آر / وانگهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن ز آب اندر سباح / به رود از اعجمی با انتطاح
می‌رود سبّاح ساکن چون عُمُد / اعجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریاییست بی حدّ و کنار / طالب علمست غوّاص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / می‌نگردد سیر او از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان / این که منهومان هما لا یشبعان

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم وطالب الدّنیا

طالب الدّنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بگشادی نظر / غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کند زینجا و گردد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان برد زینجا نجات آنجا امین
رو بهم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقالهٔ برادر بزرگتر

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علّت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی / در سخن هم هر سه را حجّت یکی
یک زمانی اشک ریزان هر سه‌شان / بر سر خوان مصیبت خون فشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس / بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

تفی: گرمی و حرارت
مغلق: بسته
خشیت و خوف: هر دو یعنی ترس
افتتان: در فتنه افتادن
توزیع: قسمت
اولیاء زنان: کسانی که صاحب اختیار ایشانند
کنگ: بکسر کاف قوی جثه و بیجا
بشکهد: یعنی هراس کند
مستنبه: یعنی آگاه شونده
سابح: شناور
آشنا: شنا
سبّاح: شناوری
انتطاح: سر زدن و شاخ انداختن
عُمُد: جمع عمود
حزن: اندوه
خطرت: اندیشه
نصح: پند دادن

ما نگفتیم

ما نمی گفتیم اندر کشمکش	آتش اندر هیچ زن خندیم خوش	هر سپه را وقت تکانک حنک	گفته ما که همین گردانید تک
از زمان که بود اسبان وطا	جمله سر ها بریده زیر پا	ما سپاه خویش را می کمان	که بپیش آیند فاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصیر	زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر	نوبت ما شد چو خیره سر شدیم	چون زنان زشت در چادر شدیم
ای ولی که جمله را کردی کرم	کرم کن خود را و از خود دار شرم	ای زبان که جمله را ناصح بدی	نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو	دور نیست اید غم چه اندیشهای	ای زلها برده صد تشویش را	نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیدهٔ	پیش از این بر ریش خود خندیدهٔ	چون بدردو دیگران را درمان بدی	در مهمان تو شد چون تن زدی
وقت پند دیگرانی های های	در غم خود چون زنانی وای وای	بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو	بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش	زان نسیج خود بغلطانی بپوش	از نوایت بانگ یاران بود تو	دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن	با دو دست ریش و سبلت کم مکن	بازی آن دست بر روی بساط	خویش را در طبع آر و در نشاط
این حکایت گوش کن ای با خرد	**مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مست کردن طبع او**		تا بدانی نازین معنی سند
پادشاهی مست اندر بزم خوش	میکده گشت آن یک فقیهی بر درش	گر وا شارت کش در مجلس کشید	ور شراب لعل در خورش ده
چون کشیدندش بشه بی اختیار	ست در مجلس ترش چون زهرها	عرضه کردندش نپذرفت او ز خشم	از نشه و ساقی بگردانید چشم
که بغم خود بخور و ستم شراب	خوشتر آمد زین شراب و زهر آب	هین بجای می مرا زهری بده	تا من از خویش تهی گردم و از
می بخورده عربده آغاز کرد	گشت در مجلس گران چون درد	همچو اهل النفس و اهل آب و گل	در جهان نشست با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون	از می ابرار است رشید نوشد	عرضه میدارد مدیر مجهور جام	حس نمی‌یابد ز غیر از کلام
رو همی کرد اندر از شاد شان	که نمی بیند بدیده داد شان	گر بگوش تا بحلقش ره نیافت	سر صحیح اندر درونش
چون همه نار است جانش نیست نور	کار کنند در نار سوزان چون قشور	مغز بیرون ماند و قشرش گرفت	کی شود از قشر معده گرم
نار دوزخ خیزکه قشر افشار نیست	نار را با هیچ مغزی کار نیست	ور بود بر مغز نار شعله زن	بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم انتقاعده	ستر دان در کنده شد واده	مغز نغز و قشر ها مغفور از او	مغز را پس چون بسوزد دور از او
از عنایت گر گوید بر سرش	اشتها آرد شراب احمرش	ور نگوید ماند او بسته دهان	چون فقیه از شرب و بزم این چنین
پیاله با ساقی بگفت ای نیک پی	چه خموشی ده بطبعش آر هی	هست پنهان حاکمی بر هر خرد	هر کرا خواهد بفن از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او	چون اسیران بسته در زنجیر او	صرح را صرح اندر او دوزخ	چون بخواند درد ماغش شیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد	مهره زو دار دو بیست اشتاب	چند سیلی بر سرش زد گفت گیر	در کشید از بیم سیلی آن زحیر
ست گشت و شاد و خندان همچو باغ	در ندیمی و مصاحکات رفت و لاغ	شیر گیر و خوش شد انگشت زد	سوی مبرز رفت تا میزه کند
یک کنیزک دیده‌ام مهر چو ماه	سخت زیبا رخ زقونا قان شاه	چون بدید او دراو هش از نماند	عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

وطا: کو بیدان بمین بگام

غریکا: فهلی

گوران: نمان‌ها

زحیر: رنج

مصاحکات: خوش صحبتی

لاغ: فارغ

منزه: بری

قوناق: مسخره گی، محرم وندیک

عمرها بوده عرب مشتاق دبست / بر کنیزک درزمان بر زد دو دست

زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا

گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای / درهمش آرد گهی یک لخته‌ای

اینچنین پیچید مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب

از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض

شوی و زن یا گفته شد بهر مثل / که مکن ای شوی زن را بی سبیل

کانچه تو با او کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند

حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی / نی فقیهی ماندش و نی زاهدی

جان بجان پیوسته و قالبها جهید / چون دو مرغ سر بریده می‌طپید

چشمشان افتاد در صین ... / نی حس ماندش آنجا نه حیا

شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت

آن فقیه از جای برجست و برفت / سوی مجلس جام می بربود تفت

چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا

آنچه آنرا میخورم از ترش و خوش / میدهم در خورد یاران هیچ و بخش

زان خورانم مر غلامانرا که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن

من چو پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را بی قیاس

مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون

دیگرانرا بس بطبع آورده‌ای / در صبوری چست [illegible]

چون قلاووزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر رود

چون صبوری پیشه کرد او تو بیاد / از بلا او را و در رفعت گشاد

صبر مفتاح الفرج بشنیده / کاندرین تعجیل در پیچیده

پس طپید آن دختر و نعره فراشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت

بس رسید کاهش بام و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر پشت

گاه در وی ریزد آب و گه سرشک / از تنور آتشش سازد چو کشک

این لعب تنها نه شو را با زن است / هر عشیق و عاشقی را این فن است

لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

نسبت کردک نیکا دست او / خوش امانت داوریا دار دوست او

این زن و نیا که بیت اوست لغو / حق امانت داوریا دار دوست لغو

آن فقیه افتاد بر آن خورزاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد

چه شراب و چه ملکت چه ایران / چه حیا چه دین [illegible]

یافت هر یکشان از آن کوه مراد / سلطنت هر یک [illegible]

شاه آمد تا ببیند واقعه / یافت آنجا زلزله و القارعه

شه چو دو رخ پر شرار دید و نکال / تشنه خون او چو عقوبت بد فعال

بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار / پیش آن خیره بین و در عیش آر

پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را چو هم بداد

آنچه آنرا می‌نوشم همچو نوش / کی دهم آنرا بخورد یار و اوش

زان خورانم بنده کانرا از طعام / که خورم من خود بپخته یا که خام

... هم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون

پس فقیه و برد با خود جفت خوب / از عطای خاص کشاف الکروب

هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل دوراندیش را

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / بر کشانیدش ببالای طباق

صبر صد آمد بهر حالت که هست / صبر را مگذار تا بتوان ز دست

صبر آرد عاشقانرا کام دل / بیدلانرا صبر شد آرام دل

قدمدار و این سخن کوتاه کن / وز حدیث عاشقان بر گو سخن

بازگرد ای عاشق و زوتر بران / کانتظار است آن سه شهزادگان

هر سه شهزاده چو کار افتادشان / عشق در خور گوشمالی دادشان

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

خمیر گردن — چاق چاق: اسم صوت — طلوب و غلوب: یعنی طالب و غالب — عین: ذات — کسیل — نیکا: روا کردن و رسانیدن — چنانچه در بعضی نسخ است — القارعه: نام قیامت است — نکال: عقوبت — بقیه گفتگوی برادر بزرگ از شهزادگان

این بگفتند و روان گشتند زود / هر چه بود ای یار من آن لطف بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملکت را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش را فکندند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بود و منکر وانست ایشان همه تمثال صورتی اند باید طلب معنی

امرؤالقیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال / شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش / سرد شد ملکت و عیال و منزلش
نیم شب دلقی بپوشید و برفت / از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیابد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤالقیس آمده است اینجا بکد / شد شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست شب پیش او / گفت با او ای ملک نیکخو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال / مر ترا ام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو / وانزنان ملکت بی منع تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملکت من ملک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان واکرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتستند و شد / عشق یک کرت نکرده است این کنم
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر / او بهر کشتی بود من الاخیر
که چو در کشتی شود غرقش کند / تا بقعر از پای تا فرقش کند
وقت کیخسرو و آن شاه زمان / هست شهره در میان انس و جان
غیر این دو بس ملوک بیشمار / عشقشان بربود از ملک و تبار
جان این سه هیچ هم کرد و چنین / همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشاید از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بپیچد از زمین / عشق خشم آلود زه کرده کمین
عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خوش شود / من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او / کش کشد این عشق و آن شمشیر او
کشتنش به از هزاران زنده‌ها / سلطنتها مردهٔ آن بنده‌ها
با کنایت رازها با یکدگر / پست گفتندی بصد خوف و خطر
راز را غیر از خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتند از بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغست آن کلام / غافلست از جان مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است / علم مکرش هست علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو ازان مرغ هوائی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
هر خیالی را که دید آن اتفاق / آنکهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان / لحظهٔ در ابر خور گردد نهان
بهر استبقای آن روحی جسد / آفتاب از برف یکدم کی کشد
بهر جان خویش جو زیشان صلاح / هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح

تبوک: بتقدیم تاء مثناة نام موضعی است

فلسفه: کلام دانش

بشاش: گشاده روی

آن زلیخا از سپندان تا بعود
نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد
محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید
ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آنها خوش می‌تپند
ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تنند
دست برهم رقص و دستی میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت
ور بگفتی شه سر شهها گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت
ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب
ور بگفتی این برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند
یا حوائج از پزش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک
ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم
ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان را زان خبر بد که چه گفت
که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی
ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی
قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او
میشدی سرمست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی
نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش آن نام بلند
درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین
این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک
این عمل نبود چو نبود عشق ناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو
میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست
پس ز کوزه آن تراود کاندروست
خنده بودی زعفران وصل داد
گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد
این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب
آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار
عابد شمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او
دل او و سوزش عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب
نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیر گیر
می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را
راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گیج را نامه روح
تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندرو
حالتش دریا بود فی سیل جو
چون بیابد او که یابد گم شود
همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه چون گم کرد و آنگه طین شود
تا نمردی زر ندادم این بود

بیطاقت شدن برادر بزرگین بعد از مدتی و متهور شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم

بیت

یا پای رسانم بمقصود و مراد
یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

آن بزرگین گفت کای اخوان من
زین نظاره آمد آسیب جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند
مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد
واقعه من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق
زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا
سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
وین من از عشق زنده بود و نیست
زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ بهتر از جان عاشق کر دو
زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت
ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر جنگ عشقت ای صنم
ان فی موتی حیوتی میزنم
دعوی مرغابی کرده است جان
کی ز طوفان بلا آرد امان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم
کشتیش بر آب بس باشد قدم

سپندان: دانهٔ سوختنی معروف

اعتناق: هم آغوشی
نکوهیدن: عیب گفتن

بعاد: دوری

محاء: محو کننده و پاک نماینده
السیف محاء الذنوب حدیث است یعنی شمشیر گناهان را پاک میکند

زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی / مدّعی هستم ولی کذّاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شیروانا خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختبی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش ز حیلت سازیی / کرد آخر پیرهن غمّازیی
اندر گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای انمکت / هین مخور این زهر از جلدیّ و شک
جز بهٔ پیرکی شیخی خبیر / چون روی چون نبودت قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروئیده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفّر یا مظفّر جوی باش / یا نظرور یا نظرور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در حشایش چون حشیشی و نبات / مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ / پس فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرمها روئیده بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ پندارد آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او کیان / درکشد شان و فرو بندد دهان
اینچنان پر ز نقل و در زنان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر این مباش
رو بیافتد هین اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب دردناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد دگر آن مکر دان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
گوید ت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذّات هوا مکر است و زرق / سوز و تاریکی است گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بخورش آ تا نی خواندن / نی بمنزل اسب تا نی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو روی اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دولت آن آفتاب / که تو جوئی از عطارد نور و تاب
می‌کشاند مکر برقت بی دلیل / در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
بر گه افتی گاه بر جو اوفتی / که بدانسو که بدینسو اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای راه جو / ور ببینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید آن دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت / زامر او راه هم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظنّی چو برق / عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظنّ لا یغنی من الحقّ خواندهٔ / وز چنان برقی ز شرقی ماندهٔ
هین درآ در کشتی ملاحی ز بند / یا که آن کشتی باین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون روم من در طفیلت طفل وار
کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی ننگست و صد ننگست این
سیکرینی از پشه درگرده / از نمی تو سیکرینی در یمی
سیکرینی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شور و شر
سیکرینی همچو یوسف زانده / تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
زین تفرّج در چه افتی همچو او / مر ترا لیکن آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر / بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

مختبی: نهفته
اخطار: جمع خطر یعنی امر عظیم
حشایش: جمع حشیش دان گیاه خشک
تمساح: نهنگ
حبوب: جمع حبّه یعنی دانه
مفازه: صحرای هولناک محل خطر

[illegible]

آن پدر بهر دل او اون داد / گفت چون طینت سلیت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد

قابل ضو بود گرچه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن بر من تو دست / ای عمی کحل ضریری با من است

از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان برزنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج ره است

کار و باری که ندارد پا و سر / ترک گیر ای پیر چیزی پیر خر
کار و باری کان ندارد پا و دست / ترک گیر ای بوالفضول گیج ایست

غیر پیر استا و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
ور ز مان کر پیر را شد زیر دست / روشنائی دید و از ظلمت برست

شرط تسلیم است نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
بی ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم کای مرد سفر / کرکست من باشم اینک خوبتر

چون ز من سازی ببالا نردبان / بی پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل همچو برق

آنچنانکه میرود شب ز اغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان

گر ندادستش چنین رفتار دست / این خبرها زان ولایت از کجاست
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق

یک خلافی نی میان این قرون / آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار

خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکوپیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کشت / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را

خویش را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش را زو در مچین
آنچه گوید افلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن

جمله میگویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویشتن راهی نداد

هر که از شاهان بدین نوعش بگفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که من دارم عیال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم آمنی
ورنه بیشک من ببرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان دلق تو

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی

خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده از غلو
جمله اندر کار این دعوی شده / گردن خود را بدین دعوی زده

هین ببین آخر بچشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که برین میدار دی داد را

گر رود صد سال آن کاگاه نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو بی باکان مجه در تهلکه

اینهمه گفتند گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است / کامل آمد کشت وقت منجل است

صدر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / در گذشت او حاضران را عمر باد

عمی و ضریر: کور و نابینا
قمیص: پیراهن
منهاج: طریقه
اغتراب: غربت
تحری: جستجوی قبله
ابدال: مردمان راه خدا
کش: خوب و نغز
آمیغ: یعنی آمیز
داد دی: یعنی برادرت
تهلکه: هلاکت
منجل: داس

ای محدث از خطاب و از خطوب / درگذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من / فهم کو در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
بر سر مقطوع اگر صد خندق است / پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد گر از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او / برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندران دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پائی که از رفتار او / جان نه پیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است / آنچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند که بسطت عطای حق که آن مقصودست از طرف دیگر بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در آن طریق معین امید بسته همین در میزند باشد که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقهٔ این در میزنم حق تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله اینهمه درهای یک سرای است

یا درین ره می‌بیابم کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و چست / تا بدانم که نمی‌بایست جست
این معیت کی رود از گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آن بگوش آید ز طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطائین آن صفات با صفا / گردش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر / نآید آن دانش بتیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریهٔ آن عنود
کودک حلوائی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر بیان مثنوی
در دلت خوف فگند از موضعی / تا نباشد غیر آنست مطمعی
در طمع خود فایدهٔ دیگر نهفت / وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یکجا سخت / کآیدم میوه ازین عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبودش نیت اکرام و داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع / که چه رو یابد مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری نان تازیی
رزق تو در زرگری آید پدید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون ترا از جای دیگر در گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران شود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راهی خارج از سعی جسد

توخته
فراهم آمده

منتجع
یعنی دریچه‌ها نها
مثنوی

مطمع
مکانی که بطلب
آب و گیاه روند

من نگویم زین طریق آید مراد
میطپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌طپد
تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج
یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراثیافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود زر میراثیی را بی‌شمار
جمله را خورد و بماند او زار زار

مال میراثی ندارد خود وفا
چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان بیافت
که بکد و کسب و رنجش کم شتافت

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان
که بدادت حق بخشش رایگان

نقد رفت و جنس رفت و خانه‌ها
ماند چون جغدان درین ویرانه‌ها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ
یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد

چون پیمبر گفت مؤمن مزهراست
در زمان خالیی ناله‌گراست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست
پر مشو کآسیب دست او خوش است

خالی آی و باش بین الاصبعین
کز می لا این سرمستست این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد
آب چشمش زرع دین را آب داد

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عز

در دعا و لابه در زد هر دو دست
زر طلب شد بی‌تعب آن زرپرست

ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا شود دود خلوصش بر سما

تا شود بالای این سقف برین
بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملائک با خدا نالند زار
کای مجیب هر دعا وی مستجار

بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند
او نمیداند بجز تو مستند

صلتها بیگانگان را میدهی
از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست
عین تأخیر عطا یاری اوست

ناله مؤمن همی داریم دوست
گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود
هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه مینالد بجان او سوگوار
دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او
وان خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا
می‌فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند
از خوش آوازی قفس در میکنند

زاغ را و جغد را اندر قفص
کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن
آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
آرد و کمپیر را گوید که گیر

وآن دگر را که خوشستش قد و خد
کی دهد نان بل بتأخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی‌گزند
که بخانه نان تازه می‌پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد
گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم بدین فن دارد ارش میکند
وز ره پنهان شکارش میکند

که مرا کاریست با تو یک زمان
منتظر میباش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریباند ورا
تا مطیع و رام گرداند ورا

مثل آن کمپیر دان بیگانگان
شاهد خوش روی مثل مؤمنان

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد
تو یقین میدان که بهر این بود

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بشهر مصر در طلب آن

اینجهان زندان مؤمن زین بود
کافرانرا جنت حال شود

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
آمد اندر یا رب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت‌نثار
که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید او هاتفی گفت و شنید
که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست
کرد کدیه‌ات را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت
در پی آن بایدت تا مصر رفت

در فلان کوی و فلان موضع دفین
هست گنجی سخت نادر بس ثمین

زانکه آن یافت
اجرنی لی یعنی پناه ده مرا
مزهر نی که در آن نوازند

بی درنگی هین ز بغداد ای پسر　　رو بسوی مصر و منبت گاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر　　گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج　　یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه ورا چیزی نماند　　خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت　　خویش را بر صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید　　ز اشکمانی و گدائی چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم　　تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ　　تا رسد از بامهایم نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی أن تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم إن مع العسر یسرا

اندرین اندیشه بیرون شد بکو　　واندرین فکرت همی شد سو بسو
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه　　یک زمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب　　که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت　　مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقاً اندر آن شبهای تار　　دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس　　پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست　　هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم　　که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان از چه رو باور کنید　　یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست　　بر ضعیفان زحمت و بیرحمی است
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام　　رنج او کم بین نگر در رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر　　در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقاً اندر آن ایام دزد　　گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد　　چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست　　که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو　　تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجا غریب و منکری　　راست گو تا تو چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند　　که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست　　وانما یاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم　　تا شود ایمن ز شر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر　　که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم　　من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت　　پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او　　سوز او پیدا شد و اسپند او

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

دل بیارامد بگفتار صواب　　آنچنانکه تشنه آرامد بآب
جز مگر محجوب کو را علتی است　　از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود　　بر مه ار بر زد شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی　　زانکه مردود است او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل　　نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب　　یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج　　درمیان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر عمرکاه　　هر دوان بر لب گذر دارند با
چون یپنلو درمیان شهرها　　از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب و قلب کیسه بر　　کالهٔ پرسود و مستشرف چو در
زان یپنلو هر که بازرگانتر است　　بر سره و بر قلبها دیده‌ور است
شد یپنلو مر ورا دار الرباح　　و آن دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی را جزای عالم یک بیک　　بر غبی بند است و بر استاد فک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر　　بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

مجاعت: گرسنگی
شبکوک: نوعی از گدایانند که شب بر سر بلندی در محله بر آیند و بانگ و اهل آن محله را دعا کنند تا بایشان چیزی رسد
ضرار: بمعنی زیان رسانان
اصبع: انگشت
ملدوغ: گزیده شده
منکر: نامعروف
غبی: غافل
مُبَل: ترکننده
مرج: کنارهٔ جوی و دریا
مستشرف: یعنی بلند قدر
سره: زر کامل عیار

بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور / بر یکی مار است و بر دیگر چو نور
بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار / بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی بند است و بر دیگر گشاد / بر یکی قید است و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روز است و بر دیگر چو شب / بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راحت و با دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی سنگست و بر دیگر صنم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح / بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان / بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال / بر یکی هجر است و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود آتش دان بود
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبود ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتدال / که همی سوزد از او تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوع است نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست وز تخمه تمام / این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال / وز فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد از آن
مدحها در صید شلّه گفته تو / بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گوئیش سوزان و چست / گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / رهزنند و زر ستانان رسم باج
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است / از شناس نقدکان هر جا که هست
بال و پرت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم و خود درد بود / خار بود ار چه بصورت ورد بود
تو ز درمان دروغین میگریز / تا شود در دست مطلب‌هات تیز
گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او

بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی همچنین راه دراز / پیش گیری از سر جهل و ژاژ
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین / بود آن خود نام کوی آن حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیائی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است / همچو او بی قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ من است / پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
بر سر گنج از گدائی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

ذبول: گداختن
مکاس: جدّ و جهد در بیع و شری
شلّه: فرج زنان
شاخ: بریدن
ژاژ: بیهوده
باژ: باج
تسو: مقدار چهار جو از وزن

زین بشارت مست شد دردش نماند　　صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت بد موقوف این لت لوت من　　آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم　　کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق گو و خواهی عاقلم　　یافتم من آنچه میخواهد دلم

من مراد خویش دیدم بیکران　　هر چه خواهی گو مرا ای بدگمان

تو مرا پر درد گو ای محتشم　　پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی این طار　　پیش تو گلزار و پیش خویش خوار

با فقیری گفت روزی یک خسی　　که ترا اینجا نمیداند کسی

گفت او گر می نداند عامیم　　خویش را من نیک میدانم کیم

وای اگر بر عکس بودی در دو تش　　او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیکبخت　　بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت میجهد　　ور نه بخشم داد عقلم میدهد

باز گشتن غریب از مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

بازگشت از مصر تا بغداد او　　ساجد و راکع ثناگو شکرگو

جمله ره حیران و مست و زین عجب　　ز انعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امیدوارم کرده بود　　وز کجا افشاند بر من سیم جود

این چه حکمت بود کان کان مراد　　کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت میشدم　　هر دم از مطلب جداتر میبدم

باز عین آن ضلالت را بجود　　حق وسیلت کرد و اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند　　کژروی را مقصد عرفان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا　　تا نماید هیچ خائن بی رجا

اندرون زهر تریاک آن حفی　　کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت　　در گنه خلعت نهد آن مغفرت

منکران قصد اذلال ثقات　　ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان ز انکار ذل دین بده　　عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی　　معجزه و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق خواه　　کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی　　بهر صدق مدعی در بیکی

طعنه چون می آمد از هر ناشناخت　　معجزه میداد حق و می نواخت

مکر آن فرعون سیصد تو شده　　جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورده حاضر نیک و بد　　تا که جرح معجزهٔ موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند　　اعتبار او ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شده　　اعتبار آن عصا بالا شده

لشکر آرد صبح تا حول نیل　　تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود　　کو بتحت الارض و تا مون درود

گر بمصر اندر بدی او نامدی　　وهم از سبطی کجا زایل شدی

آمد و در سبط افکند او گداز　　تا بدانی کامن در خوفست راز

این بود لطف خفی کو را صمد　　نار بنماید ولی نوری بود

نیست مخفی مزد دادن در تقا　　ساحران را اجر بین بعد از خطا

نیست پنهان وصل اندر پیروش　　ساحران را وصل داد اندر برش

نیست مخفی سیر با پای روان　　ساحران را سیر بین در قطع پا

عارفان رانند دایم آمنون　　که گذر کردند از دریای خون

ایمنان از عین خوف آمد پدید　　لاجرم باشند هر دم در مزید

امن دیدی گشته در خوفی خفی　　خوف بین هم در امیدی ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند　　عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار　　خود شده شبه عیسی آمد تاجدار

هی میاویزید من عیسی نیم　　من امیرم بر جهودان خوش نیم

زو ترش بر دار آویزید کو　　عیسی است از دست ما تخلیص جو

چند لشکر میرود تا برخورد　　برگ او نی گردد و برسر خورد

چند بازرگان رود بر بوی سود　　عید بیند و بسوزد همچو عود

حانوت: دکان

وجا: خستگی

حفی: سزاوار

گداز: رفتار از روی عجب و ناز

چند در عالم بود بر عکس این / زهر پیدا و بود آن انگبین

پس سپه پنهان و دل بر برگ خویش / روشنیها و ظفر آید به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت

تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زانجای سرگردان کند

تا همه زوار گرد او تنند / کعبهٔ او را همه قبله کنند

وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه‌ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبه‌ش گشته مخسوف‌تر / از چه است این از عنایات قدر

از جهاز ابرهه همچون بوده / آن فقیران را عرب منعم شده

او گمان برده که لشکر می‌کشد / بهر اهل بیت خود زر می‌کشد

اندرین فتح عزایم وان همم / در تماشا بوده بر ره هم قدم

خانه آمد گنج زر را بازیافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت

تا بدانی حکمت فرد قدیم / اینها می‌نهد در خوف و بیم

یادم آمد قصهٔ شهزادگان / گوش هوش آور به من تا بشنوی

مکر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و بطالت او و خود را بیدستوری بدربار پادشاه چین رسانیدن

آمد و گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما

گر نگوییم آن نیاید راست نرد / ور بگوییم آن دلت آید بدرد

همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / وز خموشی اختناقست و سقم

گر نگوییم آتشی را نور نیست / ور بگوییم این سخن دستور نیست

ور زبان تا چیست کامی یاران وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع

پس برون جست او چو تیری از کمان / که مجال گفت کم بود از زمان

اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین

شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان

پیش مشغولست در مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش

گله را راعی بداند زان رمه / که علف‌خوار است و که در ملحمه

گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود

واقف از سوز و لهیب آن وجود / مصلحت آن بد که خشک آورد بود

در میان جانشان بد آن سمی / لیک خود را کرد قاصد اعجمی

صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون

شاه را دو نزد او شه را نوزده / ده معرف شاه را حالش شده

گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک می‌کرد آن معرف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی

گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان / دید خواهد چشم او عین العیان

با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف نزد شاه منتجب / در میان حال او بگشود لب

گفت شاها صید احسان تواست / پادشاهی کن که او آن تواست

دست در فتراک این دولت زده است / بر سر سرمست او می‌مال دست

گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد آن فتی

بیست چندان ملک کو شد زو بری / بخشمش اینجا و ما خود بر سری

گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت

بندگی تش چنان در خورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد

شاهی و شهزادگی در باخته‌ست / از پی تو در غریبی تاخته‌ست

صوفی است انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر

میل سوی خرقهٔ داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم

باز ده آن خرقه این سو ای قرین / که نمی‌ارزید آن لعنی بدین

دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش

ابرهه: سلطان یمن که با پیلان بقصد تخریب کعبهٔ معظمه آمد

ممتد: کشیده شده

مخسوف: فرو رفته بزمین

چغز: وزغ

اختناق: خفه شدن

مرعا: چراگاه

[illegible]

حزر: در بعضی حواشی بمعنی حدس نوشته‌اند

عشق

عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد — که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست — پنج دانگ مستیش دردسرست
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن — جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبست — عین معزولیست نامش منصبست
موجب تاخیر اینجا آمدن — فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی — بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد — گرچه سیمین‌بر بود کی برخورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل — نی کثیرت شد از او نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی — کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو حسنی دلبری مهمان غر — بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار — زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
یا چو بی‌گندم شده در آسیا — جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان — موسپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با باگندمان این آسیا — ملک‌بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت — تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از کباب و از شراب — چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم کو سخن — تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست — شوق از حد رفت و آن آمد که هست
گفت استعداد هم از شه رسد — بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت — شد که صیدش کند خود صید گشت
هرکه در اشکار چون تو صید شد — صید را ناکرده قید او قید شد
هرکه جویای امیری شد یقین — پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان — نام هر بنده جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس‌رو — صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت‌پزی — چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور ورا آزادیت چون خر راه نیست — همچو دلو سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو — رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن — دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو — عمر من بردی کس دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بکرو حیله در صندوق کردن و شرح آن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن — رو بزن کردی کای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر — تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید — بهر چه دادت خدا از بهر صید
در پی مرغ شگرفی دام نه — دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام — کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله — که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار — از جمال و از مقال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله — من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی — وز ستمکاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش — آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو — شوهرت را نرم سازی بی عتو
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی — باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود — صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند — وان صدور از صدا در آن فرسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوهٔ کهن — گرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه‌های نور غیب — از پی آن کنکنی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز — آن شقایقهای پارین کو بریز
کین شقایقها ضد شکوفهاست — که درخت دل برای آن نماست

کالبد: بدن
محجب: پرده
محتوی: فراهم آورنده و جمع کننده
اخشم: آنکه قوت شام ندارد
غر: حیز و مخنث
قباب: جمع قبه
عتو: ظلم

نوبتش را در خواب کن این و نیج / سر ز زیر خواب و یقظه بر آ
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم معهود چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ره رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت زیبا مسلکیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / در کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا به خانه می‌پرداختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر فن او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان / مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طرب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد / گشت جان پر عیش زان وصل شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف الفتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وای و بالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته / در حقم ناگفتنیها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست وان یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صله واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست لیک / از جهت سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باوقار / واندران سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا ای نکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد زن / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بارسن صندوق آوردم ببست / خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال وای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نه بیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق تن او بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با آن همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ایزدا بگمار قومی رحم‌مند / تا ز صندوق بدن ما را خرند

افکار: تفکر کردن
یقظه: بیداری
ربیع: بهار
خریف: خزان
پگه: صبح زود
نکال: عقوبت

خلق را از بند صندوق فسون ... کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست ... که بداند کو بصندوق اندرست

آنکه داند او نشانش آن شناس ... کو ز روح اینجهان دارد هراس
آنجهان را دیده باشد پیش از آن ... تا بدان ضد این بضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست ... عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید ... او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در اسیری اوفتاد ... یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او ... هست صندوق صور میدان او

وایما محبوس عقلش در صور ... از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا ... در قفصها میرود او جا بجا

در نبی ان استطعتم تنفذوا ... این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان ... جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود ... او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست ... در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها ... همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن نشان ... کو نباشد بی هراس و بی فغان

همچو قاضی باشد او در ارتعاد ... کی برآید یکدمی از جانش شاد
رهروی را گفت آن جمال شاد ... که برو در محکمهٔ قاضی چو باد

نایبش را گوی کاین شد واقعه ... بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار زود اینجا بیا ... زو بخر سربسته این صندوق را

چونکه رهرو شد رسالت را رساند ... هر که زو بشنید این خیره بماند
برد القصه جحی صندوق کش ... نائب قاضی حسن را از غمش

نایب آمد گفت صندوقت بچند ... گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار ... گر خریداری گشا کیسه شمار

گفت شرمی دار ای کوته نمد ... قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست ... بیع ما زیر گلیم این راست نیست

برگشایم گر نمی‌ارزد مخر ... تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای آن ... سربسته میخرم با من بسان

ستر کن تا با تو ستاری کنند ... تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند ... خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

آنچه بر خود خواهدت بودن پسند ... بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان ... می‌کن از نیک و از بد با کسان

وانچه نپسندی بخود از نفع و ضر ... بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین ... میدهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط ... تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است ... هین مجنبان جز بدین و داد دست

رو مراقب باش بر احوال خویش ... نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همینجا خود جزای نیک و بد ... میرسد با هر کسی چون بنگرد

وانجزا کانجا رسد در یوم دین ... هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استم است ... لیک هم میدان که بادی اظلم است

گفت نایب یک بیک ما بادییم ... با سوادا و چه اندر شادییم
همچو آن ترکی که بد شادان و خوش ... او نبیند غیر او بیند خشش

ماجرا بسیار شد در من یزید ... وا و صد دینار آن زو میخرید
هر زمان صندوقئی ای ناپسند ... با لغان و غلبیات میخرند

زین سبب پیغمبر با اجتهاد ... نام خود وان علی مولا نهاد

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

گفت هر کس را منم مولا و دوست ... ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند ... بند رقیت ز پایت برکند

چون بآزادی نبوت هادیست ... مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید ... همچو سرو و سوسن آزادی کنید

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ رحمن است یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان در دفاتر سابق ذکر یافت

ارتعاد: لرزه و جنبش

قارعه: نام قیامت

رصاد: جائی که ملاحظهٔ امر و ترقب کسی باشند

بادی: آنکه ابتدا کاری کرده

اظلم: ظالم‌تر

رقیت: عبودیت

لیک میکوشید هر دم شکر آب   بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار   شکر آب و شکر عدل نوبهار

حلّها پوشیده و دامن کشان   مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار   جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح   خامشان بی لاف گفتارشان فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته است   هر زبان نطق از فر او یافته است

نطق عیسی از فر مریم بود   نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات   پس نبات دیگر است اندر نبات

عکس آن اینجاست قل من قنع   اندرین طور است تقدیر من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو   از خریداران خود غافل مشو

تا نمانی تو پریشان حال از آن   آنچنان فرمود ای صاحب دل آن
باز بعد سالی آن جوحی ز فن   رو بزن کرد و بگفتا ای چست زن

آن وظیفهٔ پار را تجدید کن   پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

زن بر قاضی در آمد با زنان   مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش   یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزهٔ غماز زن   لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی یارست آوازی فراشت   غمزهٔ تنها ز زن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار   تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود   کو بوقت لقیه در صندوق بود

ز آن شنیده بود آواز برون   در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام   گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک گر میرم ندارم من کفن   در قمارم مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش   یاد آورد آن دغل وان باختش

گفت آن شش پنج با من باختی   پار را اندر شش درهم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار   با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد   محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت   از وراها آنهمه کرد آگهت

شد اشاراتش اشارات ازل   جاوز الاوهام طرّاً و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون   چون برآرد یوسفی را از درون

وارد بالای چرخ بی ستن   جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده   رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو   دلو او فارغ ز دلو اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت   دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابستهٔ چرخ بلند   دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه   این مثال بس رکیک است ای اخی

از کجا آرم مثال بی شکست   کفو او نی آمد و نی آمده است
صد هزاران مرد پنهان در یکی   صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای   صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان   ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین   پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی که درخورد تن است   هین بشو ای جان از این تن هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است   چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر   ای مسیحای نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر نمد   واقف است از خوف و رست از نیک و بد
ای حبیب الله نهان در جان تن   گنج ربانی نهان در مار تن

ای هزاران کعبه پنهان در کنس   ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان   مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من سجدهٔ این طین کنم   صورتی دون را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال   تا ببینی شعشع نور جلال

ثمار: جمع ثمرات
آبست: مخفف آبستن است
ترجمان: آنکه از زبان دیگری سخن گوید
لقیه: ملاقات
شش پنج زن: یعنی همه طور سعی در کارها میکنم و قمار بازانه تلاش میکنم
آکه: بزبان ترکی برادر بزرگ
کفو: همتا
حفنه: مشت گندم و جو
کنس: معبد نصاری و یهود
عفریت: دیو قوی ستنبه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کاین بس خفیست / اینهمه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بیصورتی آباد کن / خفته‌ٔ مر خفته را منقاد کن
آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میجهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است / رنجهایش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شوئی جز این جانی بجو

حاصل آن شه نیک او را مینواخت / او از آن خورشید چون مه میگداخت

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو ماه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون دهید
جمله رنجوران شفا جویند و این / رنج افزون جوید و درد و حنین
خوشتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ازو هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد تنی
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر یکی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر تن نادر است
زین همه هنگامه‌ها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
زآتش دوزخ گریزان شد جحیم / زانکه ایشانراست پر نار النعیم
زآتش مؤمن ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفا ناری

کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین چه پخسانید او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من بتی ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مرا این و نی آنرا زو امان
رفت عمرش چارهٔ رفتن نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

مدتی دندان کنان این میکشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق ازو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر ششتر است / اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگوئی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد از آنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص مر دریائیان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند / نعره‌های عشق زان سو میزند
تو همی گوئی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیز گوشان زینهمه هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی آن بیخبر / خفته خود آنست و کر زان شور و شر
آن کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
نه خموش است و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

منقاد: مطیع و فرمان بردار
سقام: بیماری
سنی: با فروغ و بها
منطفی: خاموش و فسرده
بخسانید: در بعضی حواشی بمعنی فرونشانیدن نوشته‌اند
لبس: جامه پوشیدنی
شعر
اعتناق: هم آغوشی

ای ازین دو هر دو هست ای بوالعجب — شرح آن گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود — لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت — جانش را آذر جگر را سوز تفت

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن

کوچکین رنجور بود و آن وسط — بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست — که ازان بحرست و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر — این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار — کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید — در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت عالی عالمی — کان نیابد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت عالی غلغله — که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه بافت — پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب — دم بدم میکرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی و گه شعاع — خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید — پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد — از قضا بیشک چنان چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید — آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود — چشم را بر صورت آن برگشود
از غبار موکب آن شاه نر — یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید — جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز نقل روید یکدم است — گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای بامزهٔ دانسته‌مان — زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم — کاین در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هردم بنان — میفتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آرندت ز نان — گرد چادر گردی و عشوهٔ زنان
باز استسقات چون شد موج زن — ملک و شهری بایدت پرنان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر — یکسرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود — حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را — باز کن درهای این نو خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا — همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود — عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سو که عکس دیگریست — جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران — شادی قوادی و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد — که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گردد این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر — لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار — لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید کبک — لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست — همچو خاکی در هوا بر شد هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط — ز اول والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوا — ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس — جسمیان را ده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا — ور نگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری حلال — که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی — هر که بدعت پیش گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشند — نی سلیمانست تا تختش کشند

قدید: خشک شده
وا فرحتاه: در مقام فرح گویند
زبون: خوار
بنان: سر انگشت
فخ: دام

عاد را باد است حمّال خذول / همچو برّه در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا کشدش قصاب‌وار
عادیان را باد ز استکبار بود / یار می‌پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / برکند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چندروزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید برآرد باد دست
این همان باد است کامن میگذشت / بود همچون جان و همچون مرگ گشت
دست آن کس کو بکردت دستبوس / وقت خشم آن دست میگردد دبوس
باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آید روان با کرّ و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید به دندان در فتد
کوه گردد ذرّهٔ باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
یا رب و یا رب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکران را درد الله‌خوان کند
چون دم یزدان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / که خبر خیر آورم گاهی و شر
زانکه مأمورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان‌وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمّال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونها دهم / ز اسپهٔ تو یاغیانه برجهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنهٔ خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعار است و سقیم
رسته از پیکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / کاش خوردی خاک این حلق و دهان
این دهان خود خاک‌خواری آمده است / لیک خاکی را که آن رنگین شده است
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر هم میزند / جمله را هم باز خاکی میکند
هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یکرنگ‌اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله روپوش است و ملک مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر صادقین
رنگ کفران و شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه‌رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فرّ روی خوب عابدین / تن فنا شد وان بقا تا یوم دین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس / دایم این ضحاکهان اندر عبس
خاک را رنگی و فرهنگی دهد / همچو کودکان بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف میمزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان / رفته از سر جهد اسباب و دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکر باری قوّت او اندکیست
وای زان طفلان که پیری میکنند / لنگ بودانند و میری میکنند
طفل را استیزه و صد آفت است / شکر آن کو بی‌فن و بی‌آلت است
وای زان پیران طفل ناادیب / گشته از قوّت بلای هر لبیب

خذول — از خذلان است که نافرمان برداری باشد
ذیل — دامان
دبوس — گرز آهنین
عاق — نافرمان بردار
مزیدن — یعنی مکیدن آب
لبیب — دانشمند

چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
خالی اشکم لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک بر چشم ممیز می‌زنند
جندلی را رنگ عودی می‌دهند / بر کلوخیشان حسودی می‌نهند
پاک آنکو خاک را رنگی دهد / همچو کودکان را چنگلی دهد
دامن پر خاکمان چون کودکان / در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با کودکان شود جدال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
ماند خواهم نارسیده یا رسم / حق کند با من غضب یا خود کرم
که رسم یا نارسیده ماندم / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری / بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کرده است طو / گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گوییم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سپس / در دویدن سوی مرعای انس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی و ربانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنی است / چون بهای خشت وحی و روشنی است
کوه بهر دفع سایه مندک است / پاره گشتن بهر این نور اندک است
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایهٔ تست یاغی بر روز
این مکان چون گاهوارهٔ کودکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها / طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بیدرنگ
خانه‌ای گهواره رو ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند / زان غذایی کش ملایک میچرند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست / همچو من شهزاده اکنون کجاست

سلاح: آلت حرب
غلس: آخر تاریکی شب
جندل: سنگ سخت
کرم: درخت رز
طو: بزرگی ضیافت
مرعا: چراگاه
مندک: پاره پاره
مهد: گاهواره
جری: وظیفه
ندید: همتا
لمع: جمع لمعه بمعنی پرتو

زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زانسوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر بی‌شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
هر که خود بینی کند در راه دوست / مغز را بگذاشت کلی دید پوست
دشمن من در جهان خودبین مباد / زانکه از خودبین نیاید جز فساد
می از آن آمد حرام اندر جهان / که خوری خودبین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت / وینهمه از نفس خودبین زایدت
آنکه با خود میخورد می با خود است / اینچنین میخواره خوار و مرتد است
وانکه با او می خورد بادش حلال / وانکه بی او دم زند بادش وبال
چونکه با خود می خورد از جام هو / چشم بگشایم ببینم روی او
بعد از آن از خود بکلی بگسلم / هم ز می خوردن شود این حاصلم
ای که میخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذار ای جان من / تا ببینی یار دل رنجان من
دل بدلداری ده و آزاد شو / غم خور او باش و از وی شاد شو
نفس خود بر خود مگردان چیره تو / زود او را بازگیر از شیر تو
هرچه هست آن مستی دارد یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی / که بگردان آدمی را اعجمی
خورد گندم حله‌ها بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او کای هندوی زاو / شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس / بیحفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درشت / چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنکه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است
نفس کافر خود همی بد با امان / گشت طاغی چونکه فارغ شد ز آن
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود
حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

خطاب حقتعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب دادن او

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و بریان ترشدت

ژاژخاییدن: بیهوده گوئی کردن
واهی: سست
عقار: شراب
اعجمی
جغد: مرغی است که او را بوم گویند
زاو: زبردست و قوی
مبا: مخفف مباد است
سداد: صلاح
کئیب: اندوهناک

گفت روزی کشتیی در موج تیز / در شکستم زامر تا شد ریزه ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دوان بر تخته‌ای درماندند / موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل او فکندند تخته را / از خلاص هر دوام گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته مر خورشید را کو را مگز / باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران مریز / برق را گفتم برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر از اعتدال / پنجه‌ای بهمن بر این روضه مال
همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید دزد و گرگ با گزند

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود ع

بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایرهٔ آن هود گرد
ور بحرص این میکند گرگ نژند / گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و خوف ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز برگزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
حاصل آن روضه چون باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان

رجوع بقصهٔ پروردن حق تع نمرود را بشیر پلنگ

یک پلنگی بچگان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زین چمن / که بگفت اندر نیاید فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برای او مهر ولد / بر پدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا نبیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
تا خود او را هیچ عذری نبود بیش / شکوهٔ نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنین کاین شاهزاده شکر شاه / کرد ز استکبار و استنکار رجاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم

- اُکُل: خوراکی
- شیبان راعی: نام یکی از مشایخ و عرفاست
- رعا: گله
- مُثله: گوش و بینی بریدن و دست و پا قطع کردن بر خلاف هم
- گره: مخفف گروه است
- مقری: قراءت کنندگان قرآن مجید
- فطام: از شیر باز داشتن طفل را
- ید: بمعنی قدرت نیز آمده
- حضانت: دایگی و محافظت طفل نمودن
- استکبار: زیاده طلبی

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جدال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت او تا یابد ابراهیم را
گر منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین مکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزائید میکشت از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از اکراب و ام شد عجب / او ز ما یابید کو بی هر سبب
کرگس درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می آری بجا گر طاقتی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از رنگ و بو / هم شوی تا چون موزه بر پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب
قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر

گفت کو آن تیر و از حق بازجست / گفت اندر حلق او و آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

کشته شد در نوحهٔ او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست / هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سیوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک و خلافت او گرفت / می نشد دیگر زبانی از شگفت
من ز طول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی تو عجول
آنچهی از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را بکاهلترین اولاد او دهند

گفت هر چه کاله و سیم و زر است / آن برادران هر سه کو کاهلتر است
گفت با قاضی و بس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینیم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام

تجبر
خود بینی و کبر

تلویم
مقصود اینجا تقصیر است
لغزش خطا کر

سفه
بفتحتین بیهوشی و سبکی و بیخرد

طائف
اول طوف کننده و ثانی
نام جائی است

ادیم
چرم است و خوب آنرا
نسبت بطایف کنند

عین الکمال
چشم بد

شدیار
وشدکار هر دو بمعنی تخم
کردن زمین است بجهت
کشت ۱۲

کار دنیا را ز کل کاهلترند / در ره عقبی ز مه گو میبرند
این گزینده هر که او باشد رشید / همین که دنیا رفت و عقبی دررسید
مهتری را گفت قاضی راز گو / قصهٔ از کاهلی ای مال جو
همین ز حد کاهلی گو شید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز
همچنان خود هر زبان پردهٔ دلست / چون بجنبد پرده رویت حاصلست
پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب / می‌بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق همبزه / هست ظاهر همچو عود و انگزه
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی / همچنان گشتست چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر / همچنان شد حس ذوق تو حذر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب / هست بشکسته حس سمع تو خراب
ور یکی گشتست سمور و خارپشت / حس لمس تو بتو بنمود پشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
چارهٔ کار حواس خویش کن / و آنگهی راه طلب در پیش کن
یا زبان همچون سر دیگست راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیزهش / دیگ شیرین از سکنباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی / وقت بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب درد را / گفت در چند می‌شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز
و اندر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود
گفت سیر و گوی تا بفهمم زین / تا ابد پوشیده با دم حال این
حال یک تن گر ندانم چه شود / و اندر آن نقصان و بیم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا
تا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی زشت بینی پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله بر او / او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی ترسی بسویش هر که رفت / آن خیال دیووش بگریخت تفت
گفت کودک با خیال دیووش / آنچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم / زامر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن خداست / غالب آید بر شهان زان کبریاست
تا کدامین سوی باشد آن سرش / الله الله و تو هم آنسوی کش
گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله را داننده باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو / گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج / تا برآید برسرم بام فرج
هست مر هر صبر را آخر ظفر / هست روزی بعد هر تلخی شکر
چون بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاده بمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است
مر بزرگی ورا کردن بهم / منتهی هم بر دل و بر تن بهم
چون فنا دانند وزان دل آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولد کای زنده دم
از چه رو دیگر نمیگویی سخن / از چه بربستی در علم لدن
قصهٔ شهزادگان نامد بسر / ماند ناگفته و در ستوم سمر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچکس تا حشر گفت

گولخن: بمعنی گلخن است
انگزه: وانگزه نام صمغی است که بسیار بدبو است
لغت: ... است
ابا: آش
سکباج: آش سرکه
بمعنی ... است
سلم: نردبان

اهـ

اچو شهر هست وچو در را

نکه هم از بحر جانست

جزو هر خاکی بخاکستان برد
تا رهی از حبس این فانی جهان
همچنین عمر عزیز بی بها
عمر کان شد صرف در دنیا تمام
بشمار و بعید و بجد شود
از یکی دانه که کاری صد هزار
سوی کل خود رود ای جزو جان
چون حباب این نقوش و این صور
از لقب و از لقب و از بوی قدور
همچنین از قول و فعل مردمان
آب را اندر سبوی هم مدان
گفت احمد هر که دور از بیخ است
هر دمی پس میرود و از پیش صف
سوی دوزخ میرود آن رد باب
رو بسوی اصل خود همچون خلیل
آن خودی را خرج کن اندر خدا
قصه کوته کن که رفتم در حجاب
نردبان آسمانست این کلام

موج بحر جان سوی جانان برد
در جهان جان بمانی جاودان
بعوض ضایع کنی هر دم چرا
خرم آنکس حق بسوی خویش خواند
عمر ده روزه که در طاعت رود
دانه برگیری ز فضل کردگار
از خودی بگذر زمانی با خدا
بر سر آب درون ای نامور
می نماید خورد پیدا در نمود
میشود پیدا که چه سانست جان
تا نگردد آب شیرین ناگوار
هست مغبون و گرفتار شکست
میشود صافیش دردی همچو کف
بی عذاب بحر در بحر عذاب
بگذر از استاره و چرخ نبیل
تا نمانی همچو ابلیسی جدا
هین خمش والله اعلم بالصواب
هر که از این بر رود آید ببام
بام گردون زان از او آید نوا

انجا بر و او بوده آ

پس زجان کن وصل جانان را طلب
تخمهای عمر را در شوره خاک
عیب می باید ترا ای مرد کار
عمر سعد و دشمر ده چون باد
هین تجارت کن در این بازار تو
خود شمار آنجا بود کاخر بود
در تن همچون سبو هستی چو آب
یا چو کفی بر سر آب درون
تا که شیرینی و یا ترشی است آن
جان او در مرتبه چونست و چیست
کاب ساکن بهر دانا خوش بود
بی یقینی میشود در آب لجه
رنج او هر لحظه بدتر میشود
پیش از آنکه کار تو انجام رسد
پای همت برخور و بر ماه نه
آب جان را زیر اندر بحر جان
شکر کاین نامه بعنوانی رسید
نه ببام چرخ کان از خضر بود
گردشش باشد همیشه زان هوا

جسم اندر خاک هم بیهوده‌ای
بی لب و بی کام سکون نام رب
می بکاری تا شوی آخر هلاک
تا دهی کلزار و گیری خار زار
در ره حق کرد و آن تا منتهی
صد هزاران گل بر از یکجا ز تو
بشمار هست آنطرف کان بر بود
گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
تا شود ستر درون پیدا برون
میشود ظاهر بر پیر و جوان
مؤمنست او یا که کافر یا ولی است
رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود
پر زبادی همچو انبان تهی
هر دمی او زشت و ابتر میشود
هر دمی غفلت ترا واپس برد
سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
تا شوی دریای بی حد و کران
گم نشد نقد و با خوانی رسید
بل ببامی کز فلک برتر بود

قدور
جمع قدر است یعنی
دیگ

عذاب
بکسر عین جمع عذب است یعنی
پسلوارا
نبیل
رفیع

مثل
جمع مثال است

در
خبر است
که لا تنظر الی
من قال وانظر الی
ما قال یعنی نظر بگفته
کنید نه بگوینده
(۱۲)

قونیه
نام شهری از بلاد
روم است
معترف
مشت آب برگزیده
از جوی و دریا (۱۴)

کاشف قرآن و حلال مشکل
درج در آن گشته هر جا طرفهٔ
لازم آمد چون شنیدی قال او
او جلال‌الدین محمد داشت نام
او بطفلی نیز عزم راه کرد
چون پدرشا بود بگذشت از بلخ
دیدش اندر کودکی علامهٔ
عزم حج کردند و حج بگذاشتند
همچنین از خاک پاک انبیا
گردشان بدرود و اندر شمه‌ها
کاندر آن ملک ار فرود آید بخت
بد علاءالدین سلجوقی بروم
بعد چندی عمر او آمد بسر
لیک نامد فضل و تدریس بسر
جست ز اهل دل فروغ و فرخی
چون زمان شورش انگیزی رسید
کاندر آن ملک دل شوریدهٔ
اندر افکن آتشی در سعی خست
چون فروغ شمس اندر روم تافت
هر یکی از وی زهر مستفیض

درج در روی حال او قضا سب
از جهان هر صفحهٔ او عرفهٔ
از وقار ار بشنوی احوال او
وز بهاءالدین نسب بودش تمام
ترک بیت و عزم بیت الله کرد
با پدر در محفل عطار رفت
داد از گفتار خویشش نامهٔ
سوی شام آنکه علم افراشتند
جسته همت با درونی پر صفا
داد جان بر شوق دیدار اله
فتحها پیدا ز اقبال بخت
حاکم و فرمانده آن مرز و بوم
مولوی بنشست بر جای پدر
مرغ طبعش داشت پروازی بلند
چون صلاح‌الدین چو آن ابنا
دوره شد شمس تبریزی رسید
طالبی مشتاق و صاحب دیدهٔ
تا شود پا تا بسر افروخته
هر کجا با نیک اختری ز نور تافت
شمس پیش آمد عنان او کشید

چون بموی غوص بحر مثنوی
گرچه لا تنظر الی من قال هست
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه
هر که دارد عزم راه سالکان
شیخ بینا بود بس بنواختش
گفت زود کاین پسر خود عالمی
پس به بیت المقدس آوردند رو
سید برهان که برهان داشت نام
لیک چون بگذشت آهنگ حلب
پس بهاءالدین ز روی اهتمام
مقدم او را غنیمت شمرد
جمله دانایان بفضلش معترف
عز و جاهش در نظر بیهوده بود
همچنین چون یافت پدر برنا و پیر
کش اشارت شد ز پیری کامیاب
مانده در ظلمات حیرت پر شور
از پی آنی چون ولی شد در وجود
دیده روزی مولوی را در طریق
گفت مولانا ز دانش سود چیست

... سیم ...
فقه کالای فقر از دو کی
بارگاه فقر و آداب او
سیمه برخوان ز حال ...
لیک کلی زاد و شاید داشت داد
کش ملول آمد دل از خوار شنا
کام اول گفت ترک خانمان
در بطفلی جا به یکبه بشناختش
آتش اندر سوخته جانان زند
خانه خانه جا بجا در جستجو
بود پیر عهد و بهاء را امام
شد ممالک روم ...
عزم قونیه کرد و زیست آنجا
سر بهار را از دل و جان شد مرید
گشته اندر پای علمش معترف
جذبهٔ عشقی دلش ربوده بود
تا حسام‌الدین شد او را دستگیر
گر بسوی روم باید شد شتاب
خیز شمسا بر وثاق او فرود
خو و طبیبان در پی او ...
کو سوار و در رکاب او فریق
طالبان را زین هنر مقصود چیست

که کیف

گفت کشف معضلات شرع و دین
گفت نی فی نیست بهبودی ازین

گر نه علمت سوی یزدان رهبرست
جهل از آن علم صد ره بهترست

این سخن بشنود و عزم راه کرد
مولوی را شمس آگاه کرد

روز دیگر وقت بحث و گفتگوی
سوی بزم مولوی بنهاد روی

بد کتابی چند نزد آن همام
یک بیک را دید و پرسید نام

گفتش ای درویش بگذر زین سؤال
نیست اینها غیر علم قیل و قال

شمس را شد تیره خاطر زین جواب
تا همه را زود افکند اندر آب

مولوی زین کرده آمد دل غمین
گفت پیرا هی چرا کردی چنین

دست برد آن تا همه را بی زیان
ز آب بگرفت و نهاد اندر میان

مولوی را گشت حیرت بر مزید
گفت هی هی تا چه کردی ای فرید

گفت اینها علم حالست ای کبار
مر شما را با چنین حالت چه کار

مولوی زین کرده آگه شد ز حال
کاین مگر باشد ز ابدال رجال

دست زد دامان او بگرفت سخت
شد مرید آن شه پیروز بخت

ترک عزت ترک لذت ترک کام
گفت و آسود از خیال ننگ و نام

هست از شمس حقیقت مستنیر
تا که شد صدری نه بل بدری منیر

در وجود شیخ شد محو و فنا
فقر را بگزید و پیش آمد غنا

مدتی با یار در خلوت نشست
بر رخ اغیار کلی در ببست

از شراب وصل برخوردار شد
محرم خلوتسرای یار شد

نو مریدان در فغان و در خروش
که کجا بود این گدای ژنده پوش

وز کجا آورد این مکر و دغل
که بزد ره بر چنین صدری اجل

ایخدا اسلام شد خوار و تباه
قبة الاسلام شد گمره ز راه

نیست این هرزه جز از اهل ضلال
خون او بالله حلالست و حلال

مولوی را بود پوری بی فتوح
همچو کنعان شقی از نسل نوح

با پدر چون شمس را دمساز دید
گفت کین خود ازین باید کشید

زانکه این برهم زننده کار ماست
گشته بی رونق ازو بازار ماست

حال مولانا ازو شوریده شد
مسند عز و شرف برچیده شد

بعد چندین سال فخر و اعتبار
و یکی از ناحیی که نامش آورد یار

گر و نیرنگی و خواند از خلوتش
شمس خود آگاه بود از نیتش

چون برون آمد ز خلوت آن فرید
تیغ کین بگرفت و پهلویش درید

ماند خونش بر زمین چون آفتاب
شد نهان حتی توارت بالحجاب

مولوی از اندهٔ او زار ماند
بی فروغ شمس روزش تار ماند

بعد سالی چند ترک خاک گفت
جان پاک او بجانان گشت جفت

با روان شمس صحبت اتصال
همچنین شد تا نهایات الوصال

عاشقانرا زندگی آمد حجاب
چون بمیرد برفتد یکسر نقاب

دو بود تا هستش از هستی رگی
دو نماند از میان چون شد یکی

جوی چون پر باشد از آب عفن
نبودش پس الا که آب محتقن

چون تهی گردد ز آب تیره تاک
بحر بفرستد بسویش آب پاک

بر طریق دیگران هنگامه را
نیز گفتستند برخوان نامه را

آنچه شد مستنبط از اصحاب حال
گفته شد والله اعلم بالمقال

سبب نظم کتاب مثنوی بر طریقی که در کتب بنظر رسید

مثنوی را اصل و مبدا از نخست
بد حسام الدین و هم زو شد درست

مولوی را گفت روزی کای اجل
پس دراز گشت دیوان غزل

کاش چندی ترک این عنوان کنی
[illegible]

شیوهٔ از نو بنا کن ای وحید
انما اللذات فی امر جدید

مولوی گفت این بخاطر داشتم
چند بیتی نیز از آن بنگاشتم

گوشهٔ دستار خود را برگشاد
نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد

چند شعری ز ابتدای مثنوی
شاد و خرم شد حسام از مولوی

با هزاران نغزی و آهستگی
جست از او این نسخه را پیوستگی

ور نوشت دشت معارف را بهشت
او همی گفت و حسام الدین نوشت

تا که شد این نامهٔ نامی تمام
از عنایات خدائی والسلام

بعون الله ومنه وحسن توفیقه کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی که در مراتب ثلثهٔ حکمت علمی وعملی
تالیف نموده وحقایق مراتب مذکوره را با نکات وامثال وحکایات شیرین وروایات رنگین ادا کرده
گهرهای گرانمایه از خزانهٔ خاص خیال بسلک تنظیم وترتیب کشیده است وجواهر ثمین حقیقت برشتهٔ زر شعر را
پیوند داده وبخازن طبع ابناء زمان سپرده افکار ابکار معانی بر منصّهٔ اوراق والفاظ جلوه داده وآیات تلألؤ
وسط القلادهٔ آن وسابقاً بسنهٔ هزار ودویست وشصت وشش هجری عالیجناب قدسی القاب فضیلت وافاضت
مآب حقایق ومعارف انتساب قدوة الحکماء المحققین وزبدة العرفاء المدققین نخبة الفضلاء والادباء الا
احمد المتخلص بالوقار الشیرازی ببندر معمورهٔ بمبئی بنهایت دقت تصحیح بخط نسخ نگاشته خانهٔ گوهربار خویش نم
بطبع در آورده بودند در این زمان نیز حسب الخواهش بعضی از صاحبان ذیشان باهتمام وخط بندهٔ بی نام ونشان
اقل عباد الله محمد ابراهیم الشهیر بآقا خلف مرحمت وغفران پناه جنت ورضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة
الملک المنان محمد حسین خان اولیاء سمیع الشیرازی از روی همان نسخه مع تصحیح ومقابلهٔ دو نسخهٔ دیگر صحت تمام
واهتمام وبکارخانه ومطبع عالیشان معلی بنیان استاد المطبعین والمترسمین شهاب
الدین المشتهر بباباجی سمت طبع وارتسام یافت وقد حصل
الفراغ من التحریر والطبع فی سابع شهر ربیع الثانی
من شهور سنهٔ سبعین ومأتین بعد الالف
من الهجرة النبویة علی مهاجرها
آلاف التحیة
سنه ۱۲۷۰



